دانلود
رمان



زندگی غیر مشترک

نویسنده : SunDaughter

زندگی غیر مشترک

باسمه تعالی

مقدمه:

من و تو اجتماع هم نبوديم ... چه رسد به اشتراک!

فرد هم نبوديم ... چه رسد به زوج!

هيچ بوديم... نه جفت.

اما....

پشت ستون اجبار تو را ديدم

در پرتوي نفس بريده ي عادت

زير سايه ي ارزوي تکامل

در آغوش بي عشقي

در پناه سقفي از جنس عهدي مقدس

که نميشد شکست

پيوند خورديم.

اشتراک من و تو تنها زندگي است ... زندگي!!!

?

فصل اول:

صداي همهمه که جلوي خانه باغ اقا بزرگ به گوش مي رسيد باعث شد گام ها ســـريعتر به دنبال هم روان شـــوند. با تعجب نگاهش را ميان پرده هاي سياهي که روي ديوار اويخته شده بودند مي گرداند.

در باورش هم نمي گنجيد پدر بزرگ داشته باشد... ؟!

بد تر از همه اينكه در طي چهار روز فهميده بود پدر بزرگ داشــته اســت اما اينک او مرده است.

نفســش را فوت كرد. با نگاه به برادرش برنا كه ارام اشــک مي ريخت وچهره ي خيس مادر و چهره ي مغموم پدر سعي داشت بفهمد چقدر واقعي است كه يک پدر بزرگ داشــتن ... پدر بزرگي كه حالا مرده اســت... و حالا كه نيست بايد باورش كند كه هست يا لا اقل بود.

برنا چنان ميگريست كه انگار او اين مرد را مي شناخت.

اهسته زيرگوشش پرسيد: تو ميدونستي؟

برنا ا شكهايش را پاک كرد وگفت : اره... تو يادت نيست.... خيلي كوچيک بودي كه ما از تهران رفتيم...

بلوط اهي كشيد. هميشه شنا سنامه اش كه صادره از تهران بود برايش يک افتخار بين همكلاســي هايش محســوب ميشــد. و اينكه هيچ وقت لهجه ي شيرازي نداشت هم يكي ديگر از امتياز هايش بود...

با اين حال بي توجه به خســتگي اش كه از ظهر ديروز كه از شــيراز به تهران امده بودند

و در تنش مانده بود وارد خانه باغ شد.

يقه ي پالتويش را بالا داد و هم پاي برنا راه مي امد و به باغ مينگريســت. پاييز، بودنش را زيادي فرياد ميزد. درختان ل*خ*ت بودند. فضا هم بي روح و سياه و سرد بود.

مسير طويلي طي شد تا به يک ساختمان دو طبقه ي قديمي کلنگي رسيدند. جلوي در يک مرد قد بلند با موهاي جو گندمي ايستاده بود. سر تا پا سياه پوشيده بود. ابروهاي کلفت و بهم پيوسته اي داشت. فاصله ي ابرو با چشمهايش کم بود وخشونت را در چهره اش به رخ ميکشيد. اما انقدر شکسته و گرفته به نظر مي امد که خيلي روي چهره ي عب*و* سش تمرکز نکرد.

مرد به سمتشان چرخيد. با تماشاي برنا که تقريبا هم قامت خودش بود او را محکم به آ*غ*و*ش کشيد.

مرد زير گوش برنا گفت: چه قدر بزرگ شدي پسرم...

برنا با صداي خفه اي گفت: تسليت ميگم عمو جان...

عمو؟! عجب واژه ي غريبي بود؟ عمو... يعني او عمو داشت؟ نفسش را مثل پوف خارج کرد. بيست و دو سال از پدرش هيچ چيز نمي دانست حالا فهميده بود يک پدر بزرگ دارد که فوت شده يک عمو... خدا اخر و عاقبت اين سفر را به خير بگذراند.

مرد رو به پدرش مي نگريست. انگار زمان ايستاده بود. هيچ شباهت فاخري با هم نداشتند.

چهره ي پدرش با چشمان درشت قهوه اي و پر چين شکن بود ... موهاي ل*خ*ت قهوه اي که ريختنش کمي به وسعت پيشاني اش افزوده بود.

دو مرد تنها به دست دادن ساده اي اکتفا کردند. مرد رو به مادرش گفت: خوش اومديد ريحان خانم....

ریحان خانم اهسته گفت: تسلیت میگم اقا بهادر... غم اخرتون باشه...

بهادر؟ يعني نام عمويش بهادر بود؟!

بهادر به بلوط خيره شـد. دختر بلند قامت و كشـيده اي كه اندام ظريفش در حجم پالتوي سياهي گم شده بود. صورتش ازسرما به سرخي زده بود.

چشمهاي ابي ساده اما كشيده اش در حصار مژه هاي قهوه اي تيره ... زير ابروهاي خرمايي مي درخشيدند.

بيني تازه عمل شـده ي سـربالا ... با پوسـت روشـن و مهتابي و موهايي كه تركيبي از سـه رنگ مشـكي و قهوه اي روشـن وتيره بود كه كمي از زير كلاه مشـكي اش بيرون زده بودند هارموني داشـت... در انتها لبهاي برجسـته و چانه اي متوسط كه ختم صورتش بود... چكمه هاي مشكي ساق بلندش قاب ساق پاهايش بود... دستش را براي آ*غ*و*ش گرفتن او گشود.

بلوط تنها دستش را دراز كرد و اهسته گفت: تسليت ميگم...

بهادر ماتش برد. چشـمان بي حالتش مثل يخ بودند.فهميدن اينكه بلوط مانند برادرش است اصلا سخت نبود. دستش را گرم فشرد وگفت: خوش اومدي عمو جان....

بلوط در دل پوزخندي زد. با عمويش مشكل داشت. واي به حال جانش!!!

بهادر از جلوي در كنار رفت و هر چهار نفر وارد خانه شـدند. بوي حلوا و گلاب كل خانه را فرا گرفته بود. چند زن در خانه مي چرخيدند. مشـخص بود كه مراسم هنوز به طور جدي اغاز نشده است.

بهادر رو به دخترش كتايون گفت: ويدا جان... سودي كجاست؟

و يدا به بلوط نگاه ميكرد ... در همان حال صـــداي مادرش ا مد كه گفت:اينجام بها...

و او هم نگاهش روي ريحان توقف كرد. بعد از بيســت ســال... به ســمت ريحان قدم برداشـــت وريحان با هق هق خودش را در آ*غ*و*ش ســودي انداخت.

دو جاري كه يک زمان رابطه ي خواهرانه شان زبانزد خاص و عام بود بعد از بيست سال اين چنين ديدار مي كردند.

ريحان مشغول احوالپرسي با ويدا شد و سودي به برنا نگريست.... لبخندي زد وگفت: حالت چطوره پسرم؟

برنا مودبانه و سر به زير پا سخ داد. همامي بود كه وقتي هشت ساله هم بود همين ترتيب را در عرض ادب اجرا مي كرد.

رو به بلوط مات شد. با نگاهي محبت اميز گفت: حالت خوبه عزيز دلم؟

بلوط سرد گفت:ممنونم...

سودي به او حق ميداد ... او تنها دو سال دا شت كه از اين باغ و خانه رفتند. مشخص بود كه چيزي به خاطر نداشت.

جمع را به سالن پذيرايي راهنمايي كردند. بلوط كلاهش را از سرش دراورد. موهايش را يک بار باز كرد و از نو بست.

پسر جواني از پله ها پايين مي امد.

بهادر صدا كرد: وحيد جان... ببين كي اومده...

وحيد ناچارا ايستاد و به جمعي چهار نفره اي كه در پذيرايي نشسته بودند خيره شد. اولين شخصي كه از ديدش گذشت دوست و يار غار ديرينش بود. يعني ميگفتند كه هست... هرچند خودش هم باورد داشت...

برنا با لبخند نگاهش ميكرد.

وحيد پيش رفت و قبل از برنا با عمويش بهرام سلام وعليک كرد. بهرام انقدر اورا محكم به خود مي فشرد كه انگار جواهري است كه تازه بدان دست پيدا كرده است و از ترس از دست دادنش اين چنين محكم او را به آ*غ*و*ش كشيده بود.

دقايقي گذشت. وحيد كنار برنا نشسته بود. بلوط با يكي از دوستانش پيامک بازي ميكرد. جو ساكت وسنگين بود.

ويدا با سيني چاي جلو امد وگفت: بفرماييد...

بهرام در رويش خنديد و گفت: پير شي عمو جون...

ويدا تنها لبخندي زد.

كنار بلوط نشست وگفت: خوبي بلوط جون؟

بلوط به او نگاه كرد وگفت: ممنون...

ويدا براي اينكه سر حرف را باز كند گفت: چند سالته دختر عمو...

دختر عمو؟!

به نظرش انقدر مسخره امد كه پوزخندي زد.

اما با چپ چپي كه از سوي برنا به او روان شد ناچارا لبهايش را جمع كرد وگفت: بيست و دو...

ويدا سري تكون داد وگفت: دانشجويي؟

بلوط از سوالهاي او كلافه جواب داد: تموم كردم... شيمي محض خوندم...
ويدا سري تكان داد.
بلوط اهسته گفت: ببخشيد من كجا ميتونم دست وررومو بشورم؟
ويدا از جا بلند شد و او را راهنمايي كرد.
مراسم اصلي ساعت يازده شروع ميشد. سوم حاج اقاهوشنگ وارسته بود...
پيرمرد عمري تلاش كرد دو پسرش اشتي كنند... بيست سال تلاش حاصلي نداشت ... انگار بايد خود را به آ*غ*و*ش خاک تقديم ميكرد تا انها حد اقل بعد از اندي سال يک نظر در چشم هم بيندازند... مرد بيچاره وقتي به خاک سپرده ميشد پسر كوچكش حضور نداشت .بهادر بزرگي كرد و تماس گرفت اطلاع داد. نيامدند باز بزرگي كرد لاا قل براي سومش حتما بيايد.... حالا با تمام اختلافات خانوادگي كه ميان دو برادر بود براي ابرو داري و مردم داري اجبارا كنار هم جلوي در ايستاده بودند و به مهمانان خير مقدم مي گفتند.
بلوط كنار ويدا ايستاده بود و ادم هايي كه ا صلا نمي شناخت را از نظر مي گذراند. با اينكه ادم دير جوش و سردي بود اما از ويدا خوشش امده بود.
مراسم بيشتر سكوت مطلق بود. گاه گاهي صداي وز وز زنانه اي مي امد... اما در هر صورت كسي نبود كه براي پيرمرد نود ساله اي زار بزند وبه خود و در وديوار چنگ بيندازد.
بلوط به عكسي كه در قاب چوبي و يک نوار سياه محصور بود مينگريست. چهره اش بيشتر شبيه عموي دو سه ساعته اش بود تا پدر خودش...

البته از چهار روز پيش كه تماسي با خانه شان گرفته شد و اطلاع رساني شد كه پدر پدرش فوت شده فهميده بود كه كلي فاميل دارد. با اين حال... هنوز در ذهنش نمي گنجيد صميميتي كه با دختر خاله اش دارد با ويدا هم داشته باشد. ده سالي از او بزرگتر بود. يک پسر سه ساله داشت كه در خانه ي مادر شـوهرش سـر ميكرد تا اين مراسـم باعث خمودگي روحيه ي كودكانه اش نباشد.

ويدا مي رفت ومي امد. مادرش با سـودي خيلي عياق شـده بودند... معلوم بود كه از ابتدا هم روابط خوبي داشتند. چه بسا حرفهاي بيست سال را براي هم مي گفتند.

بلوط حوصله اش سر رفته بود. نمي دانست چه كار كند. دوست داشت در باغ پاييزي پياده روي كند. سـر جمع ده بار بيشـتر تهران نيامده بود. هرچند تيپ و ظاهرش متمدنانه و مدرنيزه بود...

سـاعت از هشـت شـب گذشـته بود. اكثر مهمانان رفته بودند. خودي ها بودند... از جمله خواهري هاي سودي و شوهرهايشان و فرزندانشان...

وحيد وبرنا با هم مشغول بودند.

فرناز كنار ويدا امد وگفت: دختر عموي خوشگلتو بهم معرفي نميكني؟

ويدا لبخندي زد وگفت: تو كجا بودي؟

الناز كنار بلوط نشست وگفت: هيچي بابا خاله سهيلا مخم كار گرفته بود...

و رو به بلوط گفت :خوبي بلوط خانم؟

بلوط لبخندي زد وگفت:ممنون...

الناز د ستش را جلو اورد گفت: كاش زمان بهتري باهاتون ا شناميشدم...من الناز هســـتم همســـر و دختر خاله ي وحيد خان.... تســـليت ميگم فوت پدربزرگتونو...

بلوط داشت از خنده مي مرد. به چه زباني مي فهماند كه او اصلا اين مرد را نمي شناخت. تنها سري تكان داد.

پدرش او وبرنا ومادرش را صدا كرد.

واقعا اگر دنيا را به او مي دادند اينقدر ذوق نميكرد... انقدر مجلس خشـكي بود وانقدر ديگران را نمي شناخت كه ميلي ندا شت حتي يک ثانيه ي ديگر هم انجا بماند.

بهادر خان جلوي در ايستاد وگفت: شب اينجا نميمونيد؟

بهرام سرد پاسخ داد: ميريم هتل...

بهادر با حرص جواب داد: خوش اومديد...

بهرام با غيظ به اوخيره شده بود كه وحيد تند خودش را به انها رساند وگفت: بابا... خواهش ميكنم...

بهادر سيبيل هايش را ميجويد.

بهرام تند رو به خانواده اش گفت:بريم...

بلوط زير لب از جمع خداحافظي كرد. ريحان و سودي چشمهايشان پر از اشـــک بود. برنا شـــماره اش را به وحيد داده بود. از عمو وزن عمويش خداحافظي كرد.

بهرام رو به بهادر گفت: براي هفتم نميايم... صـــورت حســـاب خرج كفن ودفن وحواله كن به شيراز... نميخوام ديني به تو داشته باشم...

بهادر كه كاملا بهم ريخته بود به تندي گفت: تو نميخواي ديني به من دا شته باشي؟ تو يک عمره كه به من مديوني...

سودي تند گفت: بهادر جان...

بهرام چند پله اي كه پايين رفته بود را بالا امد و از لا به لاي دندان هايي كه بهم مي ساييد گفت: من؟ د ستت درد نكنه... خوب مزد برادري و گذا شتي كف دستم....

بهادر د ستهايش را در جيبش فرو كرد وگفت: من يا تو؟ تو كه رفتي و پ شت سرت هم نگاه نكردي... يه عمر نگهدار پدر بودم ... صدام درنيومد....

بهرام ميان كلامش پريد وگفت: پس همينه... منت هم سرم ميذاري... خدا رحم كرده بود عزيز كرده ي پدر بودي.. اون موقع كه دم از فرزند ارشد بودن ميزدي فكر اين روزاتم ميكردي خان داداش.....

بهادر در حالي كه نبض شقيقه اش ميزد تند گفت: من و خانواده ام هر كاري از د ستمون برميومد براي اقاجون كرديم... حالا تو ... سري از روي تا سف تكان داد وگفت: برات خرج كفن ودفنشو حواله كنم؟ تو خجالت نميكشي؟ فكر كردي معطل يه قرون دوزار تو ييم؟

بهرام خواســت حرفي بزند كه ريحان اســتينش را كشــيد وگفت: تو رو خدا ابروريزي نكنيد... بزرگتره .... و رو به بهادر گفت: شما ببخشين... زحمت داديم....

بهرام سري از روي تاسف تكان داد و با گام هايي تند به سمت در باغ حركت كرد.

بلوط در لحظات اخر به چهره ي منقبض عموي تازه يافته اش نگاهي انداخت ودنبال برنا و مادرش حركت كرد.

بهرام در را با تندي باز كرد.

پسر جواني در حالي كه دستش بالا بود انگار كه ميخوا ست زنگ را فشار دهد امادر زود باز شده بود ايستاده بود.

بهرام هم به او نگاه ميكرد.

در نظر اول يک لحظه فكر كرد جواني خودش ا ست... بلند قامت و اندامي ورزيده ... هوا تاريک بود اما نور چراغ جلوي در به موهايش خورده بود.

موهاي خرمايي كه در زير پرتوي چراغ قهوه اي روشن بود. چشمهاي درشت قهوه اي روشن... بيني قلمي كوچک ... لبهاي نسبتا برجسته و چانه اي كوچک كه در صورت گردش توازن خاصي برقرار كرده بود.

بهرام اهسته گفت: ونداد...

ونداد اهمي كرد وگفت: سلام...

بهرام بي اراده او را به آ*غ*و*ش كشيد. ونداد واكنشي نشان نداد دستهايش از دو طرف پايين انداخته بود. اما بهرام با تمام وجود به آ*غ*و*شش كشيد. از قديم همه شباهتش را به او نسبت ميدادند. حالا توقع نداشت اينقدر شبيه خودش باشد.

ونداد اهسته گفت: شما بايد اقا بهرام باشيد درسته؟

يک لحظه دلش گرفت که چرا پســرک نگفت عمو.... اما نتوانســت خيلي واکنش دهد.

ونداد : تسليت ميگم...

بهرام چيزي نگفت. داشت به او نگاه ميکرد.

ونداد ادامه داد و شمرده شمرده گفت: قدم ما بد بود که تشريف مي برید؟

بهرام لبخندي زد وگفت: اره داشتيم مي رفتيم...

ونداد بي تعارف ديگري از جلوي در کنار رفت وگفت: خوشحال شّ شّ شّ شدم ... ديدمتون...

بهرام اهي ک شيد.چيزي نگفت. لابد انقدر درگو شش خوانده بودند که از او متنفر بود. حتي در نگاهش اين همه نفرت را مید يد... ســرش را پايين انداخت و از خانه خارج شدند.

ونداد با ريحان خانم و برنا هم ســلام عليک کوتاهي کرد ورو به بلوط هم به تک سلامي افاقه کرد.

بلوط جواب داد: خداحافظ...

ونداد هم سريعا خداحافظي کرد و در را بست. بهرام يک لحظه دلش گرفت. شايد حق دا شت... شايد هم... اهي کشيد و به سمت اتومبيلشان حرکت کردند.

برنا پشــت فرمان نشــســت تا پدرش اســتراحت کند و بعد باهم جايشــان را عوض کنند. اصرار داشتند همان دم به شهرشان باز گردند.

بلوط خســته بود. اما برنا وريحان وبهرام خاطرات زيادي را در ذهن مرور ميکردند.

****

****

با رخوت از تختش پايين امد... با اينكه دوازده ساعت خوابيده بود اما همچنان ميل داشت بخوابد. خستگي راه به تنش مانده بود... به سمت حمام رفت واب داغ را تا انتها باز كرد.

بعد از يک دوش اب گرم تا پ و شلوارکي پوشيد واز اتاقش خارج شد.

برنا مشغول تماشاي تلويزيون بود. با ديدن او تند گفت: بلوط سر ما ميخوريا؟

بلوط بي توجه به حرف او گفت: مامان کجاست؟

برنا ليوان چايش را بردا شت وگفت: با بابا رفتن خريد... شب خاله اينا ميان اينجا...

بلوط سري تکان داد و به اشپزخانه رفت. دلش غذا ميخواست... از گرسنگي در حال غش کردن بود.

حيني که براي خودش سوسيس سرخ مي کرد سر و کله ي برنا پيدا شد وگفت: اين چيه؟ خوب بندري درست ميکردي با هم بخوريم؟

بلوط با ارنج به پهلويش زد وگفت: برو گمشو خودت براي خودت درست کن..

برنا سر گاز ايستاده بود و محتويات تابه را هم ميزد... در همان حال گفت: يه کم گوجه و خيار شور خرد کن من حواسم به اين هست...

بلوط ابروهايش را بالا داد. برنا چقدر پر رو بود.

سـري تكان داد و مشـغول شـد... در حين خرد كردن گو جه بود كه پرسيد:اختلاف بابا و برادرش سر چي بود؟

خودش هم يک لحظه از اينكه نگفت عمو شوک شد. اما به هرحال بيست سال زمان كمي نبود... اصلا نمي دانست كه ممكن است عمو داشته باشد. يادش مي امد هميشـه وقتي از مادرش مي پرسـيد خانواده ي پدري كجا هستند او جواب درستي نميداد... يک بار مي گفت فوت شدند... يک بار ميگفت پدرت تک فرزند است... هيچ كس حرفي به او نميزد. يعني اصلا حرفي در اين مورد پيش نمي امد كه بخواهند راجع به ان بحث كنند.

انقدر غرق بود كه نفهميد برنا تابه ي سوسيس را اماده كرده است و جلوي خودش گذاشته است و مشغول به خوردن است.

بلوط بي توجه به او كه با دهان پر گفت: گوجه ها رو بده اين ور...

گفت:چرا واب منو ندادي؟

برنا : جواب دادم نشنيدي....

بلوط دستهايش را زير چانه برد وگفت: خوب سر چي دعواشون شد؟

برنا با اشتها مشغول بود همانطور كه ميخور گفت: هيچي و همه چي... منم اونم موقع بچه بودم... هفت هشت سالم بود...

بلوط: خوب بالاخره...

برنا لقمه اش را فرو دادو گفت: تو دوسـالت بود كه با ونداد داشـتين دور استخر بازي ميكردين.... نميدونم چي ميشه كه ونداد تو رو هل ميده و پرت ميشي تو استخر...

بلوط مشـــتاقانه گوش ميكرد. انقدر كه اصـــلا گرســـنگي را از ياد برده بود. هرچند اينقدر مهربان نبود كه اجازه بدهد برنا همه ي محتويات تابه را نوش جان كند... با چنگال سوسيس خالي ميخورد.

برنا ادامه داد: وقتي كه از اب ميارنت بيرون بابا ونداد و كتک ميزنه... عمو بهادرم كه اينو ميبينه مياد جلو و خلاصه درگير ميشن باهم....

بلوط هووومي كشيد وگفت: چقدر مسخره... همين؟

برنا نفســـش را از ســـيري فوت كرد وگفت: تقريبا... بعد از اون روز خيلي اتفاقاي ديگه ميفته... بابا سهام شو از شركت بيرون ميكشه... اخه ميدوني بابا و عمو مثل اينكه باهم يه شركتي اداره ميكردن... وقتي بابا اينكار و ميكنه عمو بهادر ميره زير قرض و خلاصـــه اقا بزرگ هم مياد طرف عمو بها رو ميگيره كه پسر ارشدش بوده... بعد از اونم ما ميايم اينجا... يادمه بچه بودم كه بابا قسم خورد اسم خانوادشو نمياره... ديدي هم كه بيست سال گذشته اما هنوزم چشم ديدن برادرشو نداره...

بلوط در حالي كه انگشتش را كه سسي شده بود ليس ميزد گفت: سر يه چيز كوچيک...

برنا كش وقوسي امد وگفت: خيلي كوچيكم نبود....

تا بلوط بخواهد بپرســد چطور در باز شــد و پدر ومادرش وارد خانه شــدند. بلوط اجبارا ادامه ي ســـوالاتش را به بعد موكول كرد. گوشـــي اش در جيب شلوارکش لرزيد...

شروين بود... بعد از دو ماه... چه عجب؟!!!

در حالي كه سعي داشت خيلي تلخ و تند صحبت كند گفت: بفرماييد...

شروين: عليک سلام...

بلوط نگاهي به برنا و پدرش انداخت و از هال خارج شد وبه اتاقش پناه برد.

با دلخوري گفت: امرتون....

شروين با حرص گفت: باز چته؟

بلوط با عصبانيت گفت: من يا تو؟

شـــروين بي حوصـــله زمزمه كرد: فكر كردم ارزش داري ازت عذرخواهي كنم...

بلوط داشت نرم ميشد كه شروين گفت: اما اشتباه فكر ميكردم...

بلوط تند گفت: تو راجع به من اشتباه فكركردي... من مقصر نبودم...

شروين سكوت كرده بود.

بلوط در ادامه ي دفاع از خودش گفت: كوروش دوســـت توه ... ولي من و اون هيچ رابطه اي با هم نداريم.... من حتي زورم مياد بهش ســـلام كنم.... تو بد برداشت كردي...

شروين مغروضانه گفت: شمارتو از كجا داشت؟

بلوط : مثل اينكه از تو گوشي خودت برش داشته...

شروين زير لب گفت: ک*ث*ا*ف*ت... ... ...

بلوط لبهايش را جمع كرد وگفت: زنگ زدي به كوروش فحش بدي....

شروين نفس تندي كشيد وگفت: زنگ زدم تكليفمو روشن كني...

بلوط : چه تكليفي؟

شروين با حرص گفت: خودتو به اون راه نزن...

بلوط با شيطنت گفت: كدوم راه...؟

شـــروين با ملايمت گفت: اون دفعه كه هيچي بابات يه لگد زد در كون ما و شوتمون كرد بيرون....

بلوط اهي كشيد وگفت: الان كه ديگه عمرا نميشه...

شروين عبو س گفت: چرا؟

بلوط توضيح داد پدربزرگش فوت شده است و صحيح نيست كه او در اين شرايط حرفي از خواستگاري و علاقه و غيره بزند. خوشبختانه شروين خيلي از مسائل خانوادگي او نمي دانست و او هم مجبور نبود توضيح دهد بعد از بيست سال فهميده است پدر بزرگ و عمو و غيره دارد!

شـــروين با بي ميلي گفت: حالا پيرمرد ۹۰ ســـاله كه ديگه غصـــه خوردن نداره....

بلوط چيزي نگفت... شـــروين بعد ازمكالمه ي كوتاهي تماس را قطع كرد. بلوط روي تخت دراز كشيد. به سقف نگاه ميكرد. حسي به افراد جديدي كه فقط چند ساعت انها را ديده بود نداشت.

حسي هم به كسي كه زير خاک بود وبرايش پرده ي سياه به در و ديوار كوچه زده بودند نداشـــت. فكر ميكرد پدربزرگ داشـــت.... و يادش مي افتاد چقدر حسرت داشتن يک پدربزرگ و مادربزرگ را داشت اما... نفسش را فوت كرد از اقوا م مادري دو خاله و يک دايي داشـــت... و پدر و مادر مادرش از دنيا رفته بودند. به هر حال برايش مهم نبود. در كل از سان بي احـ سا سي بود ... ادم ها برايش مهم نبودند.

شـــايد شـــروين كمي تا قســـمتي ميتوانســـت گوشـــه اي از ذهنش را به او اختصاص دهد.

شروين پسر يكي از همسايگانشان بود... بايد به خودش اعتراف ميكرد كه به جز برادر و پدرش تنها جنس ذكوري بود كه ن سبتا برايش مهم بود. ديپلمه بود ودر بوتيک فروش لوازم ارايشي كار ميكرد.انقدر ازاو رژ لب و خط چشم خريده بود كه پ سرک هم كم كم ر سم شماره دادن را به جا اورد و حالا يک سالي بود كه اور ا مي شناخت... وقتي دوماه گذ شته شروين به او پيشنهاد ازدواج داد و او هم با خانواده اش مطرح كرد و اميدوار بود همه چيز خوب پيش برود انگار درابرها پرواز ميكرد.

فقط گمان اينكه پدرش مخالف صـــد در صـــد اين ازدواج باشـــد ســـتون رويا‌هايش را درهم ريخت... وقتي به شروين گفت.... و درست مدت كمي بعد از ان وقتي كه شروين فكر كرد كه او با كوروش دوست صميمي شروين رابطه دارد همه چيز باهم زير و رو شـــد. مدتها بعد انتهايش به يک تماس از تهران ختم شد. پيغامي مبني بر فوت مردي كه او نميشناخت اما پدر ومادر وبرادرش براي او غمگين بودند.

اهي كشيد و از اتاق خارج شد تا به مادرش كمک كند. شب خاله ها ودايي اش براي ت سليت به پدرش مي امدند. همه ي بزرگان فاميل مي دان ستند اما او... هرچند خيلي هم مهم نبود.

خيلي اهل فكر كردن به مســائل نبود... ســياه نپوشــيده بود... موزيک گوش ميكرد و در ياهو براي خودش چرخ ميزد. چطور ميتوانســـت براي كســـي كه نمي شناسد عزادار باشد؟!

فکر این که یک ماه دیگر ارشـــد دارد هم اصـــلا برایش عذاب اور و تلخ و استرس زا نبود.

هنوز دا شت شعر بي شعري و بي مفهوم تتلو را زیر لب زمزمه میکرد که در باز شـد و سـاره دختر خاله اش وارد اتاق شـد وگفت: یه ذره شـعورم خوب چیزیه ها...

با هیجان برخاست وگفت: تو از کجا پیدا ت شد؟

سـاره شـالش را روي تخت او پرت کرد وگفت: از خونمون... نباید بیاي یه فرش قرمز جلو پامون پهن کني؟ و دسـتش را کشـید وگفت: بشـین تعریف کن چي به چي شد؟

بلوط : بریم اول با خاله اینا یه سلام علیک کنم...

ساره: ول کن... اینو بگو... پسر مسر خوشگلم توشون پیدا میشد...

بلوط خندید و گفت: با وجود شروین چشممو به روي همه ذکور بستم...

ساره مسخره خندید وگفت: اه اه اون بوزینه رو هنوز ول نکردي؟

بلوط انگشت ا شاره اش را تهدید امیز بالا اورد وگفت: درست صحبت کن راجع بهش... و از اتاق خارج شد.

خاله گیتي اش و شوهرش منصور خان و پسرشان هاتف که در بدو ورودش به سالن به احترام او بلند شدند.

حین روب*و*سـي با هاتف اوزیر گوشـش اهسـته گفت:اب و هواي تهران بهت ساخته...

بلوط خواســـت بگويد تا باشـــد از اين ســـفرها.... اما با وجود غم و داغ پدربزرگي كه نمي شناخت زبان در كام گرفت.

بعد از انها با دايي مســـعودش و همســـرش ندا و دراخر با خاله ي كوچكش مينا مادر ســـاره كه يک ســـالي بود همســـرش را در اثر بيماري از دســـت داده بود. ســـلام عليک كرد. دو قولوهاي دايي مســـعودش از ســـرو كول برنا بالا و پايين مي رفتند. دو پ سر بچه ي شيطان هفت ه شت ساله كه بلوط ع شق ميكرد انها را جز ميداد.

بعد از چند دقيقه اي با سيني چاي وظرف ميوه كه براي خودش و ساره اماده كرده بود وارد اتاقش شد... ساره مشغول جواب دادن به پي ام هايش در ياهو بود.

بلوط چيزي نگفت....

ســـاره كامپيوتر را خاموش كرد وگفت: با چهار نفر درســـت وحســـابي چت كن... اينا كه بخاري ازشون بلند نميشه....

بلوط ابرويش را بالا داد وگفت: مگه نميخواستي تعريف كنم؟

ساره با هيجان گفت: خوب عمو داشتن چه حسي داره؟

بلوط شانه اي بالا انداخت وگفت: خيلي مسخره است... هنوزم با بابا اشتي نكردن.... حتي نميدونم دعواي اصليشون سر چي بوده...

ساره با هيجان گفت: خووووب...

بلوط تند تند از همه چيز تعريف كرد. از وحيد و همســـرش الناز كه دختر خاله پ سر خاله بودند... از پ سري كه جلوي در او را ديده بود اما ا سمش را فراموش كرده بود. از ويدا... از زن عمويش ســـودابه كه او را ســـودي صـــدا

ميكردند. از بحث اخري كه ميان پدرش و عموي تازه يافته اش صـــورت گرفته بود... همه را با جزييات تعريف كرد.

ســـاره نفس عميقي كشـــيد وگفت : وحيد كه هيچي ... اون پســـر دوميه رو بچسب...

بلوط با شوق وافري گفت: ظهر شروين بهم زنگ زد.... گفت كه بازم با بابا حرف بزنم...

ساره اخم كرد وگفت:واقعا حاضري باهاش ازدواج كني؟

بلوط: معلومه... كي بهتر از اون...

ساره با حرص گفت: احمق جون.... يه لات خيابوني كه به زور ديپلم گرفته اصلا ارزش فكر كردن داره؟ چه برسه به اينكه تو بخواي حتي به پيشنهادش جواب مثبت بدي .... و دستش را روي پيشاني بلوط گذاشت وگفت:باور كن تب داري....

بلوط لبخندي زد وگفت: امامن ازش خوشم مياد....پولداره... خوش تيپه....

ساره با تاسف سري تكان داد وگفت: يه نگاهي به خودت بنداز... يه نگاهم به شروين... هيچ تناسب و سنخيتي باهم ندارين.... نه از نظر خانوادگي نه از نظر تحصيلات... نه از نظر قيافه....

بلوط تند گفت: ولي اون خيلي خوش تيپه...

ساره خواست حرفي بزند كه هاتف وبرنا وارد اتاق شدند.... هاتف با لبخند گفت: خوب با هم خلوت ميكنيد ها.... مرديم از گرســـنگي... تشـــريف بياريد شام...

بلوط از جا برخا ست دلش نميخوا ست حرفهاي ساره را بي جوا ب بگذارد اما جلوي برنا درست نبود از دوست پسرش دفاع كند.

انقدر از دســـت ســـاره كفري و كلافه بود كه بعد از شـــام تمام مدت را در ا شپزخانه به كمك مادرش اين سو و ان سو ميرفت. او از شروين خو شش مي امد و هيچ كس نميتوانست او را از اين تصميم منصرف كند.

ساره حسودي اش ميشد... يعني غير از اين نبود. حتي چند باري كه او را با خود به مغازه برده بود و خريد كرده بودند نگاه هاي ســـاره به شـــروين معني دار بود. حالا درک ميكرد كه ســـاره چرا اينقدر ســـاز مخالف ميز ند... با احساس حسودي نيم نگاهي هم به ساره نمي انداخت. در ست بود كه سه چهار سال از او بزرگتر بود اما حق نداشت در زندگي اش دخالت كند. حتي وقتي او به ا شپزخانه امد تا كمكش كند ظروف را خ شک كند انقدر بد عنق جوابش را داد كه ساره سكوت كرد و بي هيچ حرفي از اشپزخانه خارج شد.

حين خداحافظي ســـاره صـــورت بلوط را ب*و*ســـيد و اهســـته زير گوشـــش گفت:منظوري نداشتم...

بلوط زود ميرنجيد و زود هم مي بخشيد... مهربانانه از او خداحافظي كرد. در تختش دراز كشيده بود...

وفكر ميكرد زودتر بايد مسئله ي خودش و شروين را حل كند. بايد حتما بار ديگر با پدرش صحبت ميكرد. او تنها يكبار شروين را غير ر سمي در محل كارش ديده بود ... نه خانواده اش را ديده بود نه اقوامش را... هرچند خودش هم اطلاع دقيقي نداشت اما پدرش زود قضاوت كرده بود.

هرچند حالا خيلي نميتوانســت روياي ســفيد تور دار رادر ذهنش پرورش دهد اما همين كه پدرش موافقت كند انها يک شيريني مختصر صرف كنند برايش كافي بود.

پلكهايش را بست. تصوير شروين جلوي نگاهش پديدار شد... با لبخند كم كم به خواب فرو رفت.

****

****

غلتي زد و دستش را از روي چشمانش بردا شت... قامت برادرش كه بالاي سرش ايستاده بود و سعي داشت با ارامش بيدارش كند اولين چيزي بود كه درمسير ديدش قرار داشت.

خميازه ي بلند بالايي كشيد وگفت: ساعت چنده؟

وحيد: يه ربع به هشت....

مثل سيخ روي تخت نشست وگفت: چ ّچّ چّ چند؟؟؟

وحيد شــانه اي بالا انداخت و گوشــي موبايل او را بالا اورد وگفت: ميدوني چند دفعه زنگ زده منو بيدار كرده؟

ونداد با كف دســت به پيشــاني اش كوبيد. اخرش هم اين پنج دقيقه پنج دقيقه كردن ها كار دســتش داد. در حالي كه ازتخت پايين مي پريد گفت: لباسمو اتو ميكني...؟

تا وحيد بيايد حرفي بزند چانه ي خودش را در دست گفت: مرگ ونداد نگو نه...

وحيد خوا ست چيزي بگويد كه ونداد با چ شمک و نگاه ملتمس در نهايت اورا مجاب كرد خواسته اش را اجرا كند.

خودش هم به حمام رفت تا براي ســاعت ۹ كه روز مصــاحبه ي كاري اش بود اماده با شد. هرچند ميل دا شت زودتر بيدار شود تا د ستي هم به سرو روي اتومبيلش بكشد.

از حمام بيرون امد...

در حالي كه پيراهن و شــلواري كه به چوب رختي در گوشــه اي ا ز اتاقش اويخ ته شـــده بود ن گاه ميكرد و روي كار وح يد در اتو كردن ايراد مي گذا شت... با تن خيس همان ها را پو شيد. خو شبختانه دو روز ديگر چهل اقابزرگ بودو او برايش خيلي واجب نبود سـياه بپوشـيد. هر چند پيراهن ابي نفتي و شلوارمشكي وكت مشكي هم خيلي رنگ و روي شادي نبود.

كاش وقت براي سشوار كردن هم داشت.

با كلافگي به دنبال جورابهايش مي چرخيد. اولين بار بود كه ميخواســت مصاحبه براي استخدام داشته باشد.

بالاخره هدفش را زير تخت پيدا كرد. كيف چرم مشـكي اش را در حالي كه چند پرونده در ان ميچپاند را روي دوش انداخت واز اتاق خارج شد.

با ديدن چهره ي مادرش گفت: سودي ديرمه.... يه چايي بم ميدي؟

ســودي با تحســين نگاهي به قد وبالايش انداخت اما با طلبكاري گفت: عليک سلام...

ونداد لبخندي زد وگفت: سلام.... يه چايي ميخواما....

سـودي سـري تكان داد و برايش يک ليوان چاي ريخت وگفت: بشـين صبحونتو بخور هنوز وقت هست...

و نداد با هول چايش را مز مزه كرد كه اخش در ا مد... ز بانش از داغي سوخت. حين له له كردن براي سوزش پدرش وارد اشپزخانه شد وگفت: چه خبرته؟

ونداد سلامي كرد و همراه با ليوانش به سمت يخچال فريزر رفت. از فريزر جايخي را دراورد و يک قالب يخ به اندازه ي يک بند انگشـت داخل ليوان چايش انداخت.

سودي با حرص گفت: خدايا ... پسر يه دقيقه صبر كن خنک بشه....

بهادر خان هم با غيظ ادامه ي حرف همسـرش گفت: پنج دقيقه زودتر بلند شو به كارات برس....

ونداد درحالي كه بي سكوييت راد ر ليوان چايش فرو ميكرد وتند تند نجويده مشغول بود درهمان حال گفت: اون ... پ ّپ ّپ پنج دقيقه رو .... ميخواابم پدر من...

بهادر سري تكان داد و وحيد مشابه اعلام كننده هاي ساعت گفت: ساعت هشت و بيست دقيقه ... ساعت هشت وبيست دقيقه....

ونداد به سـرعت خودش را از اشـپزخانه بيرون انداخت... حين پوشـيدن كفشهايش خداحافظي كرد و از خانه خارج شد. تا رسيدن به ماشين لي لي كنان سـعي داشـت كفشـش را كه مثل كارگرها انتهايش تا خورده بود را به پا ميكرد بالاخره به ماشين رسيد.

از هولش حواسش نبود ترمز دستي را پايين نكشيده است... الكي گاز ميداد.

وحيد ازروي ايوان بلند گفت: ترمز دستي وبخوابون...

با ديدن ساختمان شركت محصولات دارويي و تماشاي ساعت كه ده دقيقه به ۹ رااعلام ميكردند . نفس راحتي كشيد .چقدر به موقع رسيده بود وچقدر خوب بود كه شركت به انجانزديک بود.

اگر ميتوانست رضايت همين جا را جلب كند عالي ميشد. رفت و امدش اسان بود... ساعات كاري هم عالي بود.

در حالي كه با نفسهاي عميق سعي داشت به خودش مسلط باشد وارد مجتمع شد. در اسانسور به موهايش كه خشک شده بودند و حالت خوبي گرفته بودند كمي دست زد و در اخر هم يقه ي پيراهنش را مرتب كرد.

اسانسور در طبقه ي مورد نظر ايستاد.

با ديدن سيل جمعيت ماتش برد. اين همه ادم براي مصاحبه امده بودند؟!

درحالي كه به سمت ميزي ميرفت كه احتمال ميداد متعلق به منشي با شد زمزمه وار كلماتي كه ميخواست ادا كند را براي خودش مرور ميكرد.

دخترک با طنازي در گوشي تلفن زمزمه ميكرد.

ونداد اهمي كرد وگفت: براي مصاحبه اومدم...

دخترک با عشوه در تلفن گفت: گوشي... و نگاهي به سرتاپاي او انداخت وگفت: جمعيت وكه مي بينيد... منتظر باشيدتا صدا تون كنم...

ونداد فكر كرد مگر بانک است. چه بسا نگاهش را به اطراف چرخاند شايد باجه اي باشد براي شماره گرفتن....

دخترک دوباره در گوشي تلفن فرو کرد.

ونداد با تک سرفه گفت: منو اقاي اردشيري معرفي کردن...

دخترک اين بار حرصي گفت: گفتم که ... منتظر باشيد....

ونداد زير لب نفس عميقي کشيد و گوشه اي را براي ايستادن انتخاب کرد. عقربه هاي ساعت به تندي پشت سر هم حرکت ميکردند.

و هرکس از اتاق بيرون مي امد. انقدر نادم و افسرده و گوشه گير با سري افکنده به زير راه خروج را پيش مي گرفت که هر لحظه يأس ونااميدي بيشتر از قبل بر او چيره ميشدند.

در حالي که پرونده ي شخصي اش را مدام در دست لوله ميکرد و سعي داشت از سرعت ضرب نوک پنجه اش به زمين بکاهد فکر ميکرد اگر خراب کند جلوي اقاي اردشيري شوهرخاله اش خيلي خيط ميشود.

از بيست وخرده اي نفري که براي مصاحبه امده بودند تنها شش هفت نفر باقي مانده بودند.

روي صندلي نشسته بود و فکرميکرد چقدر لحظات به کندي ميگذرند... در همان اثناي فکرش بود که منشي صدا کرد: اقاي وارسته...

مثل سيخ ايستاد...

مشي به در اتاق معاون مدير عامل اشاره کرد وگفت: بفرماييد....

ونداد خشکش زده بود. يک لحظه حس کرد زمان ايستاده است. به سختي پاهايش را به حرکت دراورد و همزمان با نفس عميقي که کشيد در را باز کرد.

مرد میانســالي در حالي که وســط ســرش خالي از مو بود و نور مهتابي در سرش انعکاس پیدا کرده بود به پرونده اي که مقابلش بود نگاه میکرد.

ونداد اهسته تک سرفه اي کرد.

مرد انگار منتظر بود که او سلام کند تا بعد توجه اش را به او جلب کند.

ونداد در حالي که دهانش خشــک شــده بود زمزمه وار گفت: س ّس ّس ّ سلا... م...

مرد سرش را بالا گرفت. سري تکان داد وگفت: بفرمایید بشینید...

ونداد روي صندلي مقابل او نشست ... سخت نفس میکشید در وهله ي اول خراب کرده بود. زبانش را گاز میگرفت که اینقدر!...

مرد اهمي کرد وگفت: خوب از سابقه ي کاري تون بفرمایید...

ونداد اهسته وشمرده میخواست صحبت کند اما به سختي گفت: م ّم ّ م ّ ... من.... س ّس ّس ّسا ب... بقه ي...

چشمهایش را بست و یک لحظه بعد باز کرد.

مرد چشمهایش را ریز کرده بود و دقیق و با نکته سنجي به او خیره شده بود.

ونداد نفسش را بیرون فرستاد.

مرد به صندلي اش تکیه داد وگفت: خوب سابقه داشتي؟

ونداد سرش را به علامت منفي تکان داد.

مرد سري تکان داد وگفت: خوب دانشجوي چه رشته اي هستید؟

ونداد کم کم داشت به نفس نفس مي افتاد.

مرد هم هنوز به او خیره بود. بیشتر جنبه ي تفریح برایش داشت.

ونداد لبهایش را خیس کرد و گفت: اَر...اَر...اَر..

با پوزخند بزرگي كه روي لبهاي مرد قرار گرفته بود سرش را پايين انداخت و سكوت كرد.

مرد د ستش را به روي سبيل هايش كشيد ... انگار كه دا شت بازي ميكرد و ل*ذ*ت اين بازي هم يک طرفه نصيب خودش ميشد.

با تمسخر بارزي گفت: خوب ارشد چه رشته اي؟

ونداد كاملا خودش را باخته بود. در دبيرستان و راهنمايي و دبستان و هر مكان ديگري كه ادم هاي غريبه حضور داشتند هميشه همين روند بود. با اين حال تما شاي اين لبخند ها باز هم انقدر گزنده بود كه اعتماد به نفسش را تا نقطه ي زير صفر پايين بكشيد و انقدر از تمسخر شدن بيزار بود كه ترجيح ميداد بميرد وسكوت كند.

مرد سوالش را تكرار كرد.

ونداد اهسته گفت: ش ّش ّ ش ّ شيمي...

مرد پشت ميزي باز لبخندي به پهناي لب زد.

باز حس تحقير شدن زير ان نگاه وان لبخند تنها چيزي بود كه عا يدش ميشد.

از او در لحظه متنفر شد. و از خودش يک عمر بود كه تنفر دا شت. هر وقت ا سترس دا شت يا ا ضطراب بر او تسلط مي يافت بيشتر از هميشه ضعف روحيه اي و لوكنت زباني اش در وجودش خود را به رخ ميكشيدند. ايرادش را همين نگاه هاي طعنه الود و لبخند هاي مضحک بيشتر از پيش به رخش مي اوردند.

همیشــه دیگران قادر بودند او را کنترل کنند... اگر بي تفاوت از این مشــکل مي گذشــتند.... اگر او اینقدر نگران کلماتش نبود .... اگر اگر ها نبودند ... او هم راحت حرف میزد هم راحت به کارهایش مي رسید .... اما!...

دیگر جایز نبود انجا بماند...

پرونده اش را برداشت وبه سرعت از اتاق خارج شد.

حس میکرد اکســیژن را خارج از اتاق تنفس میکند. با اینکه حوصــله ي رانندگي نداشت اما ناچارا پشت فرمان نشست.

تا رسیدن به خانه زیر لب به خودش بد و بیراه مي گفت.

ماشــین را در کوچه پارک کرد. حوصــله اي اینکه ان را به حیاط ببرد هم نداشــت... وارد خانه شــد. ســودي ووحید در پذیرایي مشــغول تماشــاي تلویزیون بودند.

بي سلام وارد اتاقش شد... شاید دو ست دا شت سلام کند اما از نگراني وترس اینکه نتواند یک کلمه را در صدم ثانیه ادا کند ... یا ترس اینکه همین چهار حرف در یک مدت طولاني ادا شــوند .... ترجیح داد چیزي نگوید.

وارد اتاقش شد در را هم محکم بست.

روي صندلي کامپیوترش نشسته بود و به فایلهاي موزیکش نگاه میکرد.

صداي مادرش را شنید که گفت: وحید برو ببین چش شده؟!

و جواب وحید را هم شنید که گفت: الان قاطیه... نیم ساعت دیگه میرم...

خوب بود که وحید انقدر اورا خوب مي شــناخت. هرچند برادرش انقدر باهوش بود که بفهمد خرابکاري کرده اســت یا همه چیز انطور که باید پیش نرفته است و علت ناراحتي اش همین است!!!

ساعت از دوازده ظهر گذشته بود.... در با تقه اي باز شد.

بي اهميت به داخل شدن وحيد ، توپ تنيس سبزش را به ديوار پرت ميكرد و دوباره ان را ميگرفت. به جز صـــداي برخورد توپ با ديوار صـــداي ديگر شنيده نميشيد.

وحيد لبه ي تختش نشست و بي مقدمه گفت: مصاحبه چطور بود؟

ونداد هم بي حاشيه و صريح گفت: اف ّف فتضاح...

وحيد به پشتي تخت او تكيه داد وگفت: خوب؟

ونداد كمي روي تخت جا به جاشد وگفت: خوب به جمالت...

وحيد: نميخواي تعريف كني؟

ونداد نفســش را فوت كرد وگفت: تعريف كردني نيســت... مث ّث ّث ّل هميشه...

و با پوزخند تلخ و صـــداي مرتعشـــي گفت: ح ّح ّح ّت ّت ّت ّت ي (حتي)..... ... مث ّث ّث ّل ... ال الان...

وحيد به او نگاه ميكرد.

تقريبا مثل هميشه لبهايش را جمع ميكرد وزور ميزد كلمات را بدون تشديد و رگباري مثل بقيه ادا كند. هرچه بيشتر تلاش ميكرد كمتر موفق ميشد...

گاهي عادي بود اما وقتي بيش از حد حواســش را به خودش جمع ميكرد يا اســترس ميگرفت يا برنامه ي مهمي در پيش رو بود از ترس خنديدن ديگران تمام تلاش و تمركزش را روي حرف زدنش مي گذاشت اما هميشه هم به بن بست مي خورد.

شاید هنوز یاد نگرفته بود که باید در این مواقع ارامش خودش را حفظ کند و راحت باشد.

وحید با لحني که سعي دا شت مزاح انگیز با شد گفت: هیچ فهمیدي عمو کریم ا صلا با مدیر شرکت صحبت نکرده بود؟ الان از طرف شرکت زنگ زدن گفتن که استخدامي....

ونداد به وحید نگاه میکرد. ســعي داشــت بفهمد ایا صــداقتي در کلامش هست یا نه؟

وحید ادامه داد: قرار بود دیشب صحبت کنه که یادش رفته... خلا صه الان زنگ زدن گفتن که اقاي وارسته استخدام رسمي شرکت هستند و از اول هفته باید به طور م*س*تمر روزهاي زوج در شرکت حضور داشته باشن...

ونداد درحالي که توپش زیر تخت افتاده بود و خم شــده بود ان را بردارد گفت: من دیگه ... پامو تو اون شرکت نمي ذارم...

وحید یک تاي ابرویش را بالا داد وگفت: جان؟ میدوني اقاي اردشــیري به چند نفر رو زده که این کار و برات جور کنه؟

ونداد تند گفت: شنیدي چي گفتم...

وحید متعجب گفت: چته؟ تو که از خدات بود تو این شــرکته کارت جور بشه؟ پشیمون شدي؟

ونداد : اره...

وحید مرموزانه پرسید: چرا...

ونداد حرصي گفت: چ ّچّ چّ چرا نداره...

وحید : ونداد...

ونداد او را بي پاسخ گذا شت واز اتاق خارج شد.

حدس زدن درباره ي اينكه چه اتفاقي ممكن است رخ داده باشد چندان كار سختي نبود.

ساعت از هشت شب گذ شته بود. ونداد مثل برج زهرمار جلوي تلويزيون نشسته بود و مثلا فوتبال تماشا ميكرد.

اقاي فرهمند وكيل اقابزرگ به همراه پدرش مشغول صحبت بودند.

ونداد نفســش رافوت كرد. وحيد با تلفن ويز ويز ميكرد. مشــخص بود كه الناز پشت خط است از كي مشغول بودند. تلفن سوخت.

با اينكه الناز دخترخاله ي خاله ي ناتني اش بود اما باز هم به نظرش وحيد به او ســر تر بود. در حالي كه گهگاهي به چرت وپرت هاي وحيد لبخند ميزد فكر كرد بايد بجاي دخالت در زندگي ديگران به فكر زندگي واينده ي خودش باشد.

هرچند بيست وچهار هم سني نبود كه به افكار زندگي و مسئوليت خانواده پر وبال دهد.

سودي درست جلوي تلويزيون ايستاده بود و سعي داشت ظروف كثيف را از روي ميز بردارد. ونداد با غر غر گفت: سودي برو كنار...

ســودي ســري تكان داد وگفت: همينجور ميخورين وميريزين ... عين خيالتونم نيست كي جمع وجور ميكنه...

ونداد حرصي گفت: باز سه پيچ شديا ؟

سودي با تشر وصداي اهسته اي گفت: باز اينطوري حرف زدي؟

ونداد پوفي كشيد وگفت: سودي برو كنار.... كل تصوير و گرفتي...
سودي هنوز داشت با شماتت اورا نگاه ميكرد.
ونداد مهربانانه گفت: برو ديگه... افرين... مرسي...
سودي زير لب رگباري او را به باد سرزنش گرفته بود. به ارامي از جلوي تلويزيون رد شد.
از همان غرولند هاي همي شگي بود. خيلي حو صله ي فكر كردن ندا شت. همان لحظه بارسلونا يک گل صد در صد را از دست داد.
مسي لعنتي صد موقعيت را خراب ميكرد تا يكي را به گل تبديل كند. آنقدر بلند واي گفت كه جمع يک لحظه به او نگاه كردند.
وحيد فكر كرد اگر اين بلبل زباني ها را صبح در شركت اجرا مي كرد الان عين شكست خورده ها جلوي تلويزيون ننشسته بود.
از داد و فرياد هاي گهگاه او كلافه به اتاقش رفت در هال نميتوانست به گفتگوهاي الناز گوش بدهد.
اقاي فرهمند ليوان چايش را بالا اورد وگفت: به هر حال تا مادامي كه برادرتون حضور ندا شته با شند و صيت نامه رو نميتونم باز كنم.... حاج اقا وارسته به گردن من حق بزرگي دارن.... نميتونم زير حرفشون بزنم يا اداي دين نكنم....
بهادر هم سيگاري رو شن كرد وگفت: خودتون ديديد كه حتي حا ضر نشد براي مراسم ختم بياد؟ نكنه توقع داريد كه باز هم بهش زنگ بزنم؟
فرهمند نفسي كشيد وپايش را روي پايش انداخت وگفت: به هر حال اين خوا ست خدابيامرز بود... يک عمر ارزوش بود كه شما دو برادر و بار ديگه

كنار هم ببينه.... و اه تاسف باري كشيد وگفت: خدا رحمتش كنه... حسرت به دل از دنيا رفت.....

بهادر نفســش را فوت كرد وگفت: ميتونم ازتون خواهش كنم شــما باهاش تماس بگيريد؟

فرهمند در حاليكه چند كاغذي را كه مربوط به كارهاي انحصــار وراثت بود را در كيف چرمش جا به جا ميكرد گفت: شــايد اين كار و كردم... اما بهتره شــما وبرادرتون با هم اشــتي كنيد.... در دين وشــرع هم اين كار جايز نيست.... و با لحني نصيحت گرايانه افزود: دوبرادر اگه گوشت همو بخورن استخون همو دور نميندازن....

بهادر چيزي نگفت.

صداي فرياد گــــــل ونداد كل پذيرايي را پر كرد.

كسي اهميتي نداد.

ونداد موزي پوست كند ومشغول شد. قيافه اش رضايت را دربر داشت.

اقاي فرهمند به چهره ي ونداد خيره شد و در ادامه حرفش گفت: به هر حال ممكنه با خوندن وصيت نامه روابط شما از اينكه هست بهتر بشه....

بهادر همچنان مسـكوت به او خيره شـده بود. با پنجاه سـال سـن يک سـوم حرفهاي فرهمند را نفهميده بود. وصــيت نامه و پول واملاک برايش چندان مهم نبود... حتي قهر برادر هم خيلي برايش اهميتي نداشت.

مســير نگاه فرهمند را تعقيب كرد. ونداد مشــغول تماشــاي تلويزيون بود. ناخوداگاه اهي كشيد. ازجريان صبح خبردار شده بود. باجناقش اردشيري با

او تماس گرفته بود وگفته بود که ونداد انگارنپذيرفته... وقتي به خانه امد فکر نميکرد اين خبر صحت دا شته با شد ... ونداد از شوق وذوق بال بال ميزد و حالا خودش کارجور شـــده راپس زد. وحيد جســـته گريخته حرفهايي زده بود.... بي اراده اهي کشيد.

اقاي فرهمند ته مانده ي چايش را نوشيد و لبخندي زد نگاهش را از ونداد به صورت بهادر دوخت وگفت: حتم دارم بهتر ميشه....

بعد از دقايقي خداحافظي کردند....

بهادر کنار ونداد نشست و به همراه او مشغول تماشاي فوتبال شد.

ونداد با هيجان ميگفت که چه کســـي گل را خراب کرده اما همان فرد پاس گل را داده و از داور ناشايست بازي گفت که يک پنالتي حتم را نگرفته است. در تمام طول ســـخنراني يک بار هم دچار لوکنت نشـــد. اما بهادر بي اراده نفسش را مثل اه خارج کرد.

فصل دوم:

ريحان در اشپزخانه دور خودش مي چرخيد. بلوط به جاي کمک پشت اپن نشسته بود و با روميزي بازي ميکرد.

ريحان نگاهي به چهره ي متفکر او انداخت وگفت: چي شده؟

بلوط مانند ادم هايي که حين خطا دستگير شده اند با ترس گفت: هيچي؟

ريحان مچ گيرانه نگاهش کرد.

بلوط اب دهانش را قورت داد وگفت: هان؟

ريحان چشـــمهايش را ريز کر د وگفت: پاشـــو يه دســـتمال بردار روي ميز و گردگيري کن... پاشو بيکار نشين... وبا چشم غره رويش را از او برگرداند.

معلوم نبود چه ميخواست كه اينطور چهره ي مظلومانه به خودش گرفته بود. بر خلاف انتظارش بلوط دستمال و شيشه پاک كني برداشت و به سالن رفت تا گردگيري كند.

ريحان سري تكان داد و به كارهايش رسيد.

ساعت از دو بعد از ظهر گذشته بود كه بهرا م به همراه برنا به خانه برگشتند. بساط نهار اماده بود. بلوط ساكت بود. در افكارش چرخ ميخورد.

بهرام هم متوجه حالتش شد وگفت: بلوط چرا غذا تو نميخوري؟

بلوط به پدرش نگاه كرد وگفت: خوب دارم ميخورم ديگه... و م شغول شد. البته جز زير و رو كردن برنجش كار ديگري نميكرد.

بعد از صرف نهار برنا از خانه بيرون رفت و بهرام هم رفت تا كمي استراحت كند.

بلوط مشغول تماشاي تلويزيون بود كه ريحان كنارش نشست.

بهترين فرصت بود تا از شروين بگويد.

در حالي كه حرف هايش را مزه مزه ميكرد گفت: ما مان ... پنج شـــنبه كه برنامه اي نداريم؟

ريحان در حاليكه چشمش به تلويزيون بود گفت: نه چطور؟

بلوط تک سرفه اي كرد وگفت: ميشه من يكيو دعوت كنم؟

ريحان به او خيره شد وگفت: كي؟

بلوط لبهايش را خيس كرد وگفت: يه خانواده رو...

ریحان کاملا به سمتش چرخید ونشان داد چقدر مشتاق است که بداند این خانواده کیست؟!

بلوط با کمي مکث گفت: بگم پنج شنبه بیان؟

ریحان یک تاي ابرویش را بالا داد وگفت: کیا؟ ما میشناسیمشون؟

بلوط انگشـــتانش را در هم پیچ میداد و در همان حال گفت: هم اره... هم نه....

ریحان سکوت کرد.

بلوط در ادامه گفت: با بابا حرف میزني؟

ریحان سري تکان داد وگفت: نکنه همون لات بي سرو پا رو میگي؟

بلوط م*س*تقیم به مادرش خیره شد وگفت: کي؟

ریحان با اخم گفت: همون که مغازه داره... اره؟ اسمش چي بود؟ شروین؟ اون؟

بلوط سرش را پایین انداخت و چیزي نگفت.

ریحان منطقي بود مادرانه گفت: اون در شأن تو نیست بلوط... دنبال بهترش باش....

بلوط به چهره ي گیراي مادرش خیره شـــد وگفت: اخه ندیده ونشـــناخته که نمیشه قضاوت کرد....

ریحان لبخندي زد وگفت: هم دیدم... هم شـــناختم.... نکنه تو فکر کردي من سرم مثل کبک زیر برفه...

بلوط چشمهایش هشت تا شد.

ريحان در ادامه گفت: اون مناســـب تو نيســـت دخترم... اصـــلا به درد تو نميخوره...

بلوط حرصي گفت: تو حتي حاضر نيستي اجازه بدي اون با خانواده اش يه بار بيان اينجا...

ريحان با لحني كنترل شده گفت: همون يه باري كه رفت شركت پيش بابات بس بود... هر ادمي جز اينكه شـــخصـــيت خودشـــو داره نشـــون دهنده ي شخصيت خانواده اش هم هست...

بلوط عصبي گفت: اما مامان تو كه نديديش....

ريحان با غيظ گفت: بابات سليقه اتو برام شرح داده... لازمم نكرده ديگه با اين پســـره ي لات و بي ســـر پا در ارتباط باشـــي... اون اصـــلا در حد تو نيســـت...يكي در حد خودت پيدا كن.... به نظر من و پدرت اون اصـــلا مناسب تو نيست...

بلوط تند از جابرخاست وگفت: پس نظر من اصلا مهم نيست ديگه؟

ريحان انتظار اين واكنش را داشت. كاش بلوط كمي منطقي رفتار ميكرد.

د ستش را گرفت واورا كنار خودش نشاند و گفت: عزيزم... تو تحصيلكرده اي... ۲۲ سالته... خوب وبد و تشخيص ميدي... خودت بگو يه پسر ديپلم ردي كه زير د ست باباش شاگردي ميكنه.... ا صلا قابل فكر كردن هست؟ اصلا ارزش داره كه خودتو به خاطر اون حرص بدي؟

هرچند همه ي اينها را مي دانست اما مرغش يک پا داشت.

با عصبانيت گفت: مگه شعور به تحصيلاته؟

ريحان چشمهايش را بست ويک لحظه ي ديگر باز کرد وگفت: نه... اما اون و خانواده اش با فرهنگ ما جور نيستن بلوط... برنا رفته تحقيق کرده... اونا يه خونواده ي سنتي هستن ... همه ي عروساي پدر شروين چادرين....

بلوط از حرف مادرش بل گرفت وگفت: مگه بده؟

ريحان اهي کشيد وگفت: نه... خيلي هم خوبه... اما هر چيزي هم حدي داره... تو بري عروس اونا بشي بايد چادر سرت کني... بعد شم مذهب هم حدي داره... او نافکر و طرز عقيده اشون قديميه... ميتوني کنار بياي؟ ميتوني صبح تا شب تو خونه باشي و فقط کاراي خونه رو بکني؟

بلوط ميان کلام مادرش امد وگفت: اينا که خيلي کوچيکن....

ريحان:اگه پس فردا به خاطر همين چيزاي کوچيک به مشکل بخوري چي؟ شروين سابقه اش خرابه... اهل محلشون نه از خودش نه از بر ادراش هيچ دل خوشي ندارن... پدرش دو بار طلاق گرفته... اين خانواده لايق يک ساعت فکر هم نيستن بلوط... تو چرا اصرار داري من نميدونم...

بلوط نميدانست چگونه از او دفاع کند. بگويد خيلي دوستش دارد. دروغ واضحي بود! خودش هم اينقدر اورا دوست نداشت. شايد برايش مهم بود. اما عشق نبود. يا اگر هم عشق بود انقدر درجه اش ضعيف بود که خيلي نمي شد روي ان حسابي باز کرد. اما دو ست دا شت زودتر ازدواج کند و از خرده فرمايش هاي ريز و درشت خانواده اش نجات پيدا کند.

بي هيچ حرفي به اتاقش رفت. گوشي اش حاوي دو پيام و يک ميس کال بود. شماره را مي شناخت. از جانب کوروش بود.

هنوز در پاسخ به پیام ها مردد بود که کوروش تماس گرفت. با حس شیطنتي که در وجودش بود تلفن را جواب داد. کوروش از شروین خوش قیافه تر بود! ساعت از هشت شب گذشته بود. بلوط هنوز با کوروش اس بازي میکرد. از او خوشش مي امد. شاید کوروش را به شروین ترجیح میداد.

شروین اولین فرد زندگي اش بو د. خودش هم کم کم مجاب میشد که بهتر از شروین هم هست و پیدا میشود.

با صـداي تلفن ریحان به سـمتش رفت وباغر غر گفت: این تلفن خودشـو کشت...

و درگوشي زمزمه کرد: سلام سودي جان... خوبي؟

چهره ي متعجب بهرام روي همسـرش قفل شـد. واقعا این تماس از سـوي خانه ي بهادر بود؟ سنش بالا رفته بود اینقدر عوض شده بود؟ بعد از بیست سال چطور ممکن بود؟ یعني باید باور میکرد؟

از سویي خو شحال بود و از سوي دیگر...فر صتي به سرانجام فکرش داده نشد. ریحان تماس را قطع کرد. با کنجکاوي پرسید : چي شده؟

ریحان با خوشـحالي گفت: براي چهلم اقا بزرگ باید بریم تهران... پس فرداست.

بهرام اهي کشید . نمي دانست مخالفت کند یانه... بیست سال زمان زیادي بود. باید تمام میشد... بالاخره که باید تمام میشد. تمام چشم و امیدشان به پدرش بود. حالا که ان پیرمرد دسـتش از دنیا کوتاه بود وبرادر بزرگش با ان

سن و سال هنوز براي بار دوم پيش قدم مي شد. شايد بايد ديگر لجبازي را كنار ميگذاشت.

بهرام سري تكان داد و به اتاق كار ش رفت.

برنا به بلوط كه بي حو صله دا شت با گو شي پيغام پ سغام مي فر ستاد نگاه ميكرد. از كي بود كه ان ماسماسک دستش بود و تند تند كليد هايش را به منظور گفتن جملات فشار ميداد.

ريحان گفت: پنجشنبه صبح ميريم... برنا يه هتل رزرو كن...

برنا اهسته گفت: خوب بريم خونه ي عمو اينا....

ريحان كه از خدايش بود.

بهرام از اتاق گفت: لازم نكرده... برنا برو براي هتل جا رزرو كن...

برنا چيزي نگفت. اماترجيح ميداد اين بحثها زودتر تمام شود.

بلوط بلند گفت: من نميام....

ريحان مات گفت: يعني چه نمياي؟

بلوط نفس عميقي كشيد وگفت: من جمعه ازمون كارشناسي ارشد دارما؟

بهرام از اتاق خارج شد وگفت:خوب باشه... برو خونه ي خالت...

ريحان در حالي كه با نگراني به دخترش نگاه ميكرد گفت: حالا مطمئني ميخواي كنكور بدي؟

بلوط پوزخندي زد وگفت: من اين همه درس خوندما...

برنا مسخره گفت:اره جون خودت....

بلوط هم حرصي گفت : حالا مي بيني...

برنا شانه اي بالا انداخت وگفت : مي بينيم....

ريحان كلافه از بحث انها به اتاق رفت تا با شـــوهرش حرف بزند. بايد اين جنجال بي ست ساله بالاخره خاتمه مي يافت. شايد مرگ پيرمرد دو پ سررا بيشتر بهم نزديک ميکرد.

****

****

****

نفس ا سوده اي کشيد. خيلي نبايد نگران ميشد که دير به خانه نرود يا برود. صـبح به مقصـد تهران حرکت کرده بودند. قرار بود در خانه ي خاله مينايش بماند.

با اينکه با سـاره کلي برنامه ريزي براي خوش گذراني داشـتند اما نتوانسـت درخواست کوروش مبني بر دعوت به يک عصرانه را رد کند.

در حالي که به کوروش نگاه ميکرد .لبخندي زد وفنجان چايش را بالا اورد وگفت: من هيچي از حرف هات نفهميدم....

کوروش دستش را به ارامي روي دست بلوط که روي ميز بود گذاشت و حين نوازش گفت: گاهي وقتا فکر ميکنم چرا ادما بايد اينقدر خوش شانس باشن ... شروين هم از اين دست ادم هاست....

بلوط يک تاي ابرويش را بالا داد وگفت: بعضـــي ادم ها هم خودشـــون فرصتشون رو از دست ميدن...

کوروش لبخندي زد وگفت: اما من از اونا نيستم که شانسمو از دست بدم.

بلوط هم متقابلاخ ند يد وگ فت: من نم يدونم از من چي ميخواي؟ توقع نداري که به دوستت خيانت کنم....

کوروش: خيانت؟ چرا خيانت... تو ميتوني باهاش تموم کني...
ميتوانست... هرچند سخت بود اولين پسري بود که با او حتي حرف زده بود کلمات عاشـــقانه را اولين بار از زبان او شـــنيده بود. قبل از ان هيچ کس در زندگي اش نبود.کنار کشـيدن از شـــروين با توجه به موج هاي منفي ديگران خيلي اسان نبود. ته دلش هنوز خواستن او را که اولين بود مي توانست حس کند اما به همان اندازه هم مي توانســـت از او به راحتي چشـــم پوشـــي کند. ويژگي هاي کوروش نسـبت به شـــروين برتري داشـــت.به خاطر کوروش از شـــروين دســـت بکشـــد و بخاطر يک نفر ديگر هم از کوروش... خودش از افکارش لبخندي زدو به فنجان چايش خيره شد.
دمدمه مزاج بودنش و حس تنوع طلبي را از کودکي در وجود خودش شناخته بود. حتي وقتي درخواســـت ازدواج شـــروين را خودش به شـــخصـــه بدون در نظر گرفتن نظر خانواده اش پذيرفته بود فکر ميکرد اگر روزي نخوا هد ونتواند ادامه دهد از او طلاق خواهد گرفت.
مســـائل خيلي راحت در ذهنش حل مي شـــدند. بدون راه حل ، حل مي شدند.
به کوروش خيره شد.
قد بلند تر و چهار شانه تر بود... تر صفت برتري از قياس با شروين ناخود اگاه به ذهنش مي امد. نمي دانســـت چرا بايد شـــروين را با کوروش مقايســـه کند.
به هر حال پســـرک چشـــم ابرو مشـــکي که از موهاي ســـرش ژل و کتيرا مي چکيد نسبت به شروين بهتر بود.

کوروش کمي خودش را جلو کشـيد وگفت: دوســت داري الان با هم کجا بريم؟

بلوط لبخندي زد وگفت: فعلا منو برسون خونه..... تا تکليف شروين معلوم نشده دلم نميخواد زياد بهت نزديک بشم....

کوروش هومي کشــيد وگفت: پس از هر لحاظ به ادم نزديک ميشــي... خوبه... دخترا ي جسور و دوست دارم...

بلوط از تعريف جسور خوشش امد. اما نزديکي از هر لحاظ را نفهميد!

کوروش او را تا اطراف خانه ي خاله اش رســاند و قبل از اينکه پياده شــود خودش را به بلوط نزديک کرد و خواست او را بب*و*سد.

خودش را جمع و جور کرد وگفت: داري چيکارميکني؟

کوروش با لحن بچگا نه و مضــحکي گفت: يه ب*و*س کوچيکم بهم نميدي؟

بلوط با حرص در را باز کرد وگفت: فکر کردي من کيم؟

کوروش با شيطنت گفت: خوب قراره دوست دخترم بشي... بعدشم زنم...

بلوط م سخره خنديد و از اتومبيل پياده شد و گفت: پس صبر کن هر وقت زنت شدم... فعلا باي.

و در ماشين را بست و رفت.

لحظاتي بعد روبه روي ساره نشسته بود واز کوروش مي گفت و دو دلي اش که ميان دو نفر گير کرده بود!

ساره کلافه گفت: روانيم کردي... حالا تو چه اصراري داري ازدواج کني....

بلوط شـــانه اي بالا انداخت و گفت: بده ميخوام تكليف زندگيم و روشـــن كنم؟

ساره روي تختش دراز كشيد و دستش را زير سرش گذاشت وگفت: تو عمرا بتوني يه نفر و زير يه سقف تحمل كني....

بلوط خنديد وگفت: عزيزم طلاق و براي همين وقتا گذاشتن ديگه...

سـاره سـري از روي تاسـف تكان داد و گفت: واقعا متاسـفم كه طرز فكرت اينه....

بلوط بعد از مكثي گفت: تو چه خبر؟

سـاره : يه خبر جديد دارم ولي مطمئن نيسـتم دهنت چفت و بسـت داره يا نه...

بلوط با هول پايين تخت نشست وگفت: چي شده؟

ساره چشمهايش را ريز كرد وگفت: بعدا حرفهامو از زبون يكي ديگه بشنوم لهت ميكنما....

بلوط تند گفت: اينقدر دهن لقم؟

ساره دستهايش را تا انجا كه ميتوانست باز كرد وگفت: اينقدر دهن لقي....

بلوط اهي كشيد وگفت: خوب حواسمو جمع ميكنم... بگو چي شده...

ساره لبهايش را تر كرد وگفت: هفته ي پيش دوستم نازنين و ميشناسي؟

بلوط مو هايش را از روي چشـــمهايش كنار زد وگفت: همون كه لبهاش پروتزه؟

ساره : نه بابا... اون تينا ست.... نازنين همون كه موهاش و چتري ميريزه تو صورتش....

بلوط: همون چتري توله سگيه... فهميدم...

ساره مسخره گفت: خاک بر سرت... خيلي هم قشنگه.... ميخوام موهامو اونطوري بزنم....

بلوط خنديد وگفت: خر نشيا.. تو پيشونيت کوتاهه .... اصلا بهت نمياد...

ساره: واقعا؟ نازي ميگفت خوب ميشم...

بلوط : حالا ولش کن بگو چي شده... نازنين چي؟

ساره: هاتفم اون روز مامان و برده بود خريد.... بعدش که باهم برميگردن خونه.... بگو خوب...

بلوط حرصي گفت: خوب؟ بعدش چي شد؟ اخرشو بگو من حوصله ندارم شيش ساعت صبر کنم...

ساره خنديد وگفت: هيچي....نازنينم پيش من بود بعد توپذيرايي نشسته بوديم که اينا اومدن خونه... هاتف ميخواست برگرده خونه که مامان نذاشت وگفت: بمون ناهارو... خلاصه هيچي هاتف کفش هاشو در مياره ومياد تو... اصلا هم حواسش به ما نبود. بگو خوب....

بلوط صدايش را کلفت کرد وبا غيظ گفت: خووووب....

ساره هم گفت: هاتف اومد تو ... من ونازي هم بلند شديم باهاش سلام عليک کنيم.... هاتف که اصلا منو نديد تمام مدت چشمش رو نازي بود...

بلوط ميان کلامش امد وتند گفت: لابد هاتف خان نازنين و ديدن و در نگاه اول يک دل نه صد دل عاشقشون شدن....

ساره هم بلند خنديد وگفت: دقيقا....

بلوط: اي ول..... پس يه عروسي افتاديم...

ســاره نفس عميقي كشــيد وگفت: حالا اين يه ديدار بود. نازنين براي ناهار نموند.... ميخواســت بره خونشــون كه هاتف با التماس و اصــرار ميگه من برسونمش....

حالا نميدونم تو ماشين بينشون چي گذشته اما هاتف كه برگشت خونه كلي من و ســين جيم كرده كه نازي چه جور دختريه و فلانه و بهمانه... شــمارش هم از خود نازي گرفته... صــبح هم نازي بهم زنگ زد وگفت: كه ميخواد به هاتف زنگ بزنه... از قرار اونم بله... خوشش اومده...

بلوط: پس همه چي تمومه...

ساره : نميدونم... نازنين دختر خوبيه... شيش ساله كه ميشناسمش.... من كه از خدامه... خيلي با حال ميشه....

بلوط خنديد وگفت: راســتي قرار شــد بابا اينا كه از تهران برگشــتن مامان يه شب شروين اينا رو دعوت كنه.....

ساره چشمهايش چهار تاشد... با حرص گفت: بالاخره شروين يا كوروش؟

بلوط موهايش را از روي صورتش كنار زد وگفت: خوب به نظرم شروين يه كم بهتره.... حداقل اخلاقش.... با كوروش همينجوري هســتم... اما اگه بخوام زندگي كنم شروين وترجيح ميدم...

ساره اهي كشيد وگفت: داري خودتو سياه بخت ميكني ها... شروين اصلا در حد تو نيست...

بلوط شـــانه اي بالا انداخت وگفت: خيلي دوســـتم داره ... منم ازش بدم نمياد... حالا كه هيچي معلوم نيســـت... مامان مخالفه بابا هم همينطور... ولي دوست دارم ببينم خانواده اشو... شايدم نخواستم...

ساره نفس اسوده اي كشيد و خيالش راحت شد كه دختر خاله اش انقدر كه ادعا ميكند عاشق پيشه و وابسته نيست.

خوبي بلوط همين بود ... انقدر بي احســـاس و يخ بود كه بي توجه به خيلي ها از رويشان رد شود نگاهي هم به انها نيندازد.

با صـــداي مينا كه انها را به صـــرف شـــام دعو ت ميكرد هر دو از اتاق ســـاره خارج شدند.

****

****

****

با رفتن اخرين گروه مهمانان سودي وريحان مشغول جمع و جور كردن خانه شدند.

وحيد وبرنا با هم مشغول صحبت بودند.

بهادر رو به روي بهرام نشسته بود و به ميز نگاه ميكرد كه از هداياي مهمانان پر شـــده بود. احتمالا همگي خواســـته بودند تا آنها طبق رســـم و اداب لباس سياه را از تن دراورند.

بهرام ميخوا ست سر حرف را باز كند. شايد وقت منا سبي بود تا دلگيري ها را كامل از ذهن پاک كند.

لبهايش را تر كرد كمي هم به جلو خم شد تا براي حرف زدن راحت تر باشد.

هنوز یک کلمه هم به زبانش نیامده بود که صداي زنگ ایفون بلند شد.
ونداد از اشـپزخانه بیرون امد و جواب داد و دگمه ي بازکردن در را نیز فشـار داد.
بهادر پرسید: کي بود؟
ونداد: اقاي فرهمند...
بهادر به بهرام خیره شـده بود ... حتما بعد از خواندن وصـیت نامه راهش را میگرفت و میرفت.
با امدن اقاي فرهمند همه به احترامش بلند شدند.
بعد از صرف چاي کیف چرمي اش را باز کرد و یک پاکت را بیرون اورد. با نگاه به جمع گفت: دختر شما نیومدن اقا بهرام؟
بهرام سر جایش جا به جا شد وگفت: ازمون ارشد داشت نمیتونست بیاد...
فرهمند سري تکان داد و گفت: ترجیح میدادم ایشون هم باشن...
ونداد با خمیازه ي بلند بالایي که کشید گفت: اگه اجازه بدید من برم...
نرسید جمله اش را کامل کند فرهمند گفت: شما حتما باید باشید...
ونداد به پشتي مبلش تکیه داد.
فرهمند در ادامه گفت: خوب طبق رسم و خواسته ي جناب وارسته وصیت نامه رو میخونم....
فرهمند پاکت را باز کرد وگفت: طبق خواسـته ي ایشـون عمل میکنم ... و تاي کاغذ را هم باز کرد.
با تک سرفه اي صدایش را صاف کرد وشروع به خواندن کرد:
بسمه تعالي

انا لله انا اليه راجعون

اينجانب هوشـنگ وارسـته بدين وسـيله با جوهره ي ناچيز قلم ميخواهم با فرزندانم حرف بزنم... شايد اين اخرين فر صت با شد كه سخنانم خريدار داشته باشد.

شايد د ست روزگار اين چنين يک خانواده را از هم جدا كرد... شايد تقدير ... شايد سرنوشت...

نميدانم اين ايام را چگونه گذراندم... نمي دانم چقدر خطا وزيان داشته ام... حتي نميدانم چقدر خير بودم وچقدر شـر... بيسـت سـال فكرم گروي يک اتفاق ساده بودو هرگز خود را نخواهم بخشيد كه اگر شايسته ي پدري بودم چگونه نتوانسـتم پسـر هايم را درسـت بار بياورم ميانه را بگيرم و انطور كه سزاوار است انها را با امور زندگي اشنا كنم... شايد فقدان همسرم آفاق مزيد بر علت بود. هنوز نميدانم چگونه تفرقه انداختم و تسـاوي را به جا نياورده ام.

...

...

...

در انتها از همه كسـانم خواسـتارم حلالم كنند و وصـيت ميكنم تا دو نوه ي عزيزم ونداد و بلوط به عقد و ازدواج هم باشند.

از قديم گفته اند كه عقد دختر عمو و پ سر عمو را در ا سمان ها ب سته اند... شـايد به پاس اين وصـلت بهادر وبهرام هم لجبازي را كنارگذاشـته و رسـم برادري را به جا اورند.

شاید مصلحت دان خوبي نبودم ... اما در خواب دیدم که این وصلت حلال همه ي مشکلات خواهد بود. و این تنها خواسته ي قلبي ام است و اگر مایل اند تا ملک و املاکم میانشان تقسیم شود خواسته ام را اجابت کنند در غیر این صورت از دوست عزیزم مجتبي فرهمند میخواهم تا اموالم را به موسسه ي خیریه ي ... تقدیم کند. شـــاید این تنها راه چاره باشـــد ... کینه ها را دور بریزید ... خانواده ستون پابرجایي است ... با کینه و قهر ستونش را نلرزانید. عزیزانم این تنها خوا سته و اخرین خواهـ شم از شما ست... شاید نپذیرید شاید پـ شت گوش بیندازید ... اما از شما خوا ستارم که اجابت کنید تا ارام باشم.

از فرزند ارشـــدم میخواهم تا یک گوســـفند در مشـــهد قرباني کند و یک ماه نمازي که به علت بیماري نتوانستم ادا کنم را به جا اورد.

در اخر از شما فرزندانم میخواهم خواب خوش قبر را بر من حرام نکنید و تا زماني که این خانواده روز ا شتي و خو شي به خود نبیند د ست من نیز از قبر بیرون خوا هد بود... مي دانم که توقع نداشـــتید ا ما راه دیگري براي من نگذاشتید.

فرزندانم من را ببخشید پدر خوبي نبودم ... اما همواره دعاي خیرم بدرقه ي راهتان بوده و هـ ست ... مرا حلال کنید واز دیگران بخواهید تا این پدر پیر را که عمرش عزتي نداشت را در آ*غ*و*ش عذاب رها نکنند.

تمام امور را به دســـت وکیلم فرهمند ســـپرده ام . امیدوارم راه خیر وشـــر را صلاح تشخیص دهید.

ببخشید و ببخشید شاید این سرشت پسندیده ي زندگي این ایام باشد.

...

والسلام.

جمع خانواده مثل چوب خشک سر جايشان نشسته بودند و به چهره ي ارام فرهمند که کاغذ را دوباره به پاکت بر مي گرداند. مي نگريستند.

ونداد با حرص وصداي بلندي گفت: اين يعني چي؟

فرهمند لبخندي زد وگفت: فکر ميکنم بعد از عيد فرصت خوبي باشه...

ونداد سيخ ايستاد وگفت: چي؟

فرهمند رو به بهادر گفت: منم فکر ميکنم زوج ايده الي باشن...

ونداد در حالي که تند نفس ميکشيد گفت: نميذارّ رّ رّ رّ م... کسي تو زّ زّ زّ زندگيم ... دخالت کنه و بـّبّ برام تصميم بگيره...

بهادر گفت: ونداد اروم باش.....

ونداد بي هيچ حرفي از خانه خارج شد. در ر انقدر محکم کوبيد که شيشه ها به لرزه در امدند. در واقع اولين کسي بود که سالن را ترک کرد.

واکنش سريعش بهرام را به فکر فرو برد. قطعا بلوط اگر ميفهميد زمين وزمان را به اتش مي کشـــيد.فرهمند توضـــيحاتي داد و با ارامش گفت: زمين هاي نياوران ارزش ميلياردي دارن ... کارخونه ي رنگ ســـازي هم اگه دوباره راه اندازي بشـــه از ارزش ســـهامي بالايي برخورداره... فکر ميکنم دونســـتنش ضرري نداشته باشه...

اقاي وارســته خســاســت داشــتند اما مقتصــد کار بلدي بودند ... شــمارش املاکشون قابل تأمله...

و ازبعد از خداحافظي از خانه خارج شد.
يک ساعتي از رفتن فرهمند گذشته بود.
کســي لام تا کام چيزي نميگفت. انقدر شــوکه شــده بودند که کلمه در دهانشــان ماســيده بود. از يک طرف زندگي دو جوان مطرح بود که انگار از همين الان موضعشان مشخص بود. و از سوي ديگر ثروتي هنگفتي بود که نميشد به راحتي از ان چشم پوشي کرد.
بهادر به باغ رفت... به نظرش هواي خانه خفه بود.
نفسش را سنگين بيرون فرستاد و با خستگي به استخر تاريک وخالي خيره شده بود.
جلوي چشمش دو بچه ي بازيگوش دور تا دور استخر مي دويدند...
بلوط با لحن بچگانه جيغ ميکشيد و عروسکش را مي خواست ... ونداد هم ميدويد و مخالفت ميکرد.
بلوط گريه ميکرد و ونداد مي خنديد... کنار بهرام ايســتاده بود و کباب ها را به سيخ مي کشيد و به بازي بچه ها نگاه ميکرد ... به برنا و وحيد و ويدا که فوتبال بازي ميکردند و صداي خنده هاي ريحان و سودي که مدام در رفت امد به باغ و اشپزخانه بودند.
اقا بزرگ چانه اش را به عصايش تکيه داده بود در ايوان روي صندلي گهواره اي اش شاهنامه ميخواند. هواي بهاري وشکوفه ي گل ها باغ را رنگين کرده بود.
با صداي جيغ ويدا سرها به سمت او چرخيد.... ونداد کنار استخر ايستاده بود و عروسک بلوط در اب افتاده بود. از بلوط خبري نبود.

به ســـمت اســـتخر دو يدند... بلوط روي اب بي حركت مانده بود. بهرام نفهميد چگونه او را از اب بيرون كشيد... كمي بعد نفسش بالا امد...

ريحان گريه ميكرد و ســـودي ماتش برده بود. بهادر و اقابزرگ خدا را شـــكر كردند .... صداي فرياد بهرام كه سروناداد داد كشيد نگاه ها را به ان سمت كشاند.

بهرام مدام داد وفرياد ميكرد. ونداد چشـــمهايش پر از اشـــک بود. در اخر صداي سيلي محكمي از يک دست مردانه به صورت بچگانه ي او فرود امد ... بهادر از جا بلند شود ... تند به سمت بهرام رفت و با ع صبانيت گفت: حالا مگه چي شده؟

دعوايشان بالا گرفت...

گفت : دخترم نزديک بود غرق بشه...

گفت: حالا كه غرق نشد...

ناسزاها بالاتر رفت ... دست به يقه شدند ... يكي مدعي بود كه دخترش تا مرگ رفت و امد ... ديگري ادعا داشت كه چرا پسرش را به باد كتک گرفت... انقدر صدايشان بلند بود كه همه ساكت و مثل مجسمه خشک شده بودند.

ونداد ايســتاده بود . چهارســال بيشــتر نداشــت... از لاله ي گوشــش خون غليظي مي امد ...يقه ي تي شـــرت ليمويي اش خوني بود كمي بعد جلوي ديد همه نقش زمين شد.

با صداي خرش خرش برگها سرش را به عقب گرداند. سايه ي بهرام را ديد ...

نفس عميقي كشيد وگفت: بيست سال گذشت...

بهرام جلوتر امد وگفت: مثل برق وباد...

بهادر اهي كشيد وگفت: همه چيز از همين جا شروع شد....

بهرام در ست شانه به شانه اش ايستاد وگفت: همين جا... نه يه قدم عقب تر... نه يه قدم جلوتر...

بهادر سيگاري اتش زد وگفت: وقتي مرد بالاي سرش بودم... ته چ شماش ميخوندم كه دلش ميخواست تو هم كنار ش باشي...

بهرام نفسش را رها كرد و به بخار دهانش خيره شد وگفت: نخواستين كه باشم...

بهادر سكوت كرد. در ارامش سيگارش را مي كشيد و بهرام به استخر خالي كه در تاريكي فرو رفته بود نگاه ميكرد و خاطرات باز تداعي ميشدند.

بهادر ته سيگارش را به زمين انداخت و با پنجه رويش را فشار داد وگفت: من احتياجي به مال و املاک ندارم... پسرم اگه نخواد...

بهرام ميان كلامش امد وگفت: ميتوني بگذري؟

بهادر: چرک كف دسته...

بهرام: يه قرون دوزار نيست...

بهادر پوزخندي زد وگفت: پس تو راضي اي؟

بهرام به نيم رخ برادرش خيره شد وگفت: تو هم ناراضي نيستي... ميدونم كه بدت نمياد يه شعبه ي ديگه به شركتت بزني... يه ساموني به زندگيت بدي...

بهادر: اما نه به قيمت...

بهرام: به قيمت چي؟ خواست بچه ها؟

بهادر نمي دانســت چه جوابي بدهد. بهرام راســت ميگفت... مبلغ ناچيزي نبود كه بتوان به راحتي از ان گذشت.

بهرام در ادامه گفت: هرچند دخترم ارزشش بيشتر از اين حرفهاست...

بهادر تند به ســمتش چرخيد وگفت: اگه فكر ميكني پســر منه كه لايق دختر تو نيســت كاملا در اشــتباهي... پســر من وقتي پونزده ســالش بود نفر دوم المپياد شيمي شد... از شخصيت و ادب هيچ چيزي كم نداره... تو هفده سالگي وارد دانشگاه شد ... بدون هيچ تاخيري ...همين الانم دانشجوي سال اخر ار شده ...توي بهترين دانشگاه تهران... توي اركست سمفوني يه گروه موســيقي پيانو ميزنه ... اگه فكر ميكني به خاطر نوع حرف زدنش ادم بي ارزشيه ... بدون كه مسبب بي ارزشي پسر من تويي . .. اينو هيچ وقت يادت نره...

بهرام كاملا به ســمتش چرخيد وگفت: هيچ وقت نميخواســتم طوريش بشه.... هيچ وقت...

بهادر با صــدايي كه تحت كنترل خودش نبود گفت: چطور تونســتي روي يه بچه ي ٤ ساله اونطوري دست بلند كني...

بالاخره سر درد و دلشان باز شد...

بهرام سرش را پايين انداخت وگفت: فكر كردم دخترم مرد... جاي من بودي همين كار و ميكردي...

بهادر با صداي عصبي اي گفت: اره جاي تو بودم يه بچه ي چهار ساله رو طوري ميزدم كه صد درصد شنوايي گوش چپش و كامل از دست بده... راست ميگي... منم بودم همين كار و ميكردم...

بهرام لبهايش را گزيد وگفت: من نميخواستم...

بهادر: اره ... نميخواستي... اونقدر شوكه شده بود كه تا چند وقت هيچ حرفي نميزد ... به زور هزار تا گفتار در ماني وشنوايي سنجي و كوفت وزهرمار وقتي هشت سالش بود تونست چهار كلمه رو به زبون بياره... يک سال عقب افتاد.... عقب افتادنش به جهنم... موقع حرف زدن ... حرف زدنشو شنيدي نه؟ الان بيست و چهار سالشه... نگاش كن... ببين چه به روزش اوردي... با مكث زير لب گفت: نميخواستي ... و با لحن تاسف باري باز تكرار كرد: نميخواستي...

بهرام چشمهايش پر از اشک بود . با صداي گرفته اي گفت: هزار با عذرخواهي كردم....

بهادر: به چه دردم ميخورد وقتي زندگي بچم از اين رو به اون رو شد؟

بهرام : تو هم كم جبران نكردي... بابا هم طرف تو روگرفت... يادتون رفت منوبا چه فضاحتي از خونه ي خودم بيرون انداختين؟

بهادر: تو هم كم نذاشتي... تو اوج بي پولي و ورشكستگي سهامتو از شركت بيرون كشيدي. .. از سر لجبازي و خود خواهي...

بهرام با عصبانيت دادزد: من خودخواهم؟ وسط زم*س*تون چيكار ميكردم؟ رفتم يه شهر غريب ...بيست سال تمام تک وتنها خودم جون كندم.... حالا من خود خواهم؟

بهادر ســرش را به ســمت ديگري چرخاند وگفت: اره خودخواهي... همه عصـبي بوديم... همه ناراحت بوديم.... مشـكل ونداد و شـركت و هزار درد ديگه با هم سرمون اوار شد... تو ميدون وخالي كردي... پدر و برادرتو تنها گذاشتي.... حالا ببين كي خودخواهه....

بهرام خواست حرفي بزند كه صداي سودي بلند شد واز انها خواست براي صرف شام به داخل بيايند.

بهادر خواست برود كه بهرام دستش را روي شانه ي برادرش گذاشت وگفت: توقع نداشتم منو با دست خالي تنها بذاريد ... نه از تو... نه از بابا....

بهادر از سر شانه به او نگاه كرد وگفت: بيست سال گذشته...

بهرام تلخ گفت: گذشته ها گذشته...

بهادر: دلم نميخواد بابا اون دنيا هم نگران الان ما با شه... شايد بشه بچه ها رو راضي كرد...

بهرام ارام گفت: مهم اينده ي اون هاست...

بهادر: من از پسرخودم اطمينان دارم...

بهرام حرفي نزد. بلوط تند بود... سـرخود بود ... گسـتاخ بود... او اطمينانی نداشت.

بهادر نا اميد از جواب بهرام نفسش را مثل اه از سينه خارج كرد و به سمت خانه راه افتاد.

بهرام حس كرد شايد حرف زدن حلال مشكلات باشد اما زمان التيام بخش اســت... ديگر دو مرد جوان لجوج نبودند كه از ســر خودخواهي و لجبازي

براي هم سينه سپر كنند. حالا هر دو پنجا ه و خرده اي سن داشتند ... ديگر موهاي سر شان بيشتر سفيد بود ... حالا ديگر وقت و حو صله ي بحث را نداشتند.

پشت سرش وارد خانه شد... كاش ميشد زمان را به عقب كشيد.

****

****

****

در را با كليد باز كرد ... از سرو صدايي كه در خانه پيچيده بود فهميد كه بعد از چهار روز بالاخره پدر ومادرش بازگشتند.

با صداي بلندي گفت: سلام....

ريحان از اشپزخانه بيرون امد وگفت: سلام به روي ماهت....

خواســـت بلوط را به آ*غ*و*ش بگيرد كه بلوط با غر گفت: اووو... انگار شصت ساله منو نديده... و از مادرش فاصله گرفت وگفت: چه خبر؟

بابا وبرنا كوشن؟

ريحان روي مبلي نشست وگفت: سلامتي... صبح ساعت چهار رسيديم... كجا بودي؟ هرچي موبايلتو گرفتم در دسترس نبود.

بلوط: هيچي با دوستام نهار بيرون بوديم...

ريحان لبهايش را تر كرد وگفت: ازمونت چطور بود؟

بلوط گردنش را به علامت معمولي بود چپ وراســت كرد وگفت: تو تعريف كن؟ چقدر دستتون مياد؟

ريحان شوكه گفت: چي؟

بلوط از ظرف ميوه سـيبي برداشـت وگفت: چقدر گيرتون مياد.... فک کنم اين بابابزرگه خيلي خرمايه بوده نه؟ لابد يه مايه ي تپل افتاده دسـت بابا نه؟؟؟

ببينم بالاخره ميزني تو گوش يه دويست وشيش ؟ و روي مبل لم داد وگفت: يه دويسـت شـيش سـفيد رينگ اسـپورت عروسـکي... عاششششششقششممم... باشه مامان... به بابا بگو ... هرچي بهش ماسيد اندازه ي يه دويسـت شـيش مال منه ... جز اونم ديگه هيچي نميخوام... خوب؟

ريحان حرفش نوک زبانش بود. اما بهرام گفته بود که تا شـب خودش به نوعي به بلوط همه چيز را مي گويد اما دريک فرصت مناسب.

با صداي چرخش در برنا و بهرام با هم وارد خانه شدند...

بلوط سلامي کرد و بهرام رفت به اتاقش تا کمي استراحت کند.

برنا از مادرش چاي خواسـت وروبه روي بلوط نشـسـت وگفت: خوبه.... پيشرفت کردي... نبوديم خونه رو به اتيش نکشيدي....

بلوط با سـرو صـدا سـيب دومش را تمام کرد وگفت: ببينم چقدر کاسـب شديم؟

برنا دهانش را باز کرد بگويدهيچي که با اشاره ي مادرش ساکت شد وگفت: فعلا مشخص نيست...

بلوط با حرص گفت: دکي.... يعني از اين بابابزرگه هيچي دشـت نکرديد؟ مگه ميشه؟

ريحان تند گفت: بلوط.... اين چه طرز حرف زدنه؟

بلوط شـــانه اي بالا انداخت وگفت: مگه چشـــه؟ ريحان جون گير نده... ب*و*س ب*و*س...

ريحان چشـــم غره اي به او رفت وبلوط به اتاقش رفت تا با كامپيوتر خودش را سرگرم كند.

ريحان كنار برنا نشست وگفت: يعني چي ميشه....

برنا : فكر كنم اگر راضي بشن بزنن همديگرو بكشن....

ريحان به برنا خيره شد وگفت: اينقدر دل منو به اشوب نكش...

برنا: بچگيشون اون بودن ... واي به حال الان...

ريحان اهي كشيد وگفت: طفلك دخترم...

برنا به مادرش خيره شد وگفت: طفلك اون ونداد بدبخت كه مجبور اين فتنه رو تحمل كنه...

ريحان ناراحت گفت: به مردم چي بگم...

و ارام به گريه افتاد.

در ميان بغضـش گفت: اين خدا امرزيده وصـيت بود كه كرد.... دختر طفل معصومم به پاي كي بسوزه؟ بگم دختره رو دستم مونده بود كه دادمش به يه پسر كه زبونش جوته.... ميگيره...

برنا ابروهايش را بالا داد وگفت: چي ؟ جوت يعني چي؟ باز تو به اصـــالت شيرين رشتي برگشتي مر جان...(مادر جان)... تي بلا مي سر ول آكن اين حرافرو....(بلات توي سرم ول كن اين حرفا رو(....

ريحان از نوع حرف زدن برنا لبخندي زد وگفت: اداي مادرتو درمياري؟

برنا نفس عميقي كشـــيد وگفت: مادر من... از الان نشـــســـتي زانوي غم ب*غ*ل گرفتي... ونداد كه پسر بدي به نظر نمياد....

ريحان م*س*تاصل گفت: ما چه ميشناسيمش مادر... تازه من از چشماش ميخونم كه كينه ي باباتو به دل گرفته.... اگه بلايي ســـر دخترم بياره من چه خاكي به سرم بريزم...

برنا بلند خنديد وگفت: اون مادر فولاد زره بلايي به ســـر كســـي نياره .... نه مامان جون... من از وحيد پرسيدم.... بازم ميرم سوال ميكنم... ونداد به نظر من اروم وسر به زير بود ... هرچند نميشه الان قضاوت كرد... شايد بابا اين شرط ورد كنه....

ريحان دماغش را بالا كشيد وگفت: من شوهرمو خوب ميشنا سم.... تيرو طايفه ي وارسته همشون عشق پول وثروتن.... همه هم از بابا شون اين رگ خســـاســـت وگرفتن.... خيالت راحت... بابات از همه ي زندگيش بگذره از ارث واموال باباش نميگذره....

برنا لبخندي زد وريحان گفت: خدا شـــب و به خير كنه... خدا كنه تو روي بابات در نياد...

برنا چيزي نگفت. هرچند ته دلش هم كم وبيش حرفهاي مادرش را قبول داشت.

بلوط در اتاقش نشـــســـته بود و حين گوش داده به موزيک با كوروش حرف ميزد. درو اقع توجيه مي اورد.

کوروش تو پ يد :اگر بين تو واون هيچي نيســـت پس چرا قراره ب ياد خواستگاريت؟ چرا به من گفت که تو موافقي؟

بلوط کلافه گفت: خوب براي هر دختري خواستگار مياد...

کوروش نفس بلندي کشيد وگفت: ميدونم... ميدونم... اما اگه بين تو و اون رفيق شفيقم هيچي نيست چرا اصرار داره که تو موافقي...

بلوط نمي دانست چه بگويد. حرفهاي کوروش کلافه اش کرده بود.

دست اخر از سين جين هاي او عصبي گفت: اصلا حرف حساب تو چيه؟

کوروش پشت تلفن فرياد زد: براي چي شروين قراره بياد خواستگاريت؟

بلوط لبه ي تختش نشـســـت و پايش را روي پاي ديگرش انداخت وگفت: خوب براي هر دختري خواستگار مياد...

کوروش با حرص گفت: پس تو راضي نيستي؟

بلوط موزيانه گفت: هنوز قطعي فکر نکردم...

کوروش با حرص و مسخره گفت: پس ممکنه قطعي فکر کني؟

بلوط: اولا که اينقدر سر من داد نکش... ثانيا زندگي من به خودم مربوطه... ثالثا لزومي نمي بينم که برات توضيح بدم...

کوروش باصـــداي بلندي گفت: من احمق و بگو وقتمو با يه ادم بي ارزش تلف کردم...

بلوط با اين حرف جوش اورد... با صـــداي بلندي که تحت اراده اش نبود گفت: منم برات متاسـفم... فکر کردي کي هسـتي..... منو بگو ميخواسـتم راجع بهت فکر کنم... ...

-اصلا تو يکي ارزش يک دقيقه حرف زدن هم نداشتي... بي لياقت...

و با جيغ افزود: عوضـي ک*ث*ا*ف*ت ... در نهايت بي انکه براي پاسـخ هاي کوروش لحظه اي صبر کند گوشي اش را به کل خاموش کرد.

برنا در اتاق را باز کرد و گفت : چرا جيغ ميکشي؟

بلوط کاملا سرخ شده بود و تند نفس ميکشيد... هنوز فکرش در گير ان بود که چطور کوروش بي خاصـيت توانسـته بود به خودش چنين اجازه اي دهد که چنين حرفي را به او بزند.... پسرک بيشعور ... اصلا در حدي نبود که او بخواهد را جع به حرفهايش ناراحت شود... تن لش! ....

برنا باز پرسيد: چي شده؟ چرا اينقدر عصباني هستي؟

بلوط به او نگاه کرد... کي وارد اتاقش شده بود که نفهميده بود؟

به برنا هم توپيد وگفت: تو چرا در نزدي؟ اين اتاق مگه در نداره؟

برنا يک قدم عقب رفت وگفت: چته بابا ... چرا الکي پاچه ميگيري؟

بلوط سيخ ايستاد و در حالي که دستهايش دو طرف بدنش اويزان بودند و انها را مشـــت کرده بود ســـرش را جلو تر از نيم تنه اش داد و با غيظ گفت: بروووو بيروووون... به تو هيچ ربطي نداره....

برنا با غيظ گفت: به درک.... و از اتاق خارج شد ودر را محکم بست.

صداي کوبيده شدن در و نفس هاي تند بلوط با هم يکي بود.

بلوط حرصـــي با خودش حرف ميزد: مرتيکه ي احمق... همتون عين هميد....فکر کرده کيه ... پســـره ي نفهم... فکر کرده برام مهمه... مينازم به شروين .... احمق رواني... اه ه ه ه.... وروي تختش ولو شد وبه سقف خيره

شـد. بلايي به سـر كوروش بياورد كه ان سـرش نا پيدا... نشـانش ميداد بي ارزش كيست!

****

****

ريحان در حالي كه ظرف محتوي سـالاد را روي ميز ميگذاشـت گفت: برنا برو بلوط وصدا كن بياد شام....

برنا محل مادرش نگذاشت وگفت: به من هيچ ربطي نداره....

ريحان ابروهايش را بالا داد وگفت: باز چه خبر شده؟

برنا كنترل را روي ميز گذاشت و به سمت ميز امد وگفت: اگه بيشتر رو ادب اون دختر هارت وقت ميذاشـتي اينطوري نميشـد... رفتم تو اتاقش پاچه ميگيره

...

ريحان لبش را گزيد وگفت: اين چه طرز حرف زدنه...

برنا با غر ولند گفت.... بدبخت ونداد....

ريحان با تشر گفت :يه وقت جلوش نگي ها... الان وقتش نيست بدونه....

هنوز حرفش تمام نشده بود كه بهرام گفت: اتفاقا الان بهترين فرصته... بهتره زودتر بهش بگيم..

ريحان با اخم گفت: يعني تو تصميمت جديه؟

بهرام اهي كشيد وگفت: نميتونم منكر اين بشم كه ته دلم راضي نيست...

ريحان با پوزخندي گفت: اما سر دلت خيلي هم راضيه...

بهرام با اخم گفت:ريحان ... كار درســت همينه... اين خواســت يه پيرمرده ... من نميتونم حالا كه دستش از دنيا كوتاهه پا روي حرفش بذارم...

ريحان با ناراحتي گفت: بگو نميتوني از ثروت بابات چشم برداري... نگو نه كه باور نميكنم... اگه به تو باشــه حاضــري زن وبچه اتو فداي يه قرون دوزار بابات كني... مفت با شه كوفت با شه ... مگه براي تو اينده وزندگي دخترت مهمه؟

بهرام با تندي گفت:ريحان....

ريحان بغض كرده بود ... از پله ها بالا رفت تا دخترش را براي صــرف شــام صدا كند.

شام در جو سنگين و ساكتي صرف شد.

بلوط بشــقابش را به اشــپزخانه برد ... براي اولين بار از حرفهاي نصــيحت وارانه ي مادرش در امان ماند... اصولا ريحان اين مواقع حس شرح موازين شــوهر داري اش گل ميكرد و اينقدر اينچنان و انچنان خانه ي همســر را ميگفت كه بلوط كلافه مجبور ميشد حداقل يكي دو تا از وسايل سفره را به اشپزخانه ببرد.

خواســت به اتاقش برود كه بهرام اهمي كرد وگفت: بلوط بشــين بايد باهات حرف بزنم...

بلوط به پدرش خيره شدو با بي حوصلگي گفت: من خستم... خوابم مياد... باشه بعد....

بهرام با تحكم گفت: بلوط....

بلوط به پدرش نگاهي كرد وگفت: چيـــه؟ خوب خوابم مياد... واسه خوابم بايد اجازه بگيرم؟ و دو پله ي ديگر بالا رفت.

بهرام باز گفت: مگه با تو نيســتم؟ راجع به وصـيت نامه اســت... فكر كردم دوست داري بدوني.....

بلوط نفســي كشــيد و حيني كه ريز بينانه به پدرش خيره شــده بود گفت: وصيت نامه؟ اگه چيزي بهم ميماسه ميام...

ريحان با غر گفت: اين چه طرز حرف زدنه يه دختره اخه...

بلوط بي اهميت به غر غر مادرش پله ها را پايين امد ورو به روي پدرش نشست و با چشمان سرحالي كه در ان شور و شوق از تما شاي ذهني يک روياي ماشين رينگ اسپورت سفيد بود روبه روي پدرش نشست.

بهرام خم شد تا از سيني يک ليوان چاي بردارد.

بلوط با لبخند مكارانه اي گفت: خوب چه قدر گيرت اومده؟ ماشين من كي اماده ميشه؟

بهرام قندي در دهانش گذاشت واهسته گفت: هنوز هيچي...

باد هيجان بلوط يكباره خالي شد. پس چه؟

بهرام در ادامه گفت: البته همه چيز به تصــميم تو برميگرده... و با من من گفت: راستش شرطيه كه اجراش به گردن توه....

بلوط ابروهايش را بالا داد وگفت: شرط؟ چه شرطيه؟ اگه منظورت قبولي تو ارشده... من بهت قول ميدم تهران قبولم... ازمون عالي بود....

هرچند در صداقت كلامش شک دا شت اما دويست و شش مهمتر از يک دروغ مصلحتي بود.

بهرام به چشمهاي ابي دخترش خيره شد وگفت: تو قصد ازدواج داري؟
بلوط چشمهايش را گرد كرد. پس يعني شروين را بايد رد ميكرد تا صاحب يک دويست و شش شود. خوب ميتوانست شروين را به يک اتومبيل صفر بفروشد. چندان مهم نبود... او هم يكي بود مثل كوروش!....
با ارامش گفت: خوب نه...
بهرام متعجب گفت: نه؟
بلوط: اره ديگه... شما كه مخالف هستين ... نه...
بهرام هومي كشيد وگفت: اگه يه ادم درست وحسابي پيدا بشه چي؟
ريحان اهي كشيد وبهرام با اخم به او خيره شد.
بلوط در فكر بود. از يک طرف پدرش با پا پيش ميكشـــيد از يک طرف هم پس ميزد... خوب اگر شروين مقبول بود... !فكرش همينجا كات شد. يعني بايد ازدواج ميكرد تا يک ما شين دا شته با شد؟اين ديگر چه منطق مزخرفي بود؟
بلوط با گيجي گفت: من نميفهمم يعني چي؟
بهرام سنگين نفسش را بيرون داد و چايش را تا انتها سر كشيد و كمي روي مبل جا به جا شد وگفت: من يه مورد خيلي خوب و سراغ دارم....
بلوط چشمهايش را ريز كرد و بهرام به ان نگاه سرد و كنجكاو خيره شده بود.
بلوط ابروهايش را بالا داد وگفت: حالا كي هست؟

برنا ماتش برد خواهرش چه ريلكس و راحت بود... شـــايد هر دختر ديگري اين مواقع از سرخ وسفيد شدن و اب شدن غش ميكرد... بلوط تازه شق ورق تر هم نشسته بود.

بهرام با مكثي طولاني پاسخ داد :... ونداد...

بلوط بي هيچ حالتي در صورتش گفت: چـــــي؟

بهرام نفسش را بيرون داد وگفت: ونداد... پسر عموت...

بلوط تا انجا كه به ياد دا شت يک پ سر عمو بي شتر ندا شت ان هم وحيد ... هان ان پسركي كه جلوي در در لحظات اخر زيارتش كرده بودند.

چه اسم عجيبي داشت.

به هر حال چهره اش را به ياد نمي اورد. خميازه ي بلندي كشـــيد و گفت: حالا وا سه ي چي ميخواين وا سه ي من شوهر انتخاب كنين ... مگه خودم چلاغم؟

بهرام با حرص كه از رفتارهاي بلوط منشا مي گرفت گفت: وصيت پدرم اين بوده....

بلوط بي اهميت به پدرش سيبي از روي ظرف ميوه بردا شت وگفت: خوب چرا؟ اون كه منو نميشناخته ... منم كه اونا رو نميشنا سم وا سه ي چي بايد قبول كنم...؟

بهرام با نگاه چپ چپي گفت: ثروتش ميليارديه ... نميشـــه به همين راحتي سپردش دست خيريه....

بلوط با لبخند موزيانه اي گفت: خوب من اگه راضي نباشم چي؟

بهرام با عصبانيت گفت: تو خيلي بيجا ميكني....

بلوط خنديد وگفت: از اين پولاي ميلياردي به من نرســه من هيچ كاري واست نميكنم ... بعدشم اصلا به من چه گور باباي ماشين .... و از جا بلند شد و بي توجه به چهره ي سرخ شده ي پدرش ونگاه متعجب برنا ومادرش به اتاقش رفت.

بهرام با صـــداي بلندي فر ياد زد : اخر هفته ميريم تهران تا تو و و نداد همديگرو ببينين... عيد هم مراسم ازدواجتونه... شنيدي چي گفتم؟

بلوط در عوض جواب صداي ضبط را بلند كرد.

بهرام ديگر از عصــبانيت به نفس نفس افتاده بود. كاش اين دختر كمي عقل در كله اش دا شت... معلوم نبود به چه ك سي رفته ا ست با اين همه اخلاق ورفتار غير قابل توجيه و بچگانه ... انگار نه انگار يک دختر بيست و دو ساله است! ...

****

****

****

با صـداي زنگ تلفن خوابش به كل پريد... دقايقي بعد به سـختي از جايش بلند شد ... خميازه اي كشيد و حوله اش را بردا شت و از اتاق خارج شد و به حمام رفت.

هنوز شير اب گرم را باز نكرده بود كه صداي مادرش را كه با وحيد صحبت ميكرد را شنيد.

سودي با ناراحتي ميگفت: الان ريحان زنگ زده بود....

وحيد: خوب؟

سودي: مثل اينكه بلوطم راضي نيست....

وحيد انگار خيلي عصـــباني شـــد و با حرص گفت: بيخود... اينا هم ديگه شـــورشـــو در اوردن .... اين از ونداد... اونم از اون دختره... نكنه ميخواين هممون به خاک سياه بشينيم؟

سودي: خدا نكنه... اما وقتي دلشون راضي نيست كه نميتونيم مجبور شون كنيم....

وحيد باز با داد وفرياد گفت: مامان ميفهمين چي ميگين؟ اين درســته كه تو اين بدبختي و بي پولي به خاطر دو تا بچه پشـــت كنيم به ثروت اقا جون؟ ببين مامان من و الناز تصميم گرفتي با سهممون از ايران بريم... اگه اين دو تا هم بخوان به خاطر رفتار احمقانه اشون زندگي بقيه رو نابود كنن من يكي از همين الان ميگم كه برادري به اسم ونداد ندارم.... و صداي قدم هايش را روي پاركت شنيد...

ونداد با حرص شـــير اب داغ را تا انتها باز كرد ويكباره زير دوش رفت ... از داغي خودش و داغي اب تنش مي سوخت ... اما حرفهاي برادرش سوزاننده تر بود.

هيچ وقت زير بار حرف زور نمي رفت!...

زود از حمام بيرون امد... صورت وچشمانش به كل سرخ بود. در اتاق كمي عطر وادكلون به خودش پاشيد وكيفش را برداشت و به سالن رفت.

پدرش و وحيد وسودي در اشپزخانه مشغول صرف صبحانه بودند.

بي تو جه به انها حتي سلامي هم نكرد و ازخانه خارج شد. سوار اتومبيلش شـــد و ماشـــين را روشـــن كرد.... الكي گاز ميداد اين لعنتي چرا حركت نميكرد....

چشمش به ترمز دستي افتاد كه بالا بود... با حرص پايين فرستادش و با يک حركت پايش را روي پدال گاز فـ شار داد و ما شين به جلو پرتاب شد ... بي اهميت به در باز پاركينگ وارد خيابان اصلي شد.

ماشين را دوبل پارک كرد و به سمت كافي شاپ رفت.

ارســـلان حيني كه مشـــغول طراحي با كف يک كاپوچينو بود نفس عميقي كشيد وگفت: به به احوالات مهندس ... چطوري پسر؟

ونداد روي يكي از صندلي هاي بلند جلوي پيشخوا ن نشست وگفت: افـ ّ فـّ فـّ افتضاح...

ارسلان سرش را بالا گرفت وگفت: چيزي شده؟

ونداد شانه اي بالا انداخت وگفت: سّ سرت خيلي شلوغه؟

ارسلان: واسه تو نه...

ونداد به چشمهايش خيره شد و ارسلا ن با نگراني گفت: چي شده؟

ونداد اهي كشيد وگفت: دارم ميفتم توچ ّچّ چّ چاله...

ارسلان چشمهايش گشاد شد وگفت: عين ادم حرف بزن...

ونداد: دارم زّ زّ زّ زن ميگيرم...

ار سلان با خنده گفت: تا با شه از اين چاله ها... و با مكث گفت: صبر كن ببينم... تازه چهلت پدربزرگت گذشته كه ... به اين زودي؟

ونداد موهايش رابا هم دو دســـت كشـــيد وگفت: ب ّب ّب بد بختي منم همينه...

ارسلان: بابا اسكولمون كرديا... صاف و پوست كنده بنال ببينم چه مرگته؟

ونداد با حرص گفت: وصيت نامه اشه...

ارســـلان گيج گفت: نمي فهمم ت و نداد... چرا لقمه رودور ســـرت مي پيچوني...

ونداد پاكت سيگارش را بيرون اورد وگفت: بيخيال...

ارســـلان نفســـش را فوت كرد وگفت: والله تو زمان قديم دخترشـــو وزوري شـــوهر ميدادن ... الان كه جديده... صـــبر كن ببينم جدي جدي ميخوان زوري زنت بدن؟

ونداد كلافه گفت: بيخيال دّ دّ داداش.... من اومدم اينجا حالم عوض بشـــه ...

خواست بلند شود كه ارسلان دستش را گرفت وگفت: كجا حالا؟

ونداد: برم به بدبختيم برسم...

ارسلان به زور او را نشاند وگفت: خيلي خوب بابا جوش نيار... شب خونه ي جهان شب شعره... مياي؟

ونداد: تا شب...

ارسلان باز گفت:حالا دختره كي هست؟

ونداد نفسش رافوت كرد وگفت: نميدونم... يعني ولش كن.

ارســـلان ميدانســـت اگرنخواهد چيزي را بگويد حرف از دهانش بيرون نمي ايد. بيشتر ازاين هم كنجكاوي نكرد.

فنجان قهوه اي جلويش گذاشت وگفت: راستي كارت چي شد؟

ونداد به ياد ان روز صـــورتش درهم رفت و با كســـلي گفت: هيچي... به هيچي...

ارسلان كمي كيک خورد وگفت: عليرضا رو ميشناسي؟

ونداد: همون كه ترم يک باهم بوديم؟

ارسلان:اره اون...

ونداد:خوب؟

ارسلان:بهم پيشنهاد كار داده...

ونداد فنجانش را به لبهايش چسباند وگفت: چي؟

ارسلان:پدرش عضو هيئت علمي دانشگاه ازاده...

ونداد:كدوم واحد؟

ارسلان: شهر ري...

ونداد:خوب؟

ارسلان: بهم پيشنهاد داده كه برم استاد يار بشم...

ونداد:خيلي خوبه كه....

ارسلان: پس كافي شاپ و كي بگردونه؟

ونداد پوكي به سيگارش زدوگفت:خوب تو چرا اين همه سال درس خوندي ؟ كه اخرش بشي يه قهوۀوّ وّه چي... وخنديد.

ارسلان با حرص گفت: من از اين كار بيشتر خوشم مياد تا اينكه محلولا رو قاطي كنم....

ونداد:اينقدر قهوه ها رو قاطي كردي كجا رو گرفتي؟

ارسلان لبخندي زد وگفت:حداقل يه پژو كه ازتوش دراومد...

ونداد: خوب خدا رو ش ـ شّ شّكر...

ارسلان : حالا نظرت چيه؟

ونداد:راجع به چي؟

ار سلان:تدريس... اينكه بشي ا ستاد يار... عليرضا ميگفت دانشگاه ازاديا بخصوص ترم يكي ها استاداي ليسانسه براشون ميذارن تو كه ارشدي...

الانم كه كارچنداني نداري.... مونده پايان نامه ات ... اوه گفتم پايان نامه يادم باشه با هم صحبت كنيم...

ونداد پوزخندي زد وگفت: منو گيراوردي ارسلان؟

ارسلان:واسه چي؟

ونداد خنديد وگفت: من چطوري برم بهشون تدريس كنم؟

ارسلان: بقيه چه طوري ميرن؟

ونداد: تو سرت به جايي نخورده؟

ارسلان ته مانده ي فنجانش را سر كشيد وگفت:نه.... مگه شغل بديه؟

ونداد با حرص گفت: م ـ مّ مّ من به دّ دّ دّ دردش ميخورم؟

ارسلان به حرص صورت سرخش نگاه ميكرد. با كلافگي از يک لحظه فراموشي از شرايط دوستش با من من گفت : چرا كه نه... مهم سواده ادمه...

ونداد پوزخندي زد و محلش نگذاشت.

ارسلان باز گفت: حالا مگه چه اشكالي داره؟

پول قهوه وکیک را روي پيش خوان گذاشـــت و بدون خداحافظي از کافي شاپ خارج شد.

ارســلان تا جلوي درامد اما ونداد ســوار ماشـينش شــد و گازش را گرفت و رفت.

****

****

****

بها در خان حيني که روزنامه اش را روي ميز مي گذاشـــت رو به ونداد که مشغول تماشاي فوتبال بود گفت: فکراتو کردي؟

ونداد: راجع به چي؟

بهادر خان پيپش را روشن کرد وگفت: راجع به بلوط و ازدواجتون...

ونداد: جوابمو گفتم...

بهادر:فرداشـــب بهرام و خانواده اش ميان تهران... تا عيد يه مدتي با هم هستيد و بعدشم که اي شالا خوشبخت بشيد...

ونداد: بّ بّ بّ به همين راحتي؟

بهادر: اين اخرين خوا سته ي يه متوفي ا ست... اگه ميتوني بگذري بگو منم بتونم...

ونداد: زّ زّ زّ زندگيم و به خّ خّ خّ آآآآ ط ـط ـط ـط ـط ـ..

وحيد از سوي ديگر گفت: خاطر...

ونداد نفسش را فوت کرد وگفت: بخاطر يکي ديگه خراب کنم؟

سودي سيني چاي را روي ميز گذا شت وكنار ونداد نشست وگفت: اخه تو كه هنوز نديديش... دختر خوبيه.... خوشگله... چي از اين بهتر؟

ونداد م*س*تاصل گفت: از كجا ميدوني خوبه؟

سودي ماند چه بگويد... بهادر از جايش بلند شد وگفت: كس ديگه اي تو فكرته؟

ونداد هم از جايش بلند شد وگفت: ش ّش ّش ّشما فكر كنيد اره...

بهادر با تعجب به اونگاه ميكرد.

وحيد با خنده گفت: راست ميگي؟ اون بي عقل كي هست؟

سودي با تندي گفت: وحيد ... و رو به ونداد با لبخند گفت: راست ميگي مادر؟

ونداد اشفته فكركرد چرا بايد اين كارها اينقدر تعجب بر انگيز باشد.

با حرص گفت: بله سودي...

وحيد ريز ريز ميخنديد در همان حال گفت: اسمش چي هست حالا؟

ونداد بايد به دروغي كه گفته بود بيشتر پر وبال ميداد.انگار مورد پذيرش واقع شده بود.

نفسش را با ارامش بيرون فرستاد وگفت: س ّس ّس ّپ پ ّپيده.... سپيده...

وحيد مسخره گفت: تافردا صبح طول ميكشه كه اسمشو بگي...

بهادر پسرش را مي شناخت. دروغ گفتن بلد نبود. درعمرش هم با يک دختر حرف نزده بود... خجالتي بود... شايد به خاطر وجود مشكلش شايد هم به خاطر ذات پاكش... با اين حال نفس راحتي كشيد و با قاطعيت گفت: دروشو خط بكش... فعلا تو عملا نامزد داري....

ونداد به پدرش نگاه میکرد. با عصـــبانیت گفت: نّ ن ـ نمیتو تو تو تو ... نمیتونید م ـ مّ مّ مجبورم کنید...

بهادر نفســـش را ســـنگین بیرون فرســـتاد وگفت: به هر حال این خواســـت پدرمه... چه بخواي چه نخواي گردن تو وبلوطه...

ونداد پوزخندي زد وگفت: تا بود که باهاش م ـ مّ مّ مثل یه ادم اضـــافي رفتار میکردید...

بهادر با عصبانیت گفت: ونداد....

ونداد ســـرشـــو با حرص تکان داد وگفت: من مّ مّ مّ مجبور نیســـتم...ت ـ تّ تاوان عذاب وجدانتونو بدم...

بهادر یک قدم به سمتش رفت وگفت: عید مراسم ازدواج تو وبلوطه.... دیگه هم تمومش کن... حرف اخرم وزدم...

ونداد: باشـــه ... اما کاري مّي مّي مّي میکنم که ... به پّ پّ پّ پام بیفتید ازش جدا شم...

بهادر خشکش زد.

ونداد بي هیچ حرف دیگري سالن را ترک کرد و به اتاقش رفت. در را محکم کوبید. صداي برخورد توپ تنیسش با دیوار شنیده میشد.

داشـــت فکرمیکرد چرا با ید زیر بار حرف زوري برود که هیچ تمایلي درانجامش ندارد.

حتي چهره ي بلوط را هم به یاد نمي اورد. چگونه میتوانســـت با کســـي که حتي یک بار هم او را از نزدیک ندیده و از علایق و حرفهایش و خواســـته

هايش اگاهي ندارد تا اخر عمر سـر كند. مگر چنين كارهايي شـوخي بردار بود؟مگر بچه بازي بود؟ مگر به خواست ديگري بايد اجرا ميشد؟

كلافه روي تختش دراز كشيده بود...

كلافه روي تختش دراز كشيده بود...

فكر ميكردچرا پدر بزرگش كه تمام عمر ادعا ميكرد خيلي دوستش دارد بايد چنين ناني در كاسه اش بگذارد؟!

با صداي پيغام گوشي اش به سمتش رفت.

ارسلان بود كه يک جوک فجيع فرستاده بود. نفسش را فوت كرد. از دستش دلخور نبود... يكي بدترش را براي او فرسـتاد وشـب بخيري گفت و چشمهايش رابست.

كاش اين همه دلمشـغولي نداشـت.فردا باز بايد اويزان روزنامه و نيازمندي هايش ميشد... اين بساط بيكاري اش كاش جمع وجور ميشد.اين بساط ازدواج زوري هم ايضا...

****

****

****

بلوط التماس وارانه گفت: ساره نميخوام كه ادم بكشي...

ساره : بابا جان من چه ميشناسم پسره رو...

بلوط دسـتهايش را گرفت وگفت: فقط زنگ بزن ... يه خرده جلف بازي دربيار ... خودت كه بلدي...

ساره جدي گفت: اين پسره كيه؟

بلوط: بابا دوست پسر يكي از دوستامه ميخواد امتحانش كنه....

ساره : چرا خودت امتحانش نميكني؟

بلوط: صداي منو شنيده ميشناستش...

ساره اهي كشيد. خيلي وقت بود دست از اين كارهايش برداشته بود. يعني با توجه به حضـــور نامزد عزيزش ميثم به هيچ وجه حاضـــر نبود كه چنين كاري انجام دهد.

هرچند يک يادي هم از گذشـــته هايش ميكرد اما به هرحال... خيانت محسوب ميشد.

بلوط با ضجه گفت: بابا ساره خواهش كردم...

ساره اهي كشيد وگفت: ميثم بفهمه خفت ميكنم....

بلوط با هيجان گفت: نه بابا از كجا ميخواد بفهمه...

ساره گوشي اش را برداشت وگفت: خوب اسم پسره چيه؟

بلوط: كوروش....

ساره: اين دوست پسر كدوم دوستته؟

بلوط لبهايش را تر كرد وگفت: تو نميشناسيش.... بجنب صداشو با تو لازم دارم...

ساره سري تكان داد و بعد از چند بوق كوروش جواب داد.

ساره با لحن زننده اي گفت: الو... عزيزم...

كوروش : جانم؟

ساره: ببخشيد شما اقا سعيد هستيد؟

کوروش: نه...

ساره: پس شما كي هستيد؟

کوروش موزیانه خندید وگفت : فکر کن کوچیک شما...

ساره با لحن كش داري بلند خنديد وگفت: واي شما چه بامزه هستيد؟

کوروش : ممنونم... نميخواي خودتو معرفي كني خانمي...

ساره:اول شما...

کوروش:گفتم که کوچیک شما...

ساره: خوب من چي صدات كنم؟ اقا کوچیک؟

کوروش خندید وگفت: خوب من اميرم...

بلوط محكم به زانويش زد وگفت: اي دروغگوي چاخان...

ساره چيزي نگفت. از حركت بلوط ريز ريز مي خنديد.

کوروش باز گفت: نگفتي اسمتو....

ساره: اسمم شيماست...

کوروش: چه اسم قشنگي....

ساره: اره عين خودم....

کوروش : چقدر شيطوني...

ساره: مگه بده...

کوروش: عاليه....

ساره چيزي نگفت.

کوروش: خوب شيطون کوچولو چند سالته از كجايي؟

ســاره با همان لحن به ســوالاتش جواب ميداد. كوروش هم ميل داشــت به ادامه ي صــحبت... حرف به قرار و غيره هم كشــيده شــد. با علامت بلوط ســاره از كوروش خداحافظي كردو بعد از قطع تماس گفت: از اون پســراي قالتاق بودا... اه چندش.... حالم بهم خورد...

بلوط صداي ضبط شده ي مكالمه را به گوشي خودش بلوتوث كرد وگفت: دوستم بدبخته...

ساره سري تكان داد وگفت: مگه شب قرار نيست برين تهران...

بلوط بي حوصله گفت:اسم تهران و نيار كه مو به تنم سيخ ميشه... پيرمرده مرده من بايد بدبخت بشم...

ساره: حالا برو ببينش شايد خوشت اومد ازش....

بلوط شانه اي بالا انداخت وگفت:نميدونم...

ساره: از شروين چه خبر؟

بلوط:خبري ندارم... فكر كنم بهم زده... خيلي وقته زنگ نزده...

ساره: خوبه كه برات مهم نيست....

بلوط:اره بابا اونم يه لشيه مثل اين كوروش...

ساره اهي كشيد وگفت: همه كه ميثم نميشن....

بلوط خنديد وگفت: اتفاقا چند وقت پيش پريا دوســتم برادر دوســت پســر سابقشو بهم معرفي كرد...

ساره: خوب؟

بلوط:هيچي رفتم ديدمش... پسر بدي نيست....

ساره با تعجب گفت: كي ؟

بلوط: ســه شــنبه... رفتيم رســتوران... بنظرم خيلي مودب بود.... اســمش حامده...

ساره: چيكاره است؟

بلوط : امممم... نميدونم... بحثمون به اينجا نرسيد....

ســاره اهي كشــيد وگفت: بلوط تو روخدا مراقب خودت باش... ادمو نگران ميكني..

بلوط چشمكي زد وگفت: نترس من گرگيم واسه خودم...

ساره زير لب گفت: اميدوارم... و كمي بعد بلوط از ساره خداحافظي كرد. ميل داشــت قبل از رســيدن به تهران نقشــه اش را براي تلافي حرف كوروش اجرا كند. فقط بدي اش اين بود كه بايد براي زنگ زدن به شــروين پيش قدم ميشد.

ريحان با ديدن او كه بيخيال جلوي تلويزيون نشسته بود و با گوشي اش ور ميرفت گفت: لباس هاتو جمع كردي؟

بلوط: هان؟اره ... ساعت چند ميريم؟

ريحان: شب راه ميفتيم....

بلوط ســري تكان داد وگفت: خوبه... من بايد برم جايي كار دارم... يک ساعت ديگه ميام...

ريحان هنوز مخالفتش را به زبان نياورده بود كه در خانه بسته شد.

بلوط كوله اش را از اين شــانه به ان شــانه اي كرد .... ســاعت چهار بعد از ظهر بود. احتمالا پاساژ باز بود.

مغازه ي دوست دختر کوروش درست طبقه ي سوم پاساژ بود. بالاي بوتيک لوازم ارايش شروين...

در امتداد خيابان حرکت ميکرد و سـعي داشـت با گوشـي اش پيغامي را به يکي از دوستانش ارسال کند. با صداي بوق بوق ماشيني سرش را بلند کرد. دو پسر جوان سوار يک لندکروز نقره اي بودند.

اگر با دوسـتش بود حتما براي رفتن به محلي که مي خواسـت اتو ميزد اما تنهايي کمي ترسناک بود.

پسرک با موهاي سيخ سيخي و عينک دودي چيونچي سرش را بيرون اورد وگفت: در خدمت باشيم خانم خانما...

بلوط با ديدن ايسـتگاه اتوب*و*س و اتوب*و*س پارک شـده ... لبخند شـيطنت باري زد و با صـداي بلندي گفت: در خدمت مادرت باش... وبه قدم هايش سرعت بخشيد و تند سوار اتوب*و*س شد.

در لحظه ي اخر ديده بود که پسرک سرخ شده بود و حتي احتمال اينکه از ماشين پياده شود وکشيده ي ابداري به صورتش بزند هم بود.

اما بلوط فرز تر از اين حرفها بود.

ساعتش زمان بيست دقيقه به پنج را نشان ميداد. پاساژ شلوغ و پر رفت وامد بود. بدون در نظر گرفتن زرق وبرق مغازه ها يکراست به طبقه ي سوم رفت. مغازه همان بود. يک بوتيک شـيک و کوچک فروش لباس مجلسـي زنانه... حتي دکورا سيونش هم همان بود که بيشتر از دورنگ قرمز ومشکي ا ستفاده شده بود. اين را از لابه لاي حرفهاي شروين يادش مانده بود و اينکه کوروش

خيلي دوســـت دارد با اين دختر ارتباط برقرار كند و دخترک هم يكي از ان بچه پولدارهايي ا ست كه كوروش هميشه در ليستش انها را نگه ميدارد... و بدش نمي ايد كه چنته اش را با امثال اين افراد پر كند. فقط دختر را نمي شناخت.

نفس عميقي كشيد و وارد مغازه شد. زن مسني پشت صندوق نشسته بود .... ورودش را خوش ا مد گفت. بلوط بي توجه به او به دنبال دختر جوان تري كه به سن وسال كوروش بيايد چشم دوخت.

يكي با ابروهاي پيوسته و بدون ارايش با مانتو ي مشكي ساده اي به يكي از رگال ها تكيه داده بود.

اين نمي توانست با شد... يكي ديگر هم دا شت جواب مشتري را مي داد... موهاي بلوندش را بالاي ســرش جمع كرده بود وروي چانه اش يک نگين درخشـندگي اش را به رخ ميكشـيد. به سـمت همان رفت و گفت: شـما اقا كوروش ميشناسيد.

دخترک با علامت سر جوابش را داد وگفت: چطور؟

بلوط نميدانســت چه توضــيحي بياورد يا اينكه چه دليل و منطقي بگويد تا حرفهايش قابل باور باشــد. با اين حال از تک وتا نيفتاد وگفت: ميتونم چند لحظه اي باهاتون حرف بزنم؟

دختر رو به صاحب كارش همان خانمي كه پشت صندوق نشسته بود گفت: مريلا جون من يه چند دقيقه ميرم بيرون..

زن به علامت باشه سرش را تكان داد و بلوط به همراه او به سمت يک كافي شاپي كه درهمان طبقه بود رفتند.

بلوط با ارامش گفت: كوروش و همينجوري باهاش اشـنا شـدم... بعد كلي حرف زدن و اين جور حرفا قرار شد بياد خوا ستگاريم... منم بدم نميومد... ولي قبلش رفتيم تحقيقات.... تو دوراني كه باهم بوديم به من گفته بود با كسي نيست... اما حالا فهميدم كه يه دوست دختر داره...

دخترک فوري پرسيد: ازكجا...

بلوط: مهم نيســت.... ولي بدون هم من ســرم خورده شــده هم تو.... من خواستم امتحانش كنم كه اينا رو فهميدم...

دخترک با جديت گفت: من كه باور نميكنم...

بلوط تند گفت:بلوتوثتو روشن كن...

با بي اعتمادي حرف بلوط را گوش كرد و بلوط فايل مورد نظر را ارسـال كرد ... دختر ان را گوش داد وگفت: اما من به اون اعتماد داشتم...

با شنيدن مكالمه هر لحظه چهره اش بيشتر در هم ميشد.

قامت كوروش جلوي پيشخوان كافي شاپ ظاهر شد.بدون جلب توجه بلند شد.

از فر صت ا ستفاده كردو حيني كه حواس دختر و كوروش ا صلا به اونبود از انجا بيرون رفت.صــداي داد دختر بلند شــد كه به كوروش گفت: خيلي بيشعوري... ازت بدم مياد... وصداي كوروش كه عز وجز ميكرد ... شنيدني بود. خوبي اش اين بود كه حالا مســاوي شــده بودند. كوروش هم كمتر ســرش مي جنبيد. هرچند بايد كار بدتري با او ميكرد اما همين هم خوب بود.

ســاعت شــش بود که به خانه رســيد. لبخند پيروزمندانه اي هم برلبش بود. دوش اب سردي گرفت و ترجيح داد تا هنگام رفتن به تهران کمي ا ستراحت کند.

****

ســاعت از ده صــبح گذشــته بود که به ارامي پلکهايش را باز کرد. از جاي جديدش خيلي تعجب نکرد... ساعت هشت صبح به تهران رسيده بودند و حالا در هتل به سر مي بردند.

کش وقوسي داد که ريحان گفت: بلند شو برو يه دوش بگير... ظهر خونه ي عموت اينا نهار دعوتيم...

از ا شتياق ديدن پ سري که طبق و صيت نامه ي پدربزرگي که تا به حال او را نديده بود به سرعت نيم خيز شد.

بعد از دوش و صــرف يک صــبحا نه ي مختصــر چمدانش را باز کرد. نميدانست چه لباسي بپوشد که مناسب ظهر و اولين ديدار باشد.

کمي شــورو هيجان داشــت ... يک جين مشــکي جذب تن کرد و يک بلوز سفيد کمر بند چرم مشکي با سگک دايره مانند استيل با مدل آرم چنل را هم به کمرش بست.

صندل هاي سفيدش را هم در کوله اش پرت کرد.

حالا نوبت ارايش بود.

پشت چشمهاي ابي اش سايه ي نقره اي زد و ريمل و خط چشم و رژ گونه هم كه روي شـاخش بود. رژ لبش را هم ماليد و در ابروهايش مداد قهوه اي كشيد و موهاي فندقي اش را با اتو صاف كرد و ازاد روي شانه اش رها كرد.
گردنبند طلا سـفيد بلوطش را كه با حروف لاتين به عنوان روز تولدش هديه گرفته بود را هم به گردنش انداخت...
گوشـواره ودسـتبندش هم به خودش اويخت... اسـتفاده از عطر هم تكميل كننده ي تيپش بود.سوتي كشيد وگفت: چي شدي...
وبا صداي ريحان مانتو وشالش را پوشيد و از جلوي اينه كنار كشيد.
با ديدن خانه كه حالا پرده هاي سياه از جلويش بردا شته شده بودند. نماي بهتري داشـت ... يک خانه ي قديمي كه احتمالا خوراک بسـاز بفروش ها بود.
بهرام زنگ را به صدا در اورد.
با هم وارد خانه شدند... بلوط با كنجكاوي بيشتر ي نگاه ميكرد. به استخري كه برنا از ان گفته بود.... سودي وبهادر جلوي در به استقبالشان امده بودند.
سودي اين بار او را محكم به آ*غ*و*ش كشيد.
لبخند هاي تحسـين اميز و نگاه هاي محبت اميز بهادر اين بار برايش قابل باورتر بودند.
ويدا هم جلو امد و رويش را ب*و*سيد. حتي با وحيد هم دست داد. حس ميكرد معارفه هنوز تمام نشده باشد. يک نفر كم بود.
بهرام پرسيد: پس ونداد كجاست؟

بهادر با تته پته گفت: رفته جايي بر ميگرده...

ويدا د ستش را روي شانه ي بلوط گذا شت وگفت: خوش اومدي عزيزم... برو اينجا و لباستو عوض كن...

و به اتاقي اشاره كرد.

در را به ارامي باز كرد.

ك سي در اتاق نبود ... يک كاغذ كاهي كه حا شيه اش سوخته بود و رويش چند بيت شـــعري نوشـــته شـــده بود اولين چيزي بود كه در ديوار اتاق به چشـــمش خورد. و ديگري يک كلبه ي كوچک قهوه اي ســـوخته كه به ديوار اويخته شده بود و ساعت ديواري بود و عقربه هايش دو تبر بودند.

ست اتاق به رنگ كرم وقهوه اي بود.

يک تخت چوبي كه رو تختي اش شـــيري بود با رنگ پرده هاي راه راه كرم و شكلاتي با پس زمينه ي استخواني هم خواني داشت.

ميز كامپيوتر وكتابخانه ي پر از كتاب ام دي اف و ميز اينه و دراور كه همه در يک رديف يک ضلع اتاق را گرفته بودند.

به ســـمت كتابخانه رفت. اكثر كتابها را خودش هم داشـــت... همه مربوط به شيمي و دنياي شيمي ومحلول ها و غيره بودند.

در كل اتاق ساده ومرتبي بود. و هيچ جذابيت خا صي ندا شت. چيز حيرت انگيزي به چشمش نخورد.

مانتو وشالش را دراورد و دوباره تجديد رژ و عطري كرد و از اتاق بيرون امد.

ســـودي و و يدا خر يدارا نه نگاهش ميكرد ند. اهميتي نداد و كنار ريحان نشست و فنجان چايش را برداشت ومشغول شد.

بهادر زير گوش وحيد گفت: برو دنبالش هرگورستوني كه هست بيارش...

وحيد كلافه گفت: من چه ميدونم كجا رفته بابا....

بهادر با حرص گفت: همون خراب شده ي رفيقشه...

وحيد سري تكان داد وگفت: اگه تونستم ميارمش... ولي اگه نيومد سر من داد و بيداد نكنيد.....

بهادر با غيظ گفت: چقدرم كه تو حساب مي بري...

وحيد بي هيچ حرفي از خانه خارج شد. اگر ونداد احمق اين دختر را ميديد عمرا نه مي اورد حيف كه مثل يک گيج كودن رفتار ميكرد...

ساعت از يک و نيم گذشته بود كه صداي اف اف بلند شد.

سودي نفس راحتي كشيد حالا با حضور همه ميتوانست بساط نهار را فراهم كند.

بهادر پاسخ داد.

لحظاتي بعد جمع به خاطر حضور ونداد و وحيد راست ايستاده بودند.

بلوط به چشمهاي عسلي اش نگاه ميكرد و بيني اي كه نوكش از سرما سرخ بود. موهاي اشفته و ته ريش و پليور نخودي رنگش و جين مشكي اي كه به تن داشت...

وحيد سقلمه اي به پهلويش زد و او هم ناچارا سرش را بلند كرد.

بلوط اولين كســي بود كه در مســيرش قرار گرفته بود. چهره اش را در ان تاريكي شب به كل از ياد برده بود.

وحيد دستش را كشيد و او را به نوعي به سمت عمو بهرام هل داد.

بهرام با چشمهايي نسبتا نمناک او را درآ*غ*و*ش گرفت وگفت: سلام عمو جان حالت خوبه؟

ونداد به ســختي اب دهانش را از گلوي خشــکش پايين فرســتاد و زير لب گفت: س ـ س ـ س ـ لام...

و سپس با ريحان خانم و برنا دست داد و در جواب سلام و احوالپرسي انها تنها سري تکان داد.

بلوط با صداي که مهيج به نظر ميرسيد گفت: سلام....

و دستش را به سمت او دراز کرد.

ونداد لبش را مي گز يد. اصــلا دلش به ا مدن راضــي نبود اگر عز وجز ها وتهديد هاي پدرش که همگي از زبان وحيد جاري ميشــد نبود الان اينجا حضور نداشت.

نفسش را سنگين بيرون فرستاد وگفت: سّ سّ سّ سّ لام...

و دست بلوط را يک ثانيه فشرد ورها کرد.

بلوط با ريز بيني نگاهش ميکرد. اندام مردانه و اســتايل لاغر و در عين حال ورزيده اي دا شت.موهايش قهوه اي تيره بودند... چشمهاي عسلي اش زير ابرو هايي که همر نگ مو هايش بود ند کمي کشــيده و خمار بود و بيني استخواني وفک مربعي و صورت گرد ... گردن بلندي داشت. پوست سفيد ولبهاي متوسط وصورتي مات هم ديگر جزييات چهره اش بودند.با ته ريش و موهاي نســبتا ژوليده کمي شــل*خ*ته به نظر ميرســيد که با اتاق مرتبش چندان همخواني نداشت.

با اين حال قابل تامل بود.

سر به زير و ساده و خجالتي به نظر مي امد.ازا ن تيپ ادمهايي كه بميري هم سر صحبت را باتو باز نميكنند چراكه خجالت ميكشند و م

بلوط و خانواده اش به اواي سـودي به سـمت ميز نهار رفتند. بلوط دوسـت داشت بيشتر با او صحبت كند... هرچه بود پسرعمويش بود!

ونداد هم رفت تا دست و رويش را بشويد. حوصله ي خودش را نداشت ... واي به حال بقيه... ان همه بقيه اي كه يک شـنوايي اش را از او گرفته بودند.بقيه اي كه روي چند خط كاغذ اجبار زندگي اش را نوشـته بودند... بقيه... بقيه...

حالش از اين بقيه بهم ميخورد.

كلافه چند مشت اب به صورتش پاشيد و از دستشويي بيرون امد.

اولين صندلي خالي اي كه در مسيرش بود همان را براي نشستش انتخاب كرد... وقتي نشست فهميد درست روبه روي بلوط است. براي تعويض جا ديگر خيلي دير شده بود.

بلوط با مرغ سخاري اش مشغول بود حيني كه تكه ي كوچكي به دهان مي فرستاد گفت: شما رشتتون چيه؟

جمع يكباره سكوت كرد.حتي صداي برخورد قاشق وچنگال هم نمي امد.

ونداد نفسش را با فشارا ز بيني خارج كرد وگفت: شّ شّ شّ شيمي...

بلوط با خودش گفت چقدر بد كه از هولش به تته پته مي افتد!

بلوط كمي از نوشابه اش نوشيد وگفت: كارشناسي؟

ونداد سرش را پايين انداخته بود ... با محتويات درون بشقابش ور ميرفت.

نفسش را سنگين خارج كرد وگفت: ارّ...

لبهايش را محكم روي هم فشار داد. ميتواند ست از معادل واژه استفاده كند كه ديگرآوايي مشابه صوت يک حيوان از دهانش خارج نشود.

لبهايش را خيس كرد وگفت: فّ فّ فّ فوق....

بلوط چشـــمهايش را ريز كرده بود. نوع گويش و نداد و اداي كلامتش از خجالت وشرم بود يا هميشه همينگونه صحبت ميكرد. با اين حال شانه اي بالا انداخت و مشغول صرف غذايش شد.

ويدادر حالي كه يک پسر بچه ي دو سه ساله را درآ*غ*و*ش گرفته بود سر ميز نشست و رو به پسرش گفت: اقا عرفان من چي ميخوره؟

عرفان خواب الود گفت: ميخوام برم پيش عمو ونداد...

ونداد لبخندي زد و عرفان هم از آ*غ*و*ش مادرش پايين امد وروي پاي ونداد نشست.

ريحان در حيني كه سالاد براي شوهرش در كاسه مي ريخت گفت: شوهرت كجاست ويدا جون؟

ويداد لبخندي زد وگفت: ماموريته...

بهرام: چه كاره است عمو ... ورو به همسرش گفت : كافيه... و اشاره اش به سالادي بود كه در كاسه سر ريز شده بود.

ويدا: مديريت بازرگاني خونده ... تو يه شركت خصوصي كار ميكنه...

بهرام هومي كشـــيد و ريحان و بلوط و برنا همزمان از ســـودي وزحمات وپذيرايي اش تشكر كردند.

بلوط در بردن ظروف به اشــپزخانه هيچ حركتي نكرد. ترجيحا روي مبلي نشسته بود كه روبه روي ونداد بود.

زيادي ساكت بود. پس او هم از وصيت نامه راضي نبود. اصلا مي دانست؟ ونداد زير نگاه هاي ســنگين او به ســمت اتاقش رفت. همان اتاقي ک بلوط دران لباس هايش را عوض كرده بود.

بلوط پوزخندي زد و از جايش بلند شــد. خوبي اش اين بود كه بهانه براي رفتن به اتاق داشت. هرچند حدس صد در صد را ميزد كه ان اتاق متعلق به او باشد.

تقه اي به در زد وبدون انكه منتظر باشد ونداد بفرمايي بزند وارد اتاق شد.

و نداد با تعجب نگاهش ميكرد. بلوط بدون درنظر گرفتن او به ســمت مانتويش رفت وگفت: راســتي كتابخونه اتون خيلي تكميله... من خيلي ها رو ندارم....

ونداد از اشفتگي فقط به كتابخانه اش نگاه ميكرد.

بلوط ادا مه داد: راســتي معني اســمتون يعني چي؟ من خيلي روش فكر كردم... اسم عجيبيه....

ونداد با انگشت شصت و اشاره دو گوشه ي لبش را از هيچ پاک كرد وگفت: ي ـيّ يه اسّ سّ اسم... قدي ديِّ ديّ قديميه ...اي اي ايرانيه...

بلوط باز ريز بينانه نگاهش ميكرد و ونداد كاملا اعتماد به نفســش زير ان نگاه دقيق تحليل ميرفت. كاش از اتاقش برود.

بلوط بدون انکه مشتاق باشد تا معناي اسمش را بداند باز گفت: شما هول شدين؟

وندادبه او نگاه کرد که متعجب بود.

در جوابش نفســش را عميق بيرون فرســتاد وگفت: نّ نّ نه.... ةّ ةّ هوّ وّ ول نيستم...

بلوط يک تاي ابرويش را بالا داد وگفت: اما لحنتون خلافشو ميگه..

وندادد هانش کاملا خشک شده بود... با سر انگشت عرق گيجگاهش را گرفت وبا حرص به او خيره شــده بود. رســما داشــت به رويش مي اورد که کلمات را درســت نمي توانســت ادا کند ... با اين حال با جديت در حاليکه سخت تلاش ميکرد تا کلمات را درست ادا کند گفت: همّ همّ همّي ميّ مي شه... هميشه ... همي ّهمي ّهمينه...

بلوط به شــکش يقين پيدا کرد. مات بود... واقعا او... يعني غير از اين نميتوانست با شد. پشت اين چهره ي شايد جذاب و شايد قابل قبول يک نقص پنهان بود. يعني بايد باور ميکرد که پســرک حين حرف زدن زبانش ميگرفت؟! يعني لوکنت داشت؟ يعني...

نميدانســت چرا داغ کرده... حتي در عيني که ســعي ميکرد لااقل جلوي او حفظ ظاهرکند اما خم شدن دو ابروهايش را به علامت اخم هم ميتوانست حس کند. يا درهم رفتن چهره اش ... عصبي بود. شايد هم حرص ميخورد. نميدانســت... يک لوکنتي ... واقعا پدرش از وصــيت نامه و خواســت پدربزرگش ازدواج با يک لوکنتي بود؟ واقعا اين موضــوع صــحت داشــت؟ يعني ممکن بود که پدرش اين موضوع را ندانسته به او گفته باشد.... يا ... يا

اینکه ... به نظرش مسخره بود. حس میکرد تحقیر شده... اینقدر روي دست پدرومادرش مانده بود که یک کاغذ ســـرنوشـــتش را تعیین کند ... ان هم سرنوشت با چه کسي!!!

مانتو وکاپشنش را برداشت و با چشم غره اي که به سمت ونداد نشانه گرفت از اتاق بیرون رفت.

تا اخرین لحظه که در خانه ي عمویش به ســـر مي بردند از جایش تکان نخورد انقدر عصـــبي و بد عنق شـــده بود که خودش هم حس میکرد با هر جرقه اي اتش میگیرد و شعله ور مي شود.

ونداد هم کمتر جلوي چشمش سبز میشد. چند بار دیگر هم حرف ولحنش را شنید ... با هر کلمه اي که او سوزنش گیر میکرد بیشتر دلش میخوا ست پدرش را لعنت کند ... یا پدربزرگش را... واقعا در و صیتش نو شته بود که او با این پسرک لوکنتي ازدواج کند؟

لیاقتش یک کر ولال هم نبود واي به حال او ... بلوط وارســـته ... دختري که در تمام زندگي اش همه چیز را به راحتي اب خوردن بدست مي اورد. کسي که در پر قو بزرگ شده بود. کسي که هیچ کس را در شأن خودش نمیدید و همه چیز را سرگرمي مي پنداشت.

او با این شـــرایط واقعا میتوانســـت یک پســـر یه لا قبا که به زور حرف میزد را بپذیرد؟ صد رحمت به شروین... یا کوروش... یا همان حامد...

ساعت از هفت شب گذشته بود که بالاخره به هتل رسیدند. با وجود اصرار هاي بهادر و سودي ترجیح میدادند در هتل باشند.

بلوط لبه ي تختش نشسته بود.

بهرام رو به ريحان گفت: خيلي پذيراي خوبي بودن...

ريحان با ملايمت گفت: اره ... سودي خيلي زحمت کشيده بود.... به بارم ما بايد دعوت بگيريم.... بهرام تو هم اينقدر با برادرت سر سنگين نباش...

بهرام اهي کشـــيد وگفت: من که امروز تمام تلاشـــمو کردم... ديگه بالاخره قراره يه وصلتي هم بشه صحيح نيست که...

هنوز حرفش تـمام نشـــده بود که بلوط مـثل فنر از جا پر يد وگ فت: چـــــــــي؟ چه وصلتي؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بهرام نفسش را فوت کرد وگفت: الان وقت بحث کردن نيست...

بلوط: پس کي وقتشه؟ هر وقت منو به اون پسره ي نصفه زبون داديد؟ واقعا فکر کردي من اينقدر خاک بر ســـر شـــدم که بيام با اون پســـره ي لوکنتي عروسي کنم..؟

بهرام ماتش برد. بلوط را هيچ وقت اينقدر عصـــبي و تند خو نديده بود. هرچندميداذ ست گستاخ و خشن ا ست اما توقع اينکه اينگونه جلويش قد علم کند را نداشت.

با لحن متحکمي گفت: بلوط ... همه ي تصـــميمات گرفته شـــده... پس تمومش کن...

بلوط با صداي بلندي گفت: چيو تموم کنم؟ فکرکردي ميذارم چيزي شروع بشه؟ من بميرم هم با اون لوکنتي بي خاصيت ازدواج نميکنم...

ريحان مداخله کرد وگفت: بلوط بسه ديگه... اين اتاق وگذاشتي رو سرت... زشته دختر... صدات مي پيچه...ا برومون رفت...

بلوط با بغض وصداي فرياد مانند ي گفت: به درک.. به جهنم... هيچي نگم که به خاطر يه قرون دوزارزندگي منو به خاک سـياه بنشـونين... حالا به من ميگي تصـميمات گرفته شـده؟ مگه من اينجا بوقم؟ مگه نظر من مهم نيست؟ هاان؟

برنا با ارامش گفت: بلوط جان...

بلوط با حرص گفت: بلوط جان چي؟ منو ميخواين بفروشـين؟ اينجوري دخترم دخترم ميکردين؟

بهرام نفسـش را فوت کرد و با ارامش گفت: دخترم... عزيزم... ونداد پسـر خوبيه... خانواده داره... روش شناخت داريم...

بلوط با داد گفت: رو کسـي که بيسـت سـال هيچ خبري ازش نداشـتي چه شـناختي داري هان؟ تو فقط به فکر پولاي باباتي... زندگي من برات مهم نيست... توي خسيس کنس همه ي فکر وذکرت پوله ... پول...

بهرام با عصـبانيت رو به ريحان گفت: اين حرفا رو تو يادش دادي.... اينم شد تربيت؟ هان؟

بلوط ديگر اشـکش درا مده بود.فکر نميکرد براي خانواده اش اينقدر بي ارزش باشـد که اورا به خاطر چند ريال وتومان مجبور کنند اينده اش را بفروشد.

ريحان نميدانست طرف چه کسي را بگيرد.

بهرام با عصبانيت گفت: بلوط از جلوي چشمم گم شو ... گم شو تا نزدم....

بلوط ميان كلامش دو يد وگفت: هان ... ميخواي بزني؟ اره بزن نا كارم كن.... ولي عمرا... شـــايد منو نخواســـتن... اون وقت تو ميموني پول برباد رفته... هان چيه؟ چرا نميزني؟ تو مگه نگفتي دلت نميخواد دخترتو به كسي بدي؟ اگه اينقدر هول بودي كه من ازدواج كنم براي چي با شروين مخالفت كردي؟ كه منو بدي به اين يالقوز كه با تته پته حرف ميزنه؟ كه حتي نميتونه چهار كلمه رو به زبون بياره؟ اررررررررررره؟

بهرام بلند دادزد: يه تار موي گنديده ي ونداد ميرزه به صـدتا مثل شـروين... ديگه هم راجع به برادرزاده ي من اينطوري حرف نزن...

بلوط به هق هق افتاده بود.

با صـــداي بلند و جيغ وگريه گفت: نميخوام... من با اون پســـره ي عوضـــي ازدواج نميكنم...

بهرام نفسش را با كلافگي بيرون فرستاد و بلند گفت: خيلي بيخود ميكني... مگه دســـت خودته... اجازه ات دســـت منه... من پدرتم... اختيار دارتم... حالا هم ازجلوي چشمم گم شو....

بلوط با جيغ گفت: پس ارزو ميكنم يه يتيم ... بي پدر باشم ... و سوزشي را روي پوست صورتش حس كرد.

شوكه شد.

دانا با غيظ گفت: بابا....

ريحان گريه ميكرد و بلوط د ستش را روي صورتش گذا شت كه داغ بود ... از سيلي پدرش داغ بود.

در حالیکه عقب عقب میرفت گفت: ازت متنفرممم... اززززززززززت متنفـــــــــــــــــــــرم.... و قبل از انکه کسي به خودش بجنبد از اتاق بیرون رفت.

ریحان بي حال روي زمین نشست وگفت: اي واي بلوطم... برنا برو دنبالش ....

برنا از اتاق به دنبال خواهرش بیرون رفت و بهرام هنوز ماتش برده بود که بلوط را زد؟!

برنا به دنبالش میدوید وبلوط گریه میکرد و از مسـیر پیاده رو وارد خیابان شد... برنا به گامهایش سرعت بیشتري بخشید و دست اخر بازوي بلوط را محکم کشید وگفت: وایسا دیگه... کجا میخواي بري؟

بلوط در میان هق هق و زاري بلندش در حالي که از گوشه ي لبش خون مي امد با صداي خش داري گفت: از همتون بدم میاد.....

برنا فقط به جوي باریکي که از گوشه ي لبش سرازیر میشد نگاه میکرد. با سر انگشت شصت ان را زدود و دستش را با مهرباني گرفت وگفت: وسط خیابونیما... و دستش را به فضاي گل کاري شده ي بین دو خیابان که حالت بلوار مانندي گرفته بود کشید و روي نیمکتي نشاند وگفت: بسه دیگه....

بلوط عصبي بود. رنجیده بود... اهل حرف زور نبود...

نمیخواسـت به چه زباني میگفت؟ حالا که سـیلي هم خورده بود.... میمرد بهتر از این بود که زن کسي شود که موقع حرف زدن زبانش میگیرد!

برنا دستش را روي شانه ي بلوط كه نسبتا ارام شده بود گذاشت وگفت: ببين بلوط... اگه بابا داره بهت اصرار ميكنه فقط براي...

بلوط ميان كلامش امد وگفت: نميخوام چيزي بشنوم....

برنا نفسش را فوت كرد و بلوط فكر كرد بميرد هم زير بار اين خفت نميرود.

برنا با ارامش گفت: ونداد پسر خوبيه...

خواســت بگويد خوشــبختت ميكند... اما ماند اين جمله را ميتواند به زبان بياورد يا نه؟وندادي كه ... صدي هق هق بلوط بلند تر شده بود.

اهي كشــيد وســعي كرد با ارامش بلوط را از اين همه عصــبانيتي كه گريبان گيرش شده بود رها كند.

با صداي ملايمي گفت: خواهر من ... چرا اينطوري ميكني..

بلوط با حرص گفت: مگه عهد درشــكه اســت كه زوري شــوهرم بدن؟ من نميخوامش برنا... نميخوام....

برنا نفسش را سنگين بيرون داد وگفت: حداقل روش فكر كن...

فكر؟ واقعا با يد روي كســي كه اينقدر بارز نقص داشـــت فكر كند؟ ميتوانست؟ ميشد؟ ممكن بود؟از جايش با عصبانيت برخاست.

در حالي كه دست برنا را كه روي شانه اش نوازشگر بود را پس ميزد با زمزمه ي بلند وخش داري در حالي كه برنا را پشــت ســرش ميگذاشــت وتند قدم برميداشت گفت: حتي اگه بميرم هم قبول نميكنم... پامم تو هتل نميذارم...

برنا ايستاد وگفت: پس ميخواي چيكار كني؟

بلوط با داد در حالي كه از او دور ميشد گفت: ميخوام برم بميرم...

برنا اهي كشيد و بلوط را در پياده روي شبانه در ان بلوار روي سنگفرش زير هواي كثيف تهران همراهي ميكرد.

چقدر مي ارزيد... به اين فكر ميكرد... و به اينكه شايد دارد فروخته ميشود به سهام يک كارخانه... يا شايد زمين هايي كه جان ميدهند براي برج سازي... يا پاساژ سر نبش پر رفت وامد ... يا.. وفكر ميكرد چقدر تلخ است كه به اين علت به خانه ي بخت برود.

وبلوط مي انديشيد كه هنوز اينقدر حقير نشده است كه برايش يک شوهر نسبتا لال را نشان كنند و او قبول كند ودم نزند.... و در اين فكر بود كه اختيار دارش كس ديگري است ... و انديشه ي تلخ اينكه صاحبش او را به دست صاحب لوكنتي ميدهد و اين است سرنوشت دخترانه اي كه همگي بي استثنا مالک دارند!

فصل سوم:

6ماه بعد... اواسط مرداد

با صداي تقه اي كه به در خورد به ارامي ان را گشود.

صورت خواب الود ونداد جلوي چشمش بود.

با غيظ گفت: امري داشتيد؟

ونداد او را كنار زد و به سمت لب تاپش رفت.... صداي مزخرف اوازخواني يک خواننده ي رپ احمق در گوشي كه ميشنيد سوت ميزد خدا را براي اولين بار شكر كرد كه دو گوشش سالم نيست.با اين حال ان را بست و از اتاق خارج شد.

بلوط با داد گفت: كي به تو گفت بهش دست بزني؟
ونداد جوابش را نداد به جاي ان گفت: شّ شّ شّ ب بخير...
و در اتاق را بست و از داخل قفلش كرد.
بلوط لگدي به در زد و به سـمت تلويزيون رفت وصـدايش را تا عرش بلند كرد.
ونداد اهميتي نداد... روي زمين دراز كشـيده بود... فكر ميكرد فقط ده روز از زندگي مشتركشان گذشته بود و اين وضع را بايد تحمل ميكرد.
بوي نويي خانه و رنگ ديوار در دماغش بود. زير كولر خنک دراز كشيده بود و فكر ميكرد چرا بايد اينگونه همه چيز اغاز شـود. طوري كه توقعش را نداشت... هنوز در باورش نميگنجيد كه ده روز پيش در محضر نتوانست ان بله را به زبان بياورد و بلوط چقدرمسـخره گفت: ياد بع بع گوسـفند افتادم....
واقعا ازدواج كرده بود؟ با دختري كه خانواده در شش ماه سعي كردند حس محبتش را در دل او جا كنند... حتي به شـرط پذيرش يک چک سـفيد از سهم الارث...
نفسش را سنگين بيرون داد.
پدرش يک خانه براي جفتشان خريد.. سندش به نام جفتشان بود ... پژوي سـياهش به يک ماكسـماي سـفيد تغيير پيدا كرد. وسـايل خانه رابهرام خان لوكس و از بهترين مارک برايشان فراهم كرده بود. حتي در چيدمان خانه هم ويدا پيشـنهاد داد تايک دكوراتور خانه را تزيين كنند. با اين حال انگار به خواست بلوط مراسمي هم نداشتند... به همين راحتي در خانه ي سه خوابه

اي در اتاقي كه با هيچكس مشترک نبود نشسته بود وفكر ميكرد كه بلوط را به زور به او دادند. حتي سـر ان سـفره ي كذايي كه در محضـر پهن بود هم بلوط با چنان انزجاري پا سخ مثبت داد كه ونداد حس كرد شايد بايد بيشتر روي مخالفتش پافشاري ميكرد.

حتي وقتي جلوي محضر آ*غ*و*ش مادرش را كه براي ب*و* سيدن او باز شد را انگونه وحشيانه پس زد وخواست كه براي هميشه دست از سرش بردارند ... وقتي دختري به پدر ومادرش رحم نميكرد واي به حال او...

توقع بيجايي داشـت كه شـب اول را روي سـرويس خواب كرم قهوه اي و تخت دونفره با بلوط به معاقشه بپردازد ... حد اقل وقتي بلوط وارد خانه شد از ابتدا مشـخص كرد كه كدام اتاق براي كيسـت. جدا خوابيدن قانون اول زندگي غير مشترک بود.

با اين همه ونداد به او حرفي نميزد. يعني در اين ده روز فعلا اتفاق خاصـي رخ نداده بود. هر روز در پي كار از خانه بيرون ميرفت. نهار ميگرفت و به خانه مي امد. غذاي بلوط را پشـت در اتاقش ميگذاشـت و ميرفت به اتاق خودش. چرت بعد ازظهر و باز پي كار و باز خريد غذا و باز پشـت در اتاق و...

حرف زدنشان همين بود. سلام ... بلوط با بي ميلي و تمسخر گونه جوابش را ميداد. حتا گاهي مقلد هم ميشـد و اداي او را در مياورد. ودر تمام اين به سـخره گرفتن ها ... نميدانسـت چه واكنشـي نشـان دهد.ترجيحا جواب نميداد....

دختري در پذيرايي نشسته بود .... صداي تلويزيون در سرش بود... نامش در شنا سنامه ا ش بود ... او زنش بود... كلافه گوش چپش راگرفت و سرش را روي بالش گذاشت.

خ سته نفس سنگيني بيرون فر ستاد وفكر كرد چ شمهاي رنگي اش جذاب است! ...

بعد با خودش فكر كرد اگر روزي قرار بود به دختري فكر كند ترجيح ميداد چشمهايش ابي باشد...

صـداي يک رپ خوان ديگر احتمالا از ماهواره پخش ميشـد. به رپ الرژي مزمن داشت.

از جايش بلند شد وبه پذيرايي رفت. بلوط بيخيال نسبت به حضور او كانال ها را مي چرخاند. ونداد تلويزيون را خاموش كرد وبا تشر گفت: نصف شّ شّ شبه ها....

بلوط به او خيره شد.

ونداد هم م*س*تقيم به او نگاه ميكرد. بلوط پوزخندي زد وگفت: باشـه ... چيكار كنم؟

ونداد: بّ بّ برو... بخواب...

بلوط : لپ تاپمو بده...

ونداد يک ثانيه چشـمهايش را بسـت وباز كر دوگفت: ميدمش ... امّ مّ مّ اما روشنش نكن...

بلوط با نفرت نگاهش ميكرد.

ونداد زير ان همه انزجار فقط نفسش را فوت كرد و به اتاقش رفت و لب تاپ او را به دستش داد...

بلوط به اتاقش رفت... دررا بست . به ثانيه نكشيد كه صدايش بلند شد.

ونداد اهي كشيد روي كاناپه ولو شد... ساعت دوازده شب بود.

ونداد با حرص از جا بلند شد ودر اتاق را باز كرد.... بلوط روي تخت دونفره دراز كشيده بود... حتي به خودش زحمت بلند شدن هم نداد.

ونداد به سمتش رفت وگفت: ملت خوابن....

بلوط جوابش را نداد. ونداد با كلافگي مانده بود چه كند... صـــدايش را كم كرد وگفت: بّ بّ با گوشّ ش ّشّ گوشي گوش بده....

بلوط : برو از اتاق من بيرون....

ونداد به ديوار تكيه داد وگفت: بهتره مّ مّ مّ مراعات كني....

بلوط تند گفت: گفتم از اتاق من برو بيرون...

ونداد نفســش را پوف كرد و بلوط تا خواســت دوباره صــدارا زياد كند ونداد لب تاپش را برداشت وگفت: بس ّسّ سّ كن ديگه...

بلوط يک تاي ابرويش را بالا برد وگفت: به تو هيچ ربطي نداره .... يک بار ديگه هم بدون در زدن بياي تو ا تاق من .... من ميدونم وتو... حالا هم گمشو....

ونداد ســرش را با تاســف تكان داد ... قبل از خروج از اتاق زانويش به ميز خورد ويک ساعت رو ميزي شكست. بي اهميت به ان از اتاق خارج شد و به اتاق خودش رفت. در را هم محكم بست.

روي زمين نشست ... كلافه و سردرگم مانده بود جواب هاي بلوط را چگونه بدهد. وباز صداي بلند يک خواننده ي مزخرف بلند شد.... ساعت دوازده وسي دقيقه بود...

****

****

****

صبح بعد از خريد نان تازه چاي را دم كرد. صورت خواب الوده ي بلوط و موهاي اشفته اش را كه با لباس بيرون ميخواست از خانه خارج شود را از نظر گذراند.

نگاهي به ساعتش انداخت . هفت صبح بود.

با كلافگي وقتي او خم شده بود تا كتاني هايش را به پا كند كنارش ايستاد وگفت: كّ كّ كّ كجا؟

بلوط با تقليد صدا ولحن او گفت: فّ فّ فک كن خو خو خونه اق شّ شّ شّ شجاع.... و پوزخند مسخره اي نثارش كرد.

ونداد با حرص در را بست وكليد را در جيبش پرت كرد و گفت: تّ تّ تّ تو كه جايي و بلد نيستي...

بلوط با عصبانيت گفت: هووي .... كيليد و بده به من.... مگه منو زنداني كردي؟

ونداد روي صندلي نشست و در حالي كه چايش را شيرين ميكرد گفت: بّ بّ بيا صبحونه بخور....

بلوط بي توجه به تعارفش با كلافگي گفت: مگه من اسيرم كه حبسم كردي؟

ونداد در حالي كه لقمه اي براي خودش درســت ميكرد و با نان و پنير نان را مي پوشاند گفت: تو تّ تو جايي و بلد نيستي...

بلوط: ياد ميگيرم.. كليد....

ونداد به او نگاه كرد. ابروهاي مشكي اش بالاي چشمهاي درخشنده ي ابي اش با چين و شكن در هم رفته بودند. لبهاي برجسته اش هم برچيده بودند و صورت رنگ پريده وبي ارايشش شبيه دختر بچه هاي دبيرستاني بود.

دستش را گرفت و اورا نشاند وگفت: اينقدر لّ لّ لج نكن....

وقبل از انكه پوست نرم بلوط را نوازش كند حس كرد صورتش داغ شد.

چاي شيرينش را بلوط روي صورتش پا شيد و در حالي كه با حرص از جا برخاسـته بود و غر غر ميكرد بلند بلند گفت: بار اخرت باشـه به من دسـت زدي لجن...اه ه ه ه.. و به اتاقش رفت و در را كوبيد.

ونداد نوچ شده بود!...

ساعت از ده شب گذشته بود. خسته و كسل درست مانند شكست خورده ها اتومبيلش را در پاركينگ پارك كرد.

كار پيدا نميشد. شايد پيشنهاد ارسلان مبني بر اينكه بايد در دانشگاه شهر ري اسـتاد شـود را مي پذيرفت... يا شـايد هم پيشـنهاد اسـتاد خودش را به عنوان اسـتاد يار دردانشـگاه خودشـان... يا مسـئوليت ازمايشـگاه شـيمي دانشگاه يا... هيچ كدام از اين شغل ها ارضايش نميكرد.

با صـــداي تلفن همراهش بدون انكه به صـــفحه اش نگاه كند تا بداند كه كيست ان را پاسخ داد.

صداي بهرام درگوشش پيچيد.

با تاخير گفت: سّ سّ سلام....

بهرام اهي كشيد وگفت: خوبي ونداد جان؟

ونداد: مّ مّ مّ ممنون...

بهرام: بلوط خوبه؟

ونداد تنها گفت: اونم هست...

بهرام نفسش را سنگين بيرون فرستاد وگفت: دختر بدي نيست اما يه كم تنده....

ونداد: فقط يه كم؟

بهرام با ارامش گفت: كارهاي انتقاليش درست شد؟

ونداد: بله... و با تمسخر افزود: هم دانشكده اي هسّ سّ سّ هستيم!....

بهرام با خوشحالي گفت: ممنونم ونداد جان....

ونداد اهسته گفت: شّ شّ شب خوبي داشته باّ باّ باّشيد...

و قبل از انكه منتظر خداحافظي بهرام باشد تماس را قطع كرد.

بعد از اتفاق ديروز صبح بلوط ... تا اين لحظه احتمالا در اتاقش بست نشسته بود. با اين حال ديروز نه نهار خورد نه شام... و مهم اين بود كه هنوز در خانه بود ... وقتي جايي را بلد نبود نميتوانست اجازه دهد تا او همينطور به بيرون برود. گم ميشد چه كسي ميخواست جواب گو باشد؟

دوروز بود كه در خانه را حين بيرون رفتن رويش قفل كرده بود.

شايد جواب رفتار زشت ريختن چاي روي صورتش هم ميتوانست باشد....

اينكه حق خروج ازخانه را ندارد.

کلید را داخل قفل چرخاند.

موجي از تاريكي به صـــورتش خورد. كليد برق را زد... اولين چيزي كه در نگاه اول به استقبالش امد تكه هاي ظروف شكسته بود.

تمام ظروف و مجسمه ها و هر چيزي كه قابل شكستن بود خرد شده و تكه تكه روي زمين افتاده بود. با كفش وارد خانه شـد.يک لحظه چشـماهيش را بـست و دوباره باز كرد... خم شد وكتوني هايش را دراورد و با پو شيدن يک جفت دم پايي چرمي.... بي اهميت به سمت اتاقش رفت... لباس هايش را دراورد... كمي بعد هم رفت تا دست و رويش را بشويد...

بعد از خشک كردن صورتش به اتاق او رفت.

در را با شدت باز كرد. واكنشي نشان نداد. انگار نه انگار... وسط تخت دو نفره نشسته بود و به رو به رويش زل زده بود. روسري ومانتو هنوز تنش بود. همون پوشـــشـــي كه از ديروز صـــبح درش نياورده بود.جلو رفت... بوي تند عرقش را نتوانست تحمل كند مجبور شد ايست كند.

به هر حال بعد از دوازده روز زندگي و حمام نرفتن روز به روز بد بو تر ميشد! موهاش از چرب بودن بهم چســبيده بودند... از همان يک مقداري كه روي پيشاني اش ريخته بود فهميد.

اتاق نيمه تاريک بود. با اين حال به سختي نفسش را بيرون داد و به سمتش رفت و بي توجه به تذكر دو روز قبلش بازويش گرفت... و با يک حركت بلندش كرد در چشـــمهاي ونداد نگاه كرد. و ونداد خوشـــحال ميشـــد اگر اعتراضي ميكرد مثل سابق.... سابق كه نه... دوازده روز سابقه ي طولاني اي

نيســـت... به هرحال براي چهره درهم كشـــيدن او انگشـــتانش را بيشـــتردر بازوهايش فشار داد. اما بلوط بي واكنش ومات با نفرت به او خيره شده بود. ونداد نميتوانست بويش را تحمل كند. بوي تند عرق و اسپري مانده ي چند وقت پيش... به حركت درامد وبلوط را كشان كشان به سمت حمام برد.... وبلوط به جاي اعتراض و حرف زدن و داد زدن فقط تقلا مي كرد... نهايتا ســوزشــي در دســت ونداد پيچيد.... بازويش را گاز گرفته بود. ونداد ناچارا دستش را ول كرد...و بلوط تند به سمت اتاق رفت.

نفســـش را فوت كرد جاي دندان هايش روي بازويش مانده بود. به حمام رفت ووان را پر ازاب داغ كرد.

تا پر شدن وان فكر ميكرد كه هيچ وقت تصور چنين زندگي اي را نداشت... يعني مطمئن بود كه قبلا چنين رو يا و تصـــويري در ذهنش از يک زندگي زناشويي نبود.

وان سر ريز شد.

از حمام بيرون امد... اين بار كه وارد اتاق شـــد بلوط نگاهش كرد. نگاهش معني دار بود... انگار بخواد بگويد : چيه؟ بازم ميخواي گازت بگيرم؟ مگه رفتارم نشون نداد برو رد كارت...

نفسش را فوت كرد... به سمتش رفت و بازويش گرفت...خواست با دهن باز دستش را گاز بگيرد كه ونداد دهانش را هم گرفت. چموش بود اما زورش به او مي چربيد.

با لباس و مانتو و روسري پرتش كرد داخل وان...

وصداي متحكمي اما خونسرد گفت:

-خودتو عين ادم بشور...فّ فّ فّ فهميدي يا نه؟

و در حمام را بست.

بلوط با تقلا مي خواســت تا در رل باز كند اما ونداد از ان ســو دســتگيره را محكم گرفته بود و تلاش بلوط رسما بي اثر واقع ميشد.

ونداد در كمال ارامش گفت:ديوّ وّ وّ ونه بازي هاتو بـّبّ بّ ببر خونه ي بابات... بهت گفتم خودتو بشور...

ديگر با در كشتي نميگرفت. او هم به سمت سالن رفت... نمي دانست از كجا شروع كند. چه مرگش شده بود؟! يک كيسه زباله از اشپزخانه برداشت و اول تكه هاي بزرگ را داخلش ريخت... بعد هم خواســت جارو برقي بياورد كه در حمام باز شد.

با همان مانتو و شلوار و رو سري كه سر تا پا خيس شده بود از حمام خارج شد.

ونداد اهي عميقي كشــيد. دلش ميخواســت ســرش را به ديوار بكوبد.... همانطور خيس خيس دا شت به سمت اتاقش ميرفت كه زير لب با غرو لند گفت: لعنتي همه جا رو نّ نّ نّ نجس كردي...

مي دانست كه بلوط شنيد... گوشهاي تيزي دا شت بر خلاف خودش او تيز بود.

پشت در اتاق ايستاده بود و از لباس هايش اب مي چكيد. بوي عرقش بدتر شده بود.

ونداد دستهایش را مشت کرده بود تند نفس میکشید با همان حال باز با صداي متحکمي گفت: من تو این خونه نماز میخونم... میدوني نماز چیه؟ اصلا خدا میدوني چیه؟ هاان؟

بلوط سرد نگاهش کرد.

هنوز ساکت بود.ونداد میخواست خودش را بکشد. چرا این کارها را میکرد؟... با این حال چیزي نگفت... از کنارش رد شد و به حمام برگشت... کمي بعد هم صداي ریزش دوش اب را شنید.

لبخند احمقانه اي روي لبش بود. نمیدانست باید خوشحال باشد یا... خدایا چطور دوازده روز به حمام نرفته بود.

با او وخانواده لج داشت... این کارها و مازوخیسم ها راچرا در مي اورد؟!

جارو برقي را برداشته بود و با سالن وخرده شیشه ها مشغول بود.

از این قبیل کارها بیزار بود اما در این دوازده روز همه کارانجام داده بود. دیگر براي خودش یک مرد خانه دارشده بود.

کیسه زباله را داخل سطل گذاشت تا هنگامي که گذرش به بیرون افتاد ان را سرکوچه بگذارد.

با احساس گرسنگي به سمت تلفن رفت.

بعد از تماس و سفارش دو پرس غذا سرش را به دیوار تکیه داد.

زندگي مجردي هم داشت وضعش همین بود. دیگر بلوط در این زندگي چه نقشي داشت؟ زن گرفت که چه شود؟ شش ماه تمام سعي کرد مخالفتش را به هر زباني که شده به خانواده اش بقبولاند ... لابد بلوط هم همین کار را کرده است. دست اخر هر دو شکست خورده در دو اتاق جدا به زندگي

پرداخته بودند و يكي دوازده روز حمام نميرفت ويكي ديگر... چقدر كوتاه بيايد؟ هرچند هنوز چيزي نشـــده بود. يا واقعا بايد فكر ميكرد حتما چيزي بايد بشود؟

دوازده روز بود كه به جرگه ي متاهلين پيوسته بود.

اما باخودش فكر ميكرد مسخره است كه شب اول زندگيت... همان دختري كه ســر ســفره ي عقد جواب مثبت به تو داد . حالا چه از روي اجبار چه از روي .... كلام فكرش را خلاصـــه كرد... بلوط مي مرد هم به پســري كه نميتوانســت چهار جمله را عين ادم ادا كند علاقه پيدا نميكرد. وبه ســقف خيره شد. ولوسر اعياني طلايي مات...

اگرميشد چه ميشد!

جملات تلخي كه شب اول ميانشان رد وبدل شده بود برايش كمي سهمگين بود اما با اين حال كنار امده بود.

از پيشــنهاد طلاق درســت بعد از دوســاعت از وقتي كه دفتر عقد را امضــا كردند تا زماني كه بلوط به اتاق رفت ودر را بســت و بلند بلند گفت:ميتوني همين الان طلاقم بدي... اما كاري بهم نداشته باش... چون بعدش ميخوام برم پزشكي قانوني و شناسنامه ي المثني بگيرم!!!

دهانش مثل چي بسته مي ماند. توقع نداشت. خشكش زد.... چشمهايي كه تو را ياد دريامي اندازد نميتواند اينقدر بي رحم باشد.

به هر حال زندگي شروع شده بود.... تمام لجبازي اش اين بود كه نميخواهد طلاق بگيرد.

حداقل تا وقتي كه مبلغ درخوردي در چک سفيدش ننويسد چنين قصدي نخواهد داشـــت.... دســـتهايش را تا كرد و قائم وار به زانو هايش تكيه داد. شلوار جينش ابي بود و ابي!!!...

بلوط با حوله ي سفيدي ربدو شامبي كه دور خودش پيچيده بود از جلويش رد شد و به اتاق رفت و در را هم بست.

چيزي نگفت. شايد ميدانست كه او هم منتظر اين است كه چيزي گفته شود تا باز بهم بپرند ... نبايد بهانه دســـتش ميداد. خانه بهم ريخته نبود.... ولي وجود خاک را خيلي خوب همه جا حس ميكرد.

زنگ ايفون به صدا در امد.

جواب داد. غذا را اورده بودند.

دررا باز كرد. فراموش كرد تا كليد را بردارد و در بســـته شـــد. اهميتي نداد و بجاي استفاده از اسانسور از پله ها پايين امد.

پسر جواني كه سوار موتورش بود ساكي را به دستش داد. بوي جوجه كباب در دماغش بود. حســـاب كرد و پســـرک رفت. خواســـت به داخل بازگردد كه ديدن يک سبد گل جلوي در خانه جلب توجه كرد.

بي اراده به سمتش رفت. يک سبد شيک پر از گل هاي رز رنگي كه تازگي وطراوت داشتند... حيف اين گلها نبود؟!

سبد را برداشت و به داخل بازگشت.سرايدار مجتمع در حالي كه وضو گرفته بود و عينكش را از چشمش برداشته بود . با ديدن او و سبد گل گفت: اقا اينا رو خودتون خريديد؟

ونداد :نه....

سرايدار لبهايش را گزيد وگفت: دم عصر كه شما نبوديد يه اقايي اين گلا رو داد بدمش خدمت خانم شـــما... خانمتونم از پشـــت در پيغوم داد بندازمش سطل اشغالي.....

ونداد سري تكان داد وسرايدار باز گفت: اقا يه كارتي هم روي گلها بود...

ونداد با كنجكاوي به چهره ي فضول سرايدار خيره شده بود كه در جستجوي چيزي كشوهاي پيشخواني كه در جلوي در ورودي قرار داشت بود. با يافتن ان لبخند كمرنگي زد و پاكت كوچک را به دست ونداد سپرد.

ونداد زحمت يک تشكر خشک وخالي هم نداد. اينبار اسانسور را استفاده كرد.

درون كارت نوشته شده بود: روزگارتو سياه ميكنم...

شانه هايش را با بي قيدي بالا انداخت.... اسانسور اعلام طبقه كرد و درها به رويش گشوده شدند.

كليد نداشـــت .در زد و منتظر ماند تا بلوط بيايد و در را به رويش باز كند . شايد بار هفتم هشتم بود كه با مشت و لگد بالاخره بلوط رضايت داد و در را به رويش باز كرد.

ونداد با حرص گفت: مّ مّ مّ مگه كري؟

جوابش را نداد... با عصبانيت داشت به گل ها نگاه ميكرد.

جوابمو نداد... داشت به گلا نگاه ميكرد.

با عصبانيت گفت: اينا رو از كجا اوردي؟

شـــانه هايش را بالا انداخت وگفت: چّ چّ چّ چّ چه عجب يه صـــدايي ازت دراومد...

بلوط با حرص گفت:مگه با تو نيستم... بهت ميگم اينا رو ازكجا اوردي؟

ونداد م*س*تقيم به چشمهاي ابي و يخي او خيره شدو گفت: يه احمقي اينا رو انداخته بود دور...م.مّ مّ مّ منم حيفم اومد بر شون دا شتم... حالا هم اگه گرسنته بگير ... انتظار داشت حدا اقل نايلون غذا ها را از دستش بگيرد.

اما بلوط دست به كمر در حالي كه تند نفس ميكشيد...

سبد گل ها را از دستش كشيد و حيني كه به سمت پنجره ي سالن مي رفت بلند بلند گفت: اون احمق شـايد نميخواسـته كه اين گلا رو داشـته باشـه... اون احمق شايد....

و قبل از اتمام حرفش سبد را از پنجره به پايين پرت كرد.... خوا ست چيزي بگويد.

شـــايد م*س*تقيما در ارتباط با رونوشـــتي كه روي كارت بود ميخواســـت چيزي بگويد اما او كه مهلت نداد و به اتاق رفت و در راهم محكم بست.

چشمهايش را بست وباز كرد. خيلي وقت بود چيزي نخورده بود.

يک پرس غذا را برداشت وبه اتاقش رفت.

يک گوشه از تخت نشسته بود. ونداد چراغ را روشن كرد.

بلوط:بذار خاموش باشه....

بدون انكه به حرفش محل بگذارد لبه ي تخت ن ش ست...بلوط بلند شد تا خودش چراغ رل خاموش كند. ونداد مانع شد.

مچ دستش را گرفت و او را كنار خودش نشاند.

بلوط م*س*تقيم به او نگاه ميكرد و ونداد هم به موهاي نم دار و طرواتي كه صورتش بخاطر حمام پيدا كرده بود. تي شرت ا ستين بلندي به تن دا شت ويک شلوار مشكي گشاد كه كهنه بود و زانو انداخته وساييده شده بود.
موهايش بدون شـــانه بودند و صـــورتش نســـبت به قبل لاغرتر شـــده بود. به ضخامت ابروهايش هم اضافه ميشد.لبهايش هم مات و ترک ترک بودند اما چشمانش...
هنوز ابي بود. و هنوز ميشد كه در ان غرق شد.
جعبه ي پيتزا را روي ميز گذاشـــت وگفت: بخور... هركي تو تو تو تورو ببينه فكر ميكنه تو قحطي بودي...
بلوط نگاهش نكرد. دستش را با خشونت از دست او بيرون اورد وبي مقدمه گفت: كي طلاقم ميدي؟
ونداد هم بي مقدمه جواب داد: وقت گل ني...
م*س*تقيم به او نگاه كرد وگفت: جدي پرسيدم...
ونداد: فكر كردي باهات شوخي دارم...؟
ديگر جلوي او خجالتش ريخته بود و كمتر ســـوتي لفظي ميداد. حدا اقل عبارتهاي كوتاه را به خوبي بيان ميكرد.
بلوط ســـرد گفت:باشـــه... اگه اينطوري تا اخر عمرت ميتوني با من زندگي كني من حرفي ندارم...
ونداد يک تاي ابرويش را بالا داد وگفت:زّ زّ زّ زّ زندگيمون چشه؟

از کنارش بلند شد و خواست از اتاق بیرون برود که ونداد مقابلش ایستاد .
بلوط نگاهش میکرد. ونداد دستش را گرفت.
بلوط خواست پس بکشد که ونداد فشار انگشتانش را بیشتر کرد.
بلوط : نميتوني دووم بياري...
ونداد همانطور که به او خیره بود گفت:چّ چ ّچّ چرا فکر میکني نمیتونم؟
با اینکه دستش هنوز در دست ونداد بود اما بي اراده یک قدم عقب رفت.
ونداد هم جلوتر امد... با یک حرکت او را به سمت خودش کشید و دست دیگرش را دور کمر بلوط حلقه کرد.
قبل از انکه اورا بیشتر به سمت خودش بکشد با احساس جسم تیزي زیر گردنش مات به چشمهاي یخي او خیره شد.
بلوط با لحني خونسرد گفت: نمیذارم بهم نزدیک بشي... هیچ وقت....
حالا هم تا شاهرگتو نزدم برو رد کارت...
ونداد اهسته گفت: بلوط...
بلوط چاقویش را پایین اورد وخودش را از آ*غ*و*ش ونداد بیرون کشید.
با لحن تندي گفت: من و تو نمیتونیم اینطوري ادامه بدیم... باید از هم جدا بشیم...
ونداد: بّا بّا بّا باید وجود نداره...
بلوط با غیظ در حالي که دست به سینه ایستاده بودگفت: من نمیتونم به این وضع ادامه بدم...
ونداد: پّ پّ پّ پس یه دلیل قانع کننده بیار...
بلوط به سمت پنجره رفت و تند گفت: برو بیرون...

ونداد به ارامي گفت: غذات يخ نكنه...

و از اتاق خارج شـــد. اولين تيرش براي نزديک شـــدن به او نه تنها به هدف نخورد بلكه تا فرسخ ها دورتر پرت شد.

طبق عادت دوازده روزه روي كاناپه نشست و به لوسر خيره شد... زيادي در مسير ديدش بود...

كليه ي وســيله هاي خانه به ســليقه مادرانشــان و ويدا بود. چيدمانش هم همينطور... بلوط حتي در طول خريد هم همراهي نميكرد. حتي وقتي يک جفت حلقه را وحيد به دستش داد ... هيچ ابراز نظري نكرد.

دســتي به روي حلقه اش كشــيد.... رويش فقط يک نگين ميدرخشــيد... با حلقه ي بلوط ست بود... ساعتشان هم همينطور. يک ساعت با بند استيل و صفحه ي سياه....

كمي از جوجه كباب را برداشت و مشغول شد.

سرد شده بود. حوصله ي داغ كردن نداشت... از حرصش نجويده قورت ميداد. اصلا حرص چه چيز را داشته باشد؟

نفسش را سنگين بيرون داد.

****

****

****

ونداد با كلافگي گفت: ارسلان...

ارســلان باخنده گفت: بخدا ديگه كار ديگه اي ســراغ ندارم؟ ميخواي بياي اب حوض خونمونو بكشي... وباز بلند بلند خنديد.

ونداد ميخواست سر او را به ديوار بكوبد.

ارســلان با توجه به ابروهاي گره خورده ي اوگفت: باشــه ... ولي باور كن بچسب به استاد ياري ... اين بهترين راه حله...

ونداد با چشمهاي به خون نشسته گفت: فّ فّ فّ فكر كردي بّ بّ بّ برام راحته؟

ارسلان با ارامش گفت: چه اشكالي داره؟ ونداد باور كن خيلي هم سخت و ضايع نيست... اگه بود اينقدر بهت اصرار نميكردم..

ونداد نفسش را مثل اه از سينه خارج كرد.

ارسلان با اشاره به حلقه اش بحثرا عوض كرد وگفت: خانمت خوبه؟

خانم؟ خانمش...

پوزخند مسخره اي زد. اما ارسلان ان را به حساب رضايتش گذاشت.

ارسلان: پس يه فاتحه واسه پدر بزرگت بخون كه خوب نوني و توكاسه ات گذاشته...

به پدر بزرگش فحش وناسزا ندهد فاتحه پيشكش!

ار سلان: حالا نميخواي يه بار بياريش كافي شاپ... نامرد عرو سي هم كه نگرفتي... شيريني هم كه به ماندادي... لااقل بيار ببينيمش چه لعبتي گيرت افتاده....

ونداد با اخم به اوخيره شد. مگر نمايشگاه است؟ مگر بلوط غير ادم است كه او را جلوي ديدگان همه به نمايش گذارد؟

ارسلان: گفتي دانشجوه؟

ونداد: ارّ رّ رّ .. اره....

ارسلان: چه رشته اي؟

ونداد: فوق معدني قـ.قّ قّ قبول شده...

ارسلان: اي ول.... هم رشته هم كه هستيد.... چي از اين بهتر... كجا قبول شده؟

ونداد موهايش را عقب فرستاد وگفت: بّ بّ بّ بندر عباس...

ارسلان: جدي... ميخواي تنها بفرستيش بره؟

ونداد يک لحظه فکر کرد کاش واقعا ميشـــد که او را تنها به بندر عباس فرستاد. سرش را به علامت نه تکان داد و گفت: نه... انتقالي گرفت تهران...

ارسلان: اي ول... چطوري؟

ونداد: شّ شّ شـــوهر ســـاکن تهران... باباي ايّ ايّ ايّ ايثار گر... پّ پّ پّ پارتي هيئت علمي دانشگاه... دا دا دا داييش استاد نجفيه... ميشناسيش...

ارسلان: اوه... چه خانواده ي توپي...

ونداد کمي از قهوه اش نوشيد و ارسلان گفت: ولي ونداد... استادياري واز دست نده... باور کن براي شروع خيلي خوبه... تازه مسئول ازمايشگاه هم ميشي... دو روز ديگه هم جات هيئت علمي دانشگاهه....

ونداد نميدانســت چه کند. هرجا ميرفت ســابقه ي کار ميخواســت... هرجا ميرفت گند ميزد... هر جامي رفت...

ارسلان زير گوشش گفت: باور کن زنتو بياري اينجا چشمش نميزنيم...

ونداد به او نگاه کرد. نگاهش عاقل اندر سفیه بود.

ارسلان: چته باز؟

ونداد: ميّ ميّ ميّ ميشه خواهش کنم از گّ گّ گو گوش چّ چّ چّ چپم فاکتور بگيري؟ مّ مّ مّ ميدوني که نميشنوه...

ارسلان لبخند دلسوزانه اي زد وگفت: بيخيال...

ونداد شـانه اي بالا انداخت و بعد از پرداخت صـورت حسـاب يک فنجان قهوه و کلي غرغر شنيدن از ارسلان از کافي شاپ خارج شد. موضوع اين بود که حساب حساب است کاکا برادر!

سر راه مثل هميشه شام گرفت و به خانه بازگشت. اميدوار بود حداقل چراغ ها روشـن باشـند. از اينکه وارد خانه ي تاريکي شـود بيزار بود. آهش را فرو خورد.

عادت نداشت. هميشه محيط خانواده اش گرم وصميمي و روشن بود.

وهميشـه هم فکر ميکرد اگر روزي زن بگيرد و همسـري داشـته باشـد ... يا شـايد اگر روزي کسـي او را به عنوان مرد زندگي اش قابل بداند همسـرش کسـي مثل مادرش ميشـد. يک دبير رياضـي خشـک و مهربان و لطيف ومنضـبط. که هيچ کاري را از قلم نمي انداخت. به خانه رسـيد. اين بار کوبيده خريده بود. غذاها را برداشت و سوار اسانسور شد.کليد را در قفل چرخاند... بر خلاف همه ي اميد هايي که بخودش داده بود. خانه تاريک بود.

فقط صـداي موزيک از اتاق بلوط مي امد. سـليقه ي اهنگ گوش دادنش چندان بد نبود.... نواي ناله مانند فريدون آسرايي دلنشين بود.

با اين حال قديمي هارا بيشتر مي پسنديد...

چراغ هاي سالن را روشن كرد ودوظرف پلاستيكي غذا را روي اپن گذاشت. به اتاقش رفت. حمام درســـت كنار اتاقش بود... با ديدن خيس بودن كف حمام فهميد كه بلوط استحمام كرده است.

شـــايد او هم به جاي بلوط بود روزي ســـه بار دوش ميگرفت... چند وقت حمام نرفتن همين ميشد...

بعد از تعويض لباس و شستن دست و رويش ... با بي ميلي به آشپزخانه رفت. حتي تلويزيون هم روشـن نبود. اينكه ميدانسـت در خانه تنها نيسـت اما اينقدر سوت وكوري نصيبش ميشد ... دلش ميگرفت. نميدانست چه كند... لجبازي و كلنجار رفتن معني نداشت.انها رسما زن وشوهر بودند... چه با ميل... چه بي ميل... او براي او بود... چه ميخواســـت .. چه نميخواست....

ظرف پلاستيكي غذا را داخل يک پيركس خالي كرد و ان را داخل ماكرويوو گذاشت... با ديدن سهم بلوط... نفسش را فوت كرد.

سه زنگ ماكرويوو اعلام كرد غذا داغ است.

پيركس را برداشت و با يک قاشق و چنگال مشغول شد. حالاكه داغ شده بود ... بوي كباب كل خانه را گرفته بود. دو سه قاشق اول را با عجله و با اشتها ميخورد. اما تنهايي غذا خوردن لطفي نداشـــت... كمي نوشـــابه حلقش را خنک كرد. به ظرف يک بار مصـرفي كه سـهم بلوط را درونش داشـت خيره شد.

چشمش از ان به گدان پايه بلندي كه كنج اپن قرار داشت چرخيد... بالاخره كه چه؟ و خودش به خودش پاسخ داد : هيچي...

از جا بلند شـد تا او را براي صـرف شـام صـدا كند... اما با باز شـدن در ... اميدوارانه و نسبتا ذوق زده به قامت بلوط نگاه ميكرد.

انگار بوي غذا اشتهايش را تحريک كرده بود.

ونداد خود را مشغول نشان داد. انگار نه انگار كه منتظر چنين رخداد عظيمي بوده است.

سرش را بلند كرد. بلوط هنوز جلوي در اتاقش ايستاده بود.

ونداد جدي پرسيد: كاري داشتي؟

بلوط سرش را به علامت منفي تكان داد.

بلوط تكاني خورد و ونداد فوري گفت: بّ بّ بيا شام بخور...

بلوط به سـمت اشـپزخانه امد. ونداد لبخند كمرنگي روي لبش جا خشـک كرد. بلوط از كنارش گذشت ودر يخچال را گشود.

ونداد با تعجب نگاهش ميكرد. اصـلا دلش نميخواسـت باز بحث كند... يا باز جنجال راه بيفتد.

بلوط ظرفي محتوي جوجه كباب را بيرون اورد وان را ميخواســـت دا خل ماكرويوو بگذارد.

ونداد: اون مونده است..... من گرفتم...

بلوط با طعنه گفت: نوش جان!!! من جوجه ي مونده رو به كوبيده ترجيح ميدم...

غذا داغ شد... خواست برود كه ونداد گفت: چرا همينجا نمي خووووري؟

بلوط: من تو اتاقم راحت ترم....

ونداد با كلافگي گفت: من نّ نّ نّ نّ ناراحتم...

بلوط: چرا؟

ونداد با من من گفت:مّ مّ مّ من تّ تّ تّ تنهايي بهم مزه نميده...

بلوط نگاهش كرد. بعد از مكثي گفت: ميام اما...

ونداد: اما چي؟

بلوط: بعدش بايد باهم حرف بزنيم.

ونداد: باشـه... ولي اون غذاي مونده رو نخور... و ظرف غذا را جلوي بلوط گذا شت.باز خوب بود كه ماند تا باهم غذا بخورند. او هم شروع به خوردن كرد.

ونداد: كباب كوبيده دوست نّ نّ نّ نّ نداري؟

بلوط: جوجه رو ترجيح ميدم...

دوباره سكوت. حوصله ي جفتشان سر رفته بود. ونداد ديگر ميلي به خوردن نداشت. اما بلوط با اشتها ته غذايش را هم دراورد. معلوم بود گرسنه است... ونداد خنده اش گرفته بود.

كمي بعد بلوط دســت از خوردن كشــيد و به او نگاه كرد.با لحن جدي اي گفت: خوب من به حرفم عمل كردم...

ونداد: مّ مّ مّ منظور؟

بلوط: قراره باهم صحبت كنيم...

ونداد: مّ مّ مّ منم برات افتاب بالانس نميزنم...دا دا دارم حرف ميزنم...

بلوط خنده اش گرفته بود.

با این حال لبخندش را خورد وگفت: راجع به طلاقمون...

ونداد: تو قانعم نکردي...

بلوط: با چه دلايلي قانع ميشي؟

ونداد: تو شرحشو بگو من راجع بهش تصميم ميگيرم...

بلوط فکر کرد چقدر بلبل ميشود بعضي وقتها....

بلوط م*س*تقيم به چشمهاي عسلي و روشن او زل زد و با قاطعيت گفت:

قانع ترين دليلي که دارم اينه که دوستت ندارم...

ونداد با لحني مثل خودش گفت: دّ دّ دّ دليل بعدي؟

بلوط ابروهايش را بالا داد وگفت: اين برات کافي نيست؟

ونداد سرش را تکان داد وگفت:نه...

با حرص نگاهش کرد . ونداد حس کرد شـايد بايد بيشـتر توضـيح بدهد...

شايد بايد تفسير ميکرد که چرا با اين هجويات راضي نميشد.

کمي از نوشابه اش خورد وگفت: چرا الان اينجايي؟

بلوط چشمهايش را ريز کردوگفت: تو چرا اينجايي؟

ونداد: شايد از سّ سّ سّ سر اصرار...

بلوط: من مجبور شدم...

ونداد لبخندي زد وگفت: مّ مّ مّ مجبور اونه که وّ وّ وّ وسط دريا بايد بره بالاي درخت... ببين تو...

بلوط مسخره ميان کلامش امد وگفت: من اگه اينجام...

ونداد با جديت گفت: وسط حرفم نپر...

بلوط ساکت شد و ونداد با کمي مکث گفت: تو به خواست خودت وارد زّ زّ زّ زندگي من شـــدي... حالا به ّ ّ ّ هر دليلي به من ربطي نداره... دو دو دو دوستم نداري ، نداشتي يا يا يا ّ ّ ّ هر چيز ديگه خوب ازنّ نّ نظر من عشق بعد از ازدواج م*س*تحکم تره... ميخواي يه زن مطلقه باشـــي حق طلاق با منه و من هم ابدا قصد ندارم طلاقت بدم ... حداقل حالا.... اونم چه زماني دّ دّ دّ د درست وقتي که هنوز حتي يک ماهم از زمان ازدواجمون نگذشته... و اگه...

بلوط از حرف زدن او خســته ميشــد. گفتن چها ر جمله براي يک ادم عادي يک دقيقه هم زمان نميبرد اما ونداد...

بلوط کســل باز وســط حرفش امد وگفت: اگه پاي يه نفر ديگه هم در ميون باشه همين و ميگي؟

ونداد در چشمهاي بي احساس او خيره شد. دو تکه يخ بود که در موجي از ابي ها روان بودند.

ونداد: ميّ ميّ ميتونيم بهم يه فرصت بديم...

بلوط بلند خنديد وگفت: فرصـــت؟ تو پيش خودت چي فکر کردي؟ فکر کردي من حاضر ميشم که با تو زندگي کنم؟ من کس ديگه اي ودوست دارم بهتره اينو بفهمي...

ونداد بر خلاف ديگر موقعيت ها که متزلزل ميشــد با ارامشــي که کمتر از خودش سراغ دا شت گفت: مي تو ني پي شهادمو قّ قّ قبول کني... مي تو ني

مخالفت كني... اما بّ بّ بّ بدون ... مّ مّ مّ من قانونا شـــوهرتم و اگه ازت آتو بگيرم ميتونم كاري كنم كه سّ سّ سّ سنگسار بشي...

ونداد حس كرد كه بلوط كمي ترسيد يا شايد بيشتر شوكه شد.

البته حسي به او ميگفت جو ارامي كه بينشان برقراراست شايد ارامش قبل از طوفان است...

بلوط بي هيچ حرفي بلند شـــد وگفت: تو خيلي نميتوني اين وضـــع وتحمل كني... بالاخره خودت مياي و پيشنهاد طلاق و ميدي...

ونداد: پّ پّ پّ پس تا اون روز مّ مّ مّ منتظر باش...

بلوط با عصـــبانيت گفت: تا اون روز؟ چرا بايد وقتمو با تو تلف كنم؟ چرا بايد وقتمونو تلف كنيم؟؟؟ ما كه بالاخره جدا ميشيم پس چرا لفتش ميدي؟

ونداد در ارامش به جلز و ولز او نگاه ميكرد. دلش ميخواســـت اعتراف كند. بيشتر دلش ميخوا ست قبل از انكه به خودش بگويد به او گفته با شد... قبل ازا نكه خودش بداند . او اولين ك سي با شد كه خبر دار مي شود... با همه ي اين اوصاف دهانش را قفل كرد.

در چشمهاي پر از غيظش نگاه ميكرد وسكوت كرده بود.

بلوط با بي اعتنايي نگاه ميكرد.

ونداد هم دســـت كمي از او نداشـــت. هر چند كه ضـــربان قلبش روي ريتم هميشگي نمي نواختند.

بلوط شـــمرده وارام گفت: من دوســـت ندارم... تو هم به زودي از من خســـته ميشي... دير و زود داره اما سوخت و سوز نداره...

ونداد مثل بلوط با همان لحن گفت: بلوط.... منو ســـر لج ننداز... يّ يّ يّ يهو ديدي كه تا اخر عمرم ور دّ دّ دّ دّ دلم نگهت داشتم... تو هم نگران من نّ نّ نّ نباش صيغه و عقد موقت و بّ بّ بّ براي همين وقتا گذاشتن!...

بلوط با عصبانيت بارزي گفت: اين حرف اخرته؟

خنده اش گرفته بود. از لحنش... صداي عصبيش... نوع بيانش... يک دختر تخس اما با نمک وخوا ستني با چ شمهايي ابي كه از ع صبانيت سرخ شده بود و سعي داشت با جيغ جيغ كردن حرفش را پيش ببرد تماشايي بود.

باز جوابش را نداد.

مشتش را به سنگ اپن كوبيد وگفت: قرارمون يادت رفت؟

ونداد به پشتي صندلي تكيه داد وگفت: مّ مّ مّ من كي با تو قرار گذاشتم؟

بلوط: شب اول... من بهت گفتم كه بايد از هم جدا بشيم...

ونداد: بايد؟؟؟

با اين حال ادامه داد:

-مّ مّ مّ منظورت رخت خواب بود.... حالا اگه تّ تّ تّ تصـــميمت عوض شده من حرفي ندارم.. برميگردم سرجام...

بلوط ماتش برد.

ونداد از جايش بلند شد وگفت: چيه؟ قّ قّ قّ قراري كه با مّ مّ مّ من گذاشتي اين بود كه جدا باشيم.... مّ مّ مّ من و تو هم الان جداييم... حّ حّ حّ حالا هم اگه پشيمون شدي... عزيزم مشكلي نيست ميتونيم شّ شّ شّ شب خوبي و داشته باشيم....

خودش هم از حرفش جا خورد. نميدانســت با يک دختر چگونه ســخن بگويد. نميدانســت که چطور بايدبه يک دختر ابراز احســاســات کرد . واقعا نميدانست. کسي را نداشت که به او عزيزم بگويد. اصلا کسي در زندگي اش نبود که عزيزم هايي که در دلش جمع شده بود را خرجش کند.

کسي نبود که... صداي تند نفس کشيدن بلوط باعث پرش افکارش شد.

رو به روش ايستاده بود. دستش را به سمتش دراز کرد... بلوط با خشونت پس زد وگفت: تو .... تو... چشمهايش را ريز کرد وگفت: خودتو به حماقت ميزني يا واقعا احمقي؟

ونداد کم کم عصبي ميشد. دستهايش را در جيبش فرو برد و با ارامش گفت: هيّ هيّ هيّ هيچ تظاهري در کار نيست... واقعا يّ يّ يّ يه احمقم...

بلوط پوزخندي زد وگفت: هيچ وقت نميذارم حتي بهم دست بزني...

ونداد با يک حرکت بازوهايش را در دستهايش گرفت وگفت: واقعا؟

مچ دستش را از دست او در اورد وان چاقوي ميوه خوري ضامن دارش را بيرون اورد وباز زير گردن ونداد گذاشت. از حرص و عصبانيت مي لرزيد.

ونداد مچ دستش را پيچاند و با يک فشار کوچک چاقو از دستش افتاد. بلوط با وحشــت به او نگاه ميکرد.طعم قدرت بازوهاي مردانه رافقط يک بار چشيده بود.ان هم يک سيلي از دست يک مرد ميانسال بود. در هتل ... از دست پدرش... اما حالا يک پسرجوان تنومند بلند قامت رو به رويش بود... با وحشت نگاه ميکرد.... بي سلاحي بيشتر ترس داشت...

و براي ونداد حتي اين ترس هم خواستني بود.

ونداد با صداي ارامي گفت: حّ حّ حّ حالا هم ميتونم لم*س*ت کنم...

و دستش را به صورتش کشید...

باز گفت : میتونم نوازشت کنم....

با سر انگشت روي لبهاي داغش را نوازش کرد...

ارام صـــورتش به صـــورت بلوط نزد یک کرد و کنار گوشـــش زمز مه وار گفت:حتي ميتونم بب*و*سمت...

بلوط اختيار عادي نفس کشيدنش را از د ست داده بود. نفس هاي تندش به گردن و صورت ونداد ميخورد. ونداد م سخ شده بود. در چ شمهاي او نگاه ميکرد.

ميخوا ست به سمت لبهايش برود که حس کرد چيزي به صورتش پا شيده شد... از خلسه اي که دران گرفتار بود بيرون امد. بلوط در صورت شوهرش تف کرده بود.

بلوط باحرص گفت: خيلي اشغالي...

ونداد او را محکم به سينه ي ديوار کوبيد... بلوط کمرش درد گرفت.

ونداد تندخو گفت: جدي؟

بلوط تقلا ميکرد... ونداد نگاهش ميکرد. خريدارانه.... پوســـت صـــاف و صيقلي تنش که برق ميزد.مژه هاي بلندش... نفسهاي داغش

باز خلســـه ي ثانيه اي پيش... حس کرد در حال خودش نيســـت. به ارامي لبهايش را روي لبهاي او گذاشـــت ...بلوط به گردنش چنگ انداخت و با جيغ گفت: ولم کن ک*ث*ا*ف*ت....

به خودش امد و رهایش کرد... و بلوط با پشـت دسـتش با نفرت لبهایش را پاک کرد.

به سمت اتاق خواب میرفت که برگشت به سمتش وگفت: نمیذارم تصاحبم کني... حتي اگه بميرم هم نميذارم...

ونداد عصبي شده بود... رگ گردنش متورم بود. سرش داغ بود...به سمتش رفت ... خواســت در را ببندد که پایش را لاي در گذاشــت وگفت: من شوهرتم... یادت رفته؟ و در راهول داد ووارد اتاق شد.

بلوط با وحشت عقب عقب رفت وبا داد گفت:

-تو هيچ كس نيستي... تو براي من با يه ا شغال خيابوني كه به يه سگ ماده هم رحم نميكنه هم هيچ فرقي نداري... نميخوام... ميفهمي... نميخوام....

ونداد خشک شد. سر جایش ایستاد . او هم ایستاده بود و باچشمهایي که دران اشــک حلقه زده بود نگاه میکرد. از حرفش گر گرفته بود ... از حرف بلوط هر دو گر گرفته بود ند. و نداد فکر میکرد به همســرش که او را نمیخواهد... کدام شوهري در دنیا میتواند ست به هم سرش که احتمالا باید ستاره ي عشقش باشد ت*ج*ا*و*زکند؟ کدام مردي اینقدر پست میشد؟ او پســت بود؟ او چندمین مردي بود که میخواســت به همســر قانوني اش ت*ج*ا*و*ز کند؟...

از اتاق او بیرون رفت... در اتاق خودش روي زمین نشــســت... ســرش درد میکرد. عصباني بود... شقیقه هایش را فشار داد. به حلقه اي که در دستش بود نگاه کرد.

فکر میکرد.... به رو یاهایي که یک ز مان در ذهنش پرورش میداد. به اینکه اگر ازدواج کند هرگز حلقه ي مالکیت را از دســتش در نمي اورد... به اینکه شاید براي یک دختر ارزش زندگي مشترک برق مالکیتي باشد که در انگشت دوم دســت چپ میدرخشــید... به ارزشــي که در روشــنایي خانه و محبت وعشق وجود داشت... و...

سرش را به دیوار تکیه داد. زندگیش شده بود بازیچه ي د ست بلوط... حالا چه میکرد؟ زندگي؟ میشد با کسي که حسي نداشت زندگي کرد؟

سرش در حال انفجار بود. حوصله ي بلند شدن براي اینکه بالش بیاور د هم نداشــت... به بلوط فکر میکرد. به همســرش که در اتاق کناري با او در زیر یک سقف زندگي میکرد... اهي کشید.

تشنه بود اما حو صله ي بلند شدن و اب خوردن ورفع تشنگي را ندا شت... نفهمید کي چشــمهایش روي هم افتادند و اجازه ي فکر کردند را از ذهن سردرگم و درگیرش گرفتند.

با احســاس وحشــتناکي که در معده اش پیچید مثل فنر ســیخ ســر جایش نشست...

سرش کمي گیج میرفت ... روي پیشاني اش عرق نشسته بود.... کمي هم تهوع داشت.

به سمت دستشویي راه افتاد.... چراغش روشن بود.

با تقه اي که به در زد صداي تک سرفه ي بلوط را شنید.

ديگر صـبرش داشـت لبريز ميشـد.... به سـمت حمام رفت و از سـرويس بهداشتي فرنگي استفاده كرد. دل وروده اش بدجور بهم پيچيده شده بودند. شايد نزديک ده دقيقه در حمام نشسته بود.

در روشويي چند مشت به صورتش اب پاشيد. تهوع داشت .... با بيحالي از حمام خارج شد.

بلوط جلوي در دسـتشـويي بيحال افتاده بود. به سـمتش رفت... صـورتش عرق كرده بود.

ونداد: چت شده؟

بلوط دستش را روي شكمش فشار داد وگفت: دارم مي ميرم...

خودش هم وضع بهتري نداشت...

بلوط جلوي دهانش را گرفت وگفت: دارم بالا مي..... يارم...

ونداد سـرگيجه اش را نميتوانسـت مهار كند. حدس در مورد اينكه هر دو مسـموم شـده بودند اصـلا كار دشـواري نبود. معلوم نبود جوجه كباب را چگونه طبخ كرده بودند.

بلوط بي حال سرش خم شده بود.

ونداد بار ديگر به د ستشويي رفت. كم و بيش شرايط بهتري نسبت به بلوط داشت. اما رانندگي در اين وضع اصلا صحيح نبود.

مو بايلش را برداشـت.... با بي ميلي تمام به وحيد زنگ زد... قبل ازانكه توضيح كامل دهد... از هوش رفت.

صداي فرياد الو الو گفتن هاي وحيد باعث شد تا بها خان كه نماز صبحش را خوانده بود و ميخواست تا براي رفتن به شركت اماده شود در اتاق وحيد را به شدت گشود.

وحيد روي تخت نشسته بود و با گوشي اش ور ميرفت.

بها خان با حرص گفت: صبح اول صبحي با كي داري حرف ميزني؟

وحيد مضطرب گفت: ونداد بود....

بهادر كاملا وارد اتاق شد وگفت: ونداد؟ اين وقت صبح؟

وحيد كه دو باره شـــماره گيري ميكرد شـــا نه اي بالا ا ندا خت وگفت: نميدونم.... فقط گفت بيام اونجا.. نگفت چي شده ...حالش خوب نبود...

بهادر كه نگراني به وضـــوح در چهره اش نما يان شـــده بود گفت: خيلي خوب... خودم ميرم...

وحيد از جا بلند شدو گفت: منم ميام...

و به ســـمت كمدش رفت تا لباســـش را عوض كند اما همچنان شـــماره ميگرفت.. به گوشي بلوط... گوشي ونداد... خانه شان...

ســـاعت هنوز شـــش نشـــده بود ... جلوي اپارتمان بودند. هرچه زنگ در را فشردند بي اثر بود... خوشبختانه نگهبان مجتمع بيدار بود ... از شيشه ي رفلكس در ورودي انها را ميديد كه چگونه م*س*تاصـل پشـت در ايسـتاده بودند و البته حين چيدمان خانه خيلي اين دو مرد را ديده بود به هر حال در را به رويشان گشود.

بهادر خان کلید زاپاس را به همراهش اورده بود. وقتي در را باز کرد فقط يا خدايي گفت و به ســمتشــان دويد... در وهله ي اول فکر کرد شــايد گاز گرفتگي باشد اما بوي گازي استشمام نکرد ... وحيد به انبولانس زنگ زد و با توجه به خلوتي ان ســاعت صــبح خيلي ســريع رســيدند و ان دو را به بيمارستان انتقال دادند.

بهادر به دنبال دکتر فرهودي راه مي امد....

فرهودي با کمال ارامش گفت: يه مســموميت ســاده اســت. معده اشــون رو شستشو داديم ... نگران نباشيد ... نهايتا تا عصر امروز مرخص ميشن....

بهادر نفس راحتي کشيد و از او تشکر کرد.

****

****

****

وحيد خميازه ي بلند بالايي کشــيد و به ونداد که کم کم چشــمهايش را باز ميکرد چشم دوخته بود.

ونداد نفسش را سنگين بيرون داد و با صداي خش داري گفت: چي شّ شّ شده؟

وحيد از جا برخاست و لبه ي تختش نشست گفت: مسموم شدين... ديشب چي خوردي؟

ونداد به ياد ديشب چشمهايش را ريز کرد و به ارامي گفت: بلوط؟

وحيد لبخندي زد وگفت: خوبه حالش... بخش داخلي زنان بستري شده...

ونداد نيم خيز شـد... معده اش تير كشـيد... گلويش هم انگار زخم شـده بود... حالش افتضاح بود.

وحيد مجبوري او را خواباند وگفت: بهت سرم وصله ... كجا ميخواي بري؟

و به چهره ي نگران او خيره شد وبا لبخند مضحكي گفت: هاان؟

ونداد: حالش خوبه؟

وحيد: گفتم كه اره...

ونداد مردد نگاهش ميكرد.

وحيد لبخندي زد وگفت: منو بگو فكر ميكردم سـه روز بعد عقد از هم جدا مي شيد....

ونداد در جواب وحيد سكوت كرد...

سـرش را به سـمت پنجره چرخاند اگر كمي زور و توان داشـت حتما بلند ميشد تا به او سر بزند. ديگر بميرد هم از ان رستوران چيزي نميخريد.

وحيد اهي كشـيد وگفت: زندگيت خوبه؟ هنوز هيچي به هيچي رفتين سـر خونه ي خودتون... منو بگو كه بابا حاضر نيست كمكم كنه...

ونداد دست ازادش را به زير سرش فرستاد وگفت: شما كه ميخواين از ايران برين....

وحيد به ونداد خيره شد. اين قضيه را فقط مادرش و الناز ميدانستند.

وحيد نفسش را فوت كرد وگفت: هنوز هيچي مشخص نيست...

ونداد: سهم الارثتو بّ بّ بگيري ميري ديگه... مگه ا صرار ندا شتي كه م ـمّ من و بلوط ازدواج كنيم...؟

وحید م*س*تقیم به او نگاه میکرد.... لحنش پر خصومت بود.
از جایش بلند شـــد وگفت: به تو هم کم نرســـید... یه چک ســـفید از بابا گرفتي.... یه دختر خوشگل وترگل ور گل....
ونداد تند گفت: خفه شو...
وحید پوزخندي زد وگفت: براي تو هم کم مزیت نداشـــت... این وســـط به هرکي هیچي نرسید تو یکي که خوب سود کردي؟ یه خونه یه ماشین اخرین مدل... شـــب خوابیدن با یه دختر لوند.... اگه وصـــیت اقابزرگ نبود کدوم خري راضي میشد با تو ازدواج کنه؟؟؟ هاااان؟
ونداد رویش را از او گرفت.
وحید با حرص گفت: تو زندگي بقیه دخالت نکن...
ونداد دستش را روي گوش سمت راستش گذاشت. دیگر حوصله ي شنیدن چرندیات وحید را نداشت...
وحید هم با غیظ از اتاق خارج شد... همه چیز داشت تازه طلبکار هم بود.
ازظهر گذشته بود...
با اینکه پلکهایش بهم چسبیده بود ... به سختي انها را از هم گشود...
چهره ي تاري جلوي دیدش بود.... یک بار دیگر پلک هایش را بســـت و باز کرد... با احساس ضعف و سرگیجه توام با تلخي در دهانش...
سعي کرد زبان چوب خشکش را به لبهایش بکشد.
کم کم دیدش بهتر شد.... ونداد بالاي سرش نشسته بود...
با صدایي که براي خودش هم ناشناخته بود گفت: من کجام؟
ونداد: رستوران...

بلوط اخم كرد وگفت: چم شد؟

ونداد: مسموم شدي...

بلوط : اه ه ه ... با اون غذا خريدنت...

ونداد شـــانه اي بالا انداخت وبدون هيچ حرفي از جا برخاســـت و از اتاق خارج شد.

بلوط د ستش را زير سرش فر ستاد . به سقف خيره شد. يک لحظه فکر کرد که او هم لباس بيمارستان تنش بود... اهي کشيد. زندگي اش از کجا به کجا رسيده بود.

باز نفسش را مثل اه از سينه خارج کرد.

از و نداد بيزار بود... از اين که او فقط بخاطر غريزه ميخوا هد به اونزد يک شود بيزار بود... از اينکه شوهر دا شت و شوهرش اينگونه ادم بي د ست و پايي بود و حرف زدن هم بلد نبود بيزار بود... از اجباري که او را به او و صل ميکرد بيزار بود... داشت به جايي مي رسيد که انگار از اين دنيا بيزار بود.

با صداي تقه اي که به در خورد به همان سمت نگاه کرد...

سودي وارد اتاق شد و به سمتش امد و سر و رويش را ب*و*سيد.

بعد از کلي قربان صدقه رفتن گفت: چه خبرا؟

بلوط : خبر خاصي نيست.

ســودي در گفتن حرفي مردد بود . نميدانســت ان را بيان کند وبه زبان بياورد يانه.... چهره ي رنگ پريده ي عروســش... با ابروهاي پر پشــت و موهاي ا شفته و رنگ و روي زرد وچشمهاي فرو رفته... اين بلوطي نبود که روز اول

در مراسم ختم او را دیده بود. چشمهاي ابي اي که انگار غم عالم را در ان ریخته بودند.

دستش را گرفت وگفت: تو مثل دخترمي....

بلوط به لبخند محوي اکتفا کرد. نميتوانست بگويد از او بدش مي ايد... نه هيچ حس خا صي نسبت به او ندا شت. از ونداد وپدر ومادرش خير ندیده بود ... ربطي به او نداشت. زن بدي بنظر نميرسيد فقط پسرش را ادم تربيت نکرده بود!

سودي با مهرباني گفت: تو جاي دختر مني... پسرم پسر بدي نيست ... بد بار نيومده.... سر سفره ي پدر و مادرش بزرگ شده.... مهربونه .. ساده است....

بلوط با خودش فکرکرد بيشتر شبيه يک احمق ساده لوح است.

و سودي ادامه داد: اگه يه قدم براش برداري تا عمر داره يادش نميره هرکاري بخواي برات ميکنه... تا جون داره جواب يه خوبي و با هزار تا خوبي ميده... مادر خوبي براش نبودم خودم ميدونم... پدرشم سعي نکرد يه روز مثل يه پدر براش باشه ... وحيد هم همينطور.... هميشه اروم بود.... هميشه خجالت کشيد... اما عقده اي و ناخلف نشد .... ساکت بود ... اهسته رفت اهسته هم اومد... سرش تو لاک خودش بود...همیشه... تو اولين دختري هستي که اومدي تو زندگيش... من پسرمو ميشناسم...

بلوط کلافه از حرفهاي او گفت: از من چي ميخواين؟

سـودي اشـک هايش جاري شـد و در ادامه گفت: خانمي كن... حقش اين زندگي نيســـت ... حقش بالاتر از اين هاســـت ... من فقط ازت ميخوام خانمي كني...

بلوط كه چيزي نفهميد...

سودي هق هقش را مهار كرد و گفت: نذار دلش بشكنه....

بلوط ماند چه بگو يد. ســـودي مصـــرانه گفت: قول بده كه نذاري دلش بشكنه...

بلوط هنوز نمي دانســـت چه بگويد كه ســـودي قبل ازاظهارنظر بلوط از اتاق خارج شد.

فصل چهارم:

جلوي اينه ايســـتاده بود و به خودش نگاه ميكرد. واقعا ميخواســـت چه كند؟ ونداد از حرفش كوتاه نمي امد. با همه ي حماقتي كه از نسبتا درک كرده بود اين را كاملا فهميده بود كه از حرفش نميگذرد... زير چشـــمهايش گود رفته بود. در اين مدتي كه مجبور شـــده بود تا با ادم زبان نفهمي چون او زير يک ســـقف زندگي كند به اندازه ي ده بار رژيم گرفتن لاغر شـــده بود. البته اتفاق چند شب پيش همان مسمويت هم مزيد بر علت بود تا رنگ و رو پريده تر بنظر بيايد.

كش وقوسي به كمرش داد و از اتاق خارج شد. ساعت هشت شب بود. چراغ هاي هال را روشـــن كرد. با احســـاس ســـرما شـــوفاژ را هم تا انتها باز كرد. ميدانست ونداد نيست. اصلا تلاش او را براي كار پيدا كردن درک نميكرد.

عمرا كسي به او كار ميداد.
ميدانست كه تمام مخارج اين مدت هم عمويش متقبل شده است.
با صداي تلفن به سمتش رفت.
ريحان با شنيدن صداي الوي او عنان اشک هايش را از دست داد وبلند بلند هق هق ميكرد.
بلوط دلش ميخواســـت مثل دفعات قبلي تماس را قطع كند . اما اين بار با احساس دلتنگي گفت: زنگ زدي كه گريه كني..
ريحان در ميان گريه وبغضش گفت: الهي مادرت برات بميره...
بلوط با نهايت بدجنسي گفت: ميشه بپرسم پس چرا زنده اي؟
ريحان تنها به شدت گريه اش افزود.
بلوط با نهايت سخاوت در بد جنسي گفت: فقط زنگ زدي ببيني خوب بد بخت شدم يا نه؟
ريحان در همان حال گفت: بلوطم... حالت خوبه؟
بلوط: خوب؟؟؟ اره عاليم... خوشبخت ... خوشحال... راضي...
ريحان با گريه ي سوزناكي كه پشت تلفن راه انداخته بود گفت: عزيز دلم به خدا من مقصر نبودم...
بلوط: اره ديدم... ديدم چقدر نارا ضي بودي.... ديدم چقدر دلت نخوا ست ما شينت عوض بشه... سرويس طلاهاي جديد.... ديدم.. حالا زنگ زدي كه چي بشه؟
ريحان با لحني ملتمسانه گفت: بلوطم اينطوري حرف نزن...

بلوط: چ يه آقم ميكني؟ نفرينم ميكني؟ اره؟ لا بد اه پدرو مادر گريبانم و ميگيره... من كه گفتم ديگه پدر ومادر ندارم.... پس كدوم اه و نفرين.... چرا زنگ زدي؟ خواستي به روم بياري كه سياه بخت شدم؟اره.... ؟

وگريه وبغض مانع از ادامه ي حرفهايش شد... دلش اندازه ي يک دنيا گرفته بود. اين زندگي را نميخواست. به چه زباني مي گفت...

تلفن را روي دستگاه كوبيد ... به تماس هاي مجددش هم بي اهميت بود.كسل و خسته فكر ميكرد حقش اين نبود...

حوصله اش سر رفته بود. دلش ا ز گرسنگي مالش ميرفت.به سمت اشپزخانه رفت. پيش بندي كه شبيه گلابي بود را برداشت و دور گردنش انداخت.

چيز زيادي در يخچال به چشم نميخورد... چند گوجه فرنگي برداشت...

انها را شست ... پياز هم در قفسه اي به وفور به چشم ميخورد... يكي دو تا هم از انها برداشت.

با خرد كردن پياز ها باز اشک ولابه اش به راه افتاد.... كل كابينت هارا گشت تا ماهي تابه پيدا كند.

املتش اماده شد... بوي سيرو پياز داغ بد جور در خانه پيچيده بود. هود را روشن كرد. بخاطر روشن بودن گاز اشپزخانه گرم شده بود.

ونداد در خانه را گشود. يک لحظه فكر كرد چرا چراغ ها روشن است... نفس عميقي كشيد . هرگز فكرش را نميكرد بوي پياز داغ اينقدر مطبوع و

خوشايند باشد.خانه گرم و روشن بود... نفس عميقي كشيد و يک راست به اشپزخانه رفت . بلوط با پيش بند در اشپزخانه مي چرخيد.

چشمهايش از تعجب گرد شده بود.

بلوط هيني كشيد و ونداد جابه جا شد وگفت: سلام...

بلوط چشم غره اي به او رفت وگفت: چرا عين جن ظاهر ميشي؟

ونداد لبخندي زد وگفت: از اين به بعد زنگ ميزنم...

بلوط ايشي گفت و در حالي كه كمي غذا در ظرفي مي ريخت ونداد گفت: منم مّ مّ مّ ميتونم بخورم؟

بلوط شانه اي بالا انداخت و ونداد لبخندي زد ... دستهايش را شست و به اشپزخانه امد. بلوط سهم خودش را در سيني چيده بود و ميخواست تا از اشپزخانه برود.

ونداد دستش را گرفت وگفت: اين همه زحمت كشيدي ودرستش كردي... خوب بمون با هم بخوريم...

بلوط با حرص دستش را از دست او كشيد وگفت: چند بار بهت بگم بدم مياد؟

ونداد نفس عميقي و گفت: ميموني؟

بلوط چشم غره اي رفت اما با اين حال روي صندلي اپن نشست و مشغول شد.

ونداد لبخندي زد و او هم نشست و همراه بلوط مشغول شد.

واقعا به نظرش ان املت ساده لذيذترين غذاي دنيا بود.

ونداد: چطور غذا درست كردي؟

بلوط به اونگاه کرد وگفت: چون اعصـــاب ندارم دو باره یه لوله ي دومتري بکنن تو حلقم و همش بالا بیارم...

ونداد با اشتها دولوپي میخورد. یعني انقدر ذوق داشت که به این یکي اصلا توجه نمیکرد. فقط میترســید بلوط مبادا بشــقاب را از زیر دســتش بیرون بکشد. از او بعید نبود.

بلوط فکر کرد غذا خوردنش هم ادمیزادي نیست...

ونداد: حالا چّ چّ چرا املت؟

بلوط حیني که تکه اي نان جدا میکرد گفت: چون هیچي تو خونه نداریم... نه گوشت نه مرغ ... نه...

ونداد میان کلامش امد وگفت: نه کوفت ... نه زهرمار... چشــم فردا هرچي میخواي میخرم... ولي بازم املت درست میکني؟

بلوط: نمیدونم... شاید...

ونداد: غذاهاي دیگه هم بلدي؟

بلوط: تقریبا.....

ونداد: اشّ شّ اشپزیت خیلي خوبه...

بلوط لبخندي زد و خواســت بگوید نوش جان... یعني این عبارت تا جلوي دهانش امد. اما انگار که برق به او متصل کرده باشند. یکباره ساکت شد.

و به چ شمهاي ونداد خیره شد. عقب ک شید. چرا دا شت با او حرف میزد؟ چرا دا شت نرم میشد؟ چرا دا شت غذایي که پخته بود به او میداد؟ چرا به او

لبخند زد... چرا؟هنوز از او بیزار بود... هنوز... لعنت به او که داشـــت گول این ظاهر مهربان و احمق او را میخورد.

بي هيچ حرفي به اتاقش رفت و در را کوبید... هفته ي ديگر کلاس هاي دانشگاهش اغاز ميشد اين مسئله کمتر کسلش ميکرد ان وقت فکر اشپزي به سرش نميزد.

روي تخت دراز کشـــيد. واقعا چقدر بدبخت بود!!! يک زندگي يکنواخت نصـيبش شـده بود... زندگي با کسـي که هيچ ميل و کشـشـي نسـبت به او نداشت.

چشمهایش پر از اشک شد.

از اینکه مثل یک اســیر در این خانه حبس بود و هیچ کاري انجام نمیداد و اوقاتش به بطالت میگذ شت از خودش و زندگي و سرنو شتي که برایش رقم خورده بود متنفر بود.

گوشي اش به لرزه در امد.

با رخوت خم شد تا ان را بردارد.

صداي منفور کوروش در گوشش پيچيد. اين يکي را نميدانست کجاي دلش بگزارد.

پسرک احمق دست ازسرش بر نميداشت.

بالحن منزجر کننده اي گفت: خانم خانما فکر کردي به همين راحتي ازت ميگذرم؟

بلوط بدون اينکه به خودش استرسي وارد کند گفت: چي از من ميخواي؟

کوروش: زندگي ادما بازيچه ي دســـت تو نيســـت... حالا که مال منو نابود کردي منم بيکار نميشينم....

بلوط با کلافگي گفت: مثلا ميخواي چيکار کني؟

کوروش: شوهرت خيلي پخمه است بلوط اصلا از تو توقع نداشتم...

بلوط دلش ميخواست او را له کند . اصلا به او چه مربوط بود؟

و کوروش با بدجنسـي ادامه داد: اون شـروين بدبخت و دک کردي که اين و صاحب بشي...؟ و با پوزخند مسخره اي گفت: بازندگي من چيکار داشتي؟

بلوط لبخند فاتحانه اي زد وگفت: کار بدي کردم يه دختر بيگ*ن*ا*ه و از گمراهي نجات دادم؟

کوروش با دندان قروچه گفت: من دوستش داشتم....

بلوط: ديدم ... ديدم چطوري به من گير داده بودي... من بودم فلاني بود اون يکي هم چشم... يه موقع سرديت نکنه؟

کوروش: تو نگران من نباش... درضـــمن زندگيتو تباه ميکنم... همونطور که تو با زندگي من بازي کردي...

بلوط تند گفت: ميتوني يه کاري کني تا من از شوهرم طلاق بگيرم...؟

کوروش مسخره گفت: چرا که نه... کاري ميکنم مثل يه حيوون از خونه اش پرتت کنه بيرون...

بلوط با اميدواري گفت: واقعا؟ اين لطف و در حقم بکن.... اگه ميتوني اين کار وبکني ازت ممنون ميشـــم.. فکر کنم بهت بخاطر لطفت بدهکار هم بشم...

کوروش پاي تلفن رسـما خشـکش زده بود. درواقع اصـلا نميدانسـت در جواب حرفهاي جدي بلوط چه بگويد...

بلوط ادامه داد: اگه ميتوني ... اگه ميتوني کاري کني که هر چه زودتر من از شـر اين زندگي خلاص بشـم از هيچ کاري دريغ نکن... چون من يکي اين زندگي و نميخوام.... و گوشـي اش را خاموش کرد و روي ميزي که کنار تختش بود پرت کرد.

نفسش را سنگين بيرون فرستاد... احساس بدي داشت. حس سرخوردگي و پوچي... زانو هايش را ب*غ*ل گرفت. نوع پو ش ششش شبيه ادم هاي فقير و تکدي گر بود.

چرا اين کارها را ميکرد. و نداد چرا طلاقش نميداد. ميخواسـت لج کند.. ميخوا ست بازي کند... در اين نبرد احمقانه چه ک سي مي برد... چه ک سي مي باخت؟!

زندگي اش را داشت با چه کسي تلف ميکرد؟ يک ادم زبان نفهم؟

سردش بود. به زير پتو خزيد و در د ستهايش ها کرد. بلد نبود تا شوفاژ اتاق را هواگيري کند ... وگرنه الان با سه پتو در جايش نمي لرزيد.

تهران را دوست نداشت. دلش براي شيراز تنگ شده بود.

حداقل انجا را بلد بود... خيابان ها و کوچه ها و ميدان ها را مي شناخت... اما تهران! اين شهر شلوغ و درنده...

هيچ سرگرمي اي نداشت. هيچ دوستي نداشت.

خانواده اي هم که نداشت. يک شوهر داشت که او را نميخواست...

به ســقف زل زده بود و حس ميكرد دنيا برايش به اخر رســيده اســت... با احســاس تلخي كه داشــت انقدربه فضــاي نامعلومي نگاه كرد تا كم كم خوابش برد.

****

****

****

در اتاق را به ارامي باز كرد.

ونداد در اشپزخانه مي چرخيد.

با احساس حضور او به سمتش چرخيد وگفت: سلام... صبح به خير....

بلوط خميازه اي كشــيد و بدون اينكه جوابش را بد هد با پتويي كه دور خودش پيچيده بود به سمت دستشويي رفت.

دماغش از ســرماي اتاقش ســرخ شــده بود. فضــاي ســالن انقدر گرم بود كه حتي ميلي نداشــت تا ازحجم كار كليه هايش كم كند... با اين حال پتو را روي مبلي كه سر راهش بود انداخت. وارد د ستشويي شد. اب داغ رخوتي در انگشتان يخ زده اش ايجاد ميكرد.

بعد از مسواک از دستشويي خارج شد.

بايد به ونداد ميگفت كه يک شــوفاژ را چطور هواگيري ميكنند تا روشــن شود؟ اصلا بعيد مي دانست كه او از چنين مسائلي سر در بياورد.

با ديدن ساعت شوكه شد. ده و سي دقيقه... هوا انقدر ابري و تاريک بود كه چراغ هاي لوسر همگي روشن بودند.

یک لحظه فکر کرد شـاید سـاعت هول و حوش هفت یا هشـت اسـت... با صداي ونداد به اشپزخانه خیره شد.

وندادبا لبخند گفت: صّ صّ صّ صبحونه نميخوري؟

بوي چاي داغ را حس ميکرد.

حس کل کل و مخالفت را ابدا نداشت. به سمت اشپزخانه رفت. میز رنگین بود. ظرف هاي کوچکي که محتوي مرباهاي رنگي بود به او چشمک میزد. خامه و عسـل و پنیر و گردو ... تخم مرغ اب پزو چند نوع مربا... البالو و به و هویج را خوب مي شناخت... اما دو سه تايي چهره شان نا اشنا بودند.

ونداد از نگاه او فهمید که باید تفسـیر کند ارام ارام توضـیح داد: نمیدونستم چ ّچّ چّ چي دو ست داري اینه که صبح رفتم خرید هرچي دم د ستم بود خّ خّ خّ خریدم....

نان هم دو سه مدلي بود. سنگک و بربري و توست ولواش...

بلوط ابروهایش را بالا داد وگفت: چه خبره ... و با اشـتهايي تحریک شـده پشت میز نشست و تکه اي نان بربري جدا کرد.

رو به ونداد گفت: تست و فقط باید با شکلات خامه اي خورد....

ونداد مثل سیخ بلند شد وگفت: تو شروع کن الان میرم میگرم...

بلوط چشمهایش چهار تا شد... خواست بگوید نه ... اما دیر شده بود.ولي عجب صبحانه ي پر تنوعي بود.پوزخندي زد و نانی که جدا کرده بود را نگه داشت.بي اراده در ضمیر ناخود اگاهش شاید حس کرد باید صبر کند...

ونداد شـیشـه ي خامه شـکلاتي را روي میز گذاشـت وگفت: چرا شـروع نکردي؟

بلوط بي حوصله و بي مقدمه گفت: شوفاژ اتاقمو روشن کن...

ونداد: مگه روشن نيست...

بلوط: هواگيري ميخواد...

ونداد: خوب چرا زودتر بّ بّ بّ بهم نگفتي... ديشب خيلي سرد بود.

بلوط جوابي نداد...

ونداد دوست نداشت صحبت به همين اساني به همين چند کلمه ختم شود تند گفت: راستي...

بلوط منتظر به اونگاه ميکرد که جســتجو گر لباس هايش را مي گشــت. در نهايت کيف پولش را دراورد و حيني که چند تراول صدي از ان خارج ميکرد گفت: هوا سرد شده ... يه کم لباس گرم بّ بّ بّ بخر...

بلوط به او نگاه ميکرد. مهربان بود؟؟؟ بايد اين صفت را به او ميداد؟

لقمه ي شيرين شکلاتي اش را فرو داد وگفت: من تو تهران مرکز خريدي و نميشناسم....

ونداد با ذوقي اشکار گفت: عصر بريم خريد؟؟؟ با هم؟

بلوط شانه اي با بي قيدي بالا انداخت. برايش چندان تفاوتي نداشت. ديگر چيزي نبود که شادش کند يا او را سر ذوق بياورد.

ليوان چايش را اب کشي کرد ودر قفسه گذاشت.

و بدون اينکه به ونداد محل بگذارد از ا شپزخانه خارج شد و به اتاقش رفت و در را هم بست.

تحمل بي تفاوت بودنش نسبت به همه چيز تلخ تر از اين بود كه لجبازي كند و بهانه گيري كند. اينطور ساكت و درخود فرو رفته بودنش بريش سخت بود.

اگر افسرده ميشد... لبش را گزيد و سفره را كه روي ميز پهن كرده بود را جمع كرد.

خوبي اش اين بود كه سودي اين امور را انقدر هر روزه انجام ميداد كه براي او هم مسلم بود كه حتما روي روميزي باز هم سفره پهن شود ... وبعد از جمع شدن سفره مسلم تر اين بود كه با يک دستمالي ان را از هر چيز احتمالي بزدايد...

جلوي تلويزيون نشسته بود و كانال ها را مي چرخاند.

ساعت دوازده ظهر بود.

چه كاري بود كه تا عصر صبر كنند ... همين الان هم مي توانستند به مراكز خريد بروند.

به سمت اتاقش رفت.

تقه اي به در زد وبدون انكه منتظر باشد تا او اجازه ي ورود بدهد در را به ارامي گشود.

روي استقرار گاه هميشگي اش همان تخت نبود... چشم چرخاند. گوشه از اتاق ميان كمد و ميز اينه روي زمين نشسته بود.

ونداد جلو رفت وگفت: بلوط؟

بلوط سرش را بلند كرد. چشمهايش خيس اشک بودند.

ونداد خواست حرفي بزند كه بلوط به او توپيد وگفت: اين اتاق در نداره؟

ونداد : دّ دّ دّ در زدم...

بلوط نفسش را مثل اه بيرون فرستاد وگفت: خوب؟

و نداد لبـهايش را تر كرد وگـفت: دوســـت داري باهم بريم بيرون نـهار بخوريم... بّ بّ بّ بعدشم بريم خريد؟

بلوط دماغش را بالاكشيد و گفت: برو بيرون اماده بشم...

ونداد لبخند فاتحانه اي زد و از اتاق خارج شد.

بلوط مانتويش را تنش كرد وشـــال پشـــمي اش را بدون در نظر گرفتن رنگ شلوارش به سر انداخت.

كاپشنش را هم پوشيد و از اتاق خارج شد.

محض رضـــاي خدا يک نيم نگاه هم به اينه نينداخت تا عذاب وجدان به خودش نرسيدن را نداشته باشد.

ونداد در پذيرايي لبخندي نثارش كرد و حين خاموش كردن چراغ ها از خانه خارج شدند.

در اسانسور بلوط با نهايت فاصله در ديوار فلزي فرو رفته بود.

سوار اتومبيل ونداد شدند و براي اولين بار با هم از خانه خارج شدند.

سرش را به شيشه تكيه داده بود و به مناظر شلوغ اطرافش نگاه ميكرد. صداي موزيک در ســرش مي پيچيد و نســبتا با خواننده همراهي ميكرد. مقابل يک رستوران توقف كردند.ونداد از ماشين پياده شد وبه سمت در او امد كه بلوط در را زودتر از او باز كرد.

اين لوس بازي ها به درد او نميخورد... او هم رام نميشـد. دسـتهايش را در جيب كاپشنش كرد ووارد رستوران شد. ونداد هم پشت سرش مي امد.
بعد از اينكه يک دور كامل در رسـتوران چرخيد جايي كنار پنجره را انتخاب كرد و همان جا نشست.
پيش خدمت منو را به دستشان داد و تنهايشان گذاشت.
بلوط به ارقام نگاه ميكرد.
ونداد: خوب چي ميخوري؟
بلوط منو را بست و يک تاي ابرويش را بالا داد.
گران ترين غذا همان شـيشـليک بدون اسـتخوان بود ... به انضـمام تمام مخلفات...
ونداد لبخندي زد و رو به پيش خدمت اشـاره كرد. بعد از سـفارش غذا جفتشان سكوت كرده بودند.
بلوط فكر ميكرد كسـي كه دنبال كار مي گردد چطور اينقدر ولخرجي ميكند.... شـب و روز غذايشـان از رسـتوران تامين ميشـد ... حالا در اين رستوران گران قيمت...
هرچقدر هم عمو بهادرش به ونداد پول توجيبي ميداد ... بالاخره كه چه؟ برايش مهم نبود.حوصـله ي حسـاب و كتاب را نداشـت. نهار در سـكوت مطلق دونفره صرف شد. تازه ساعت دو و سي دقيقه بود.
ونداد ارام بود.
بلوط به سه دختري كه به ونداد چشم دوخته بودند نگاه ميكرد.

از جا برخاست وگفت: ميرم دستهامو بشورم... وبه سمت دستشويي بانوان حرکت کرد. در اينه به تصوير مغمومي که د ونگاه ابي يخ زده دا شت چشم دوخته بود.

اينجا چه ميکرد؟ شـوهر داشـت؟ دسـتهايش خالي از هر زيور الاتي بود... شـــوهر داشـــت... و با همســـرش که مثلا يک روز در رويا هايش او را يک شـاهزاده سـوار بر اسـب سـفيد و زين زرين طلايي مي پنداشـت حالا ... دستهايش را زير خشک کن قرار داد. بايد زودتر از شر اين زندگي ساختگي خلاص ميشد.

ديگر نميتوانست اين وضعيت را تحمل کند. ديگر نميخوا ست که هم خانه ي او باشد... سرش در حال ترکيدن بود. دستهايش را روي صورتش کشيد. بوي مايه ي پرتغالي که با ان دسـتش را شـسـته بود درسـرش پيچيد.چه وضعيت اسف ناکي!!!

وضعيت؟ اصلا کدام وضعيت... او هنوز بلوط بود... زيبا بود... مغرور بود. حالا پدر ومادري هم نداشـت که مدام غرغرهايشـان را بشـنود. فقط ونداد بود. طرف حسابش فقط يک پسر پپه بود.

ميشـــد او را دور زد... چرا تا الان به اين فکر نکرده بود که ميتوا ند خيلي راحت يک زندگي ايده ال داشـته باشـد..... همانی که همیشـه ارزو دا شت بدون پدر ومادرش وقت سـر کند... حالا اينجا... در پايتخت... با يک پپه ي لوکنتي که چهار کلمه حرف حساب زدن بلد نبود...

.

پوفي كشـــيد. چهره اش گل انداخته بود. او مي توانســـت هركاري كه دلش بخواهد بكند... چه كســـي او را متهم ميكرد... چه كســـي نگران ابروريزي ميشد...

اصلا پدر و مادرش از كجا متوجه اين موضوع ميشدند؟

حس انساني را داشت كه تازه به كشف مهمي رسيده است... حس كسي را داشت كه تازه به معنا و درک يک زندگي بدون صاحب رسيده است...

حس يک زندگي همانطور كه خودش دو ست دا شت... ونداد حداقل انقدر شعور داشت كه نزديكش هم نيايد... پس از اين لحاظ خوب بود.

او هنوز يه دختر جوان بود كه هركاري از او بر مي امد. به مدد ونداد انتقالي دانشگاه تهران را گرفته بود.... و هفته ي ديگر اغازيک شروع دوباره بود.

پس همه چيز خوب بود... هيچ نقطه ي تاريكي نبود... چرا تا ديروز اينطور فكرنميكرد... چرا ل*ذ*ت نمي برد؟ ميتوانســـت هر كاري كه بخوا هد بكند... او بلوط بود ... و هنوز بلوط بود. اين را يادش رفته بود.

از دســـتشـــويي بيرون ا مد. قدم هايش محكم بودند. انگار حتما با يد به رســـتوران مي امد وشـــيشـــليک زعفراني ميخورد و به دســـتشـــويي مي امد و د ستهايش را با مايه ي پرتقالي مي شست تا ذهنش باز شود و بفهمد كه اين زندگي اصلا نمي تواند بد باشد. چه بسا اگر ونداد رافاكتور ميگرفت بهشت ميشد... اما از زندگي ديروزش كه تحت سلطه ي پدرش بود كه بهتر بود...

با ديدن دختري كه ســـر ميز رو به روي ونداد جاي او نشـــسـته بود يک لحظه ايست كرد. همانی بود كه از ابتدا به ونداد زل زده بود.

ونداد بدون اينكه متوجه بلوط باشـد با صـداي بلندي گفت: شـما خجالت نميكشيد؟

صندوق دار رستوران خودش را به ميز انها رساند و در حالي كه سعي داشت ونداد را ارام كند رو به دختر كه قيافه ي دلچسـبي هم نداشـت وزير ارايش غليظ و مدل موي اجاره اي از پوستيژ مدفون بود تذكر داد.

ونداد رويش را برگرداند. با ديدن چهره ي بلوط خشكش زد.

اميدوار بود او اين صـحنه را نديده باشـد. بلوط به سـمت صـندلي امد و كاپشنش را برداشت.

ونداد حساب كرد ورو به بلوط گفت: بلوط؟

بلوط نگاهش كرد. ونداد تک سـرفه اي كرد وگفت: اون ... يّ يّ يه دفعه اومد نشست....

بلوط: مگه من چيزي گفتم؟

ونداد: من تقصيري نداشتم...

بلوط نفس عميقي از كلافگي كشـيد وگفت: هر وقت ازت سـوال كردم توضيح بده...

ونداد سـرش را پايين انداخت و چيزي نگفت. بلوط به سـمت در خروجي حركت ميكرد. خودش هم نفهميد چرا به ان دختر نيشخندي زد و با نگاهي از بالا به پايين از او خداحافظي كرد.

ونداد در اتومبيل نشست.

بلوط به نيم رخش نگاه ميكرد. پوستش نسبتا گندمگون بود... صورت استخواني و گرد... مدل موهاي خرمايي .. چشمهاي درشت قهوه اي رو شن... بيني قلمي كوچک ... لبهاي نسبتا برجسته و چانه اي كوچک كه در صورت گردش توازن خاصي برقرار كرده بود.

اعتراف سخت وسخيفي بود اما ونداد خوب بود... ولي اينقدر خوب نبود كه يک نفر بيايد جلو و... يعني ان طور ها هم نبود كه كسي بخواهد در اشنايي را با او باز كند...

يعني واقعا اينقدر خوب بود كه كسي بيايد جلو و بخواهد به او نخ بدهد؟! اتفاق چند لحظه ي پيش را نميتوانست تفسير كند.

دختر اگر حرف زدنش را ميديد چه ميكرد.... لابد تک تک موهايش را از جا در مي اورد.

انقدر غرق افكارش بود كه نفهميد در مدت زمان كمي به مركز خريد رسيده بودند.

ونداد كار بلوط راه مي امد. بلوط سعي داشت فاصله اش را با او حفظ كند... ونداد مغازه ي مانتو فروشي را نشانش داد.

اتفاقا نياز مبرمي به مانتو و پالتو داشت.. چند وقت ديگر با چه بساطي ميخواست به دانشگاه برود... ترجيح ميداد مانتوي ضخيم و كتاني بردارد.

ونداد يک مانتو سرمه اي با كمر بند مشكي نشانش داد.

ساده وشيک بود. خواست امتحانش كند.... ولي منصرف شد. مانتو را پس زد وگفت: من از رنگ سورمه اي خوشم نمياد...

چشمش را يک مانتوي كرم قهوه اي گرفته بود.

ونداد با هيجان گفت: اين قشنگه.... امتحانش مي ميّ ميكني؟

بلوط لبهايش را گزيد... به اطراف نگا ه كرد كه مبادا كسي متوجه نوع گويش ونداد شوند... خوشبختانه از نگاه هاي خيره و فضولانه ي ملت خبري نبود.

با حرص گفت: كسي از تو نظر خواست؟

ونداد چيزي نگفت.

بلوط همان مانتو را به داخل پرو برد.دران اتاقک کوچک و خفه و بد بو ... بنظر مانتو به تنش نشـــسـته بود. خوبي اش اين بود كه خوش خريد بود و هرچيزي كه چشمش را ميگرفت همان دم ان را مي خريد.

مانتو را دراورد... مانتوي خودش را پوشيد و از اتاق خارج شد.

ونداد با لب و لوچه اي اويزان نگاهش ميكرد. شايد ميل داشت بلوط نظر او را بپرسد. زهي خيال باطل.

فروشنده با روي باز از انها استقبال كرد وبابت خريدشان تشكر كرد.

ونداد ساک خريد را دستش گرفت و همراه بلوط از مغازه خارج شدند.

زير لب زمزمه كرد: مبارک باشه...

بلوط به او نگاه كرد كه ساک خريدش را با خودش مي اورد. يک لحظه يک جوري شد.

با اين حال چيزي نگفت. با ديدن بوتيكي كه انواع بافت ها و پالتو ها دكور زده بود. با هيجان به همان سمت قدم برداشت....

بلوط دســت رو هرچيزي كه مي گذاشــت ونداد بدون هيچ حرفي پولش را پرداخت ميكرد... خريد دو بافت طوســي و مشــكي... يک جين ذغالي... شال پشمي كه با رنگ بافت هايي كه خريده بود ست بودند....

خريدش نســبتا تكميل شــده بود. هرچند بدش نمي امد به يک مركز خريد كفش هم در هما ن حوالي برود و يک پوتين هم براي خودش بخرد.

با اين حال دوست نداشت به زبان بياورد.

ونداد : اون طرف خيابون يه پاساژ ديگه هم هست... بريم؟

بلوط مخالفتي نكرد.

ونداد كه مسئول حمل و نقل و سايل و خريد ها بود پيشنهاد كرد تا انها را به داخل صندوق عقب ماشين بگذارد و برگردد.

بلوط باز هم چيزي نگفت. ترجيح ميداد سكوت كند. به هرحال موافق بود.

در حالي كه رو به روي بوتيكي ايستاده بود و يک پيراهن مجلسي مدل كوتاه را ديد ميزد ... دستي روي شانه اش قرار گرفت. با ترس به عقب چرخيد.

ونداد بود كه لبخند ميزد.

بلوط اخم كرد وگفت: اين چه كاري بود كردي؟

ونداد بي توجه به حرفش گفت: از اون خوشت اومده؟

بلوط: نه... بريم؟

ونداد سري تكان داد وبه سمت خيابان راه افتادند.

ونداد دســت بلوط را گرفت. بلوط تا بخواهد بجنبد و مخالفت كند ونداد او را وســط خيابان برده بود. خوشــبختانه از ترس جانش هم كه شــده بود مخالفتي نكرد و تا رسيدن به پاساژ دستش را در اختيار ونداد قرار داده بود.

با ديدن كفش ها پوتين ها... چشـــمهايش برقي زد ... ونداد انگارفكرش را مي خواند.

خريد يک پوتين خز دار و يک كتاني ال ا ستار ... روحيه اش را بيش از پيش سرحال اورده بود.

ونداد دستش را گرفت. اين بار مخالفتي نكرد.

ونداد: چرا اينقدر سردي؟

و دست بلوط را به همراه دست خودش در جيب اوركت سياهش فرو كرد.

بلوط خيلي گرم بود... ترفندهايش هم به درد خودش ميخورد. هر چيزي كه خواسته بود و نياز داشت و نياز نداشت خريده بود...

خوبي اش اين بود كه كســي نگفت چه خبره... يا ســر يک قيمت غرو لند كند و چانه بزند. ونداد هزار بدي كه داشـــت هيچ.... اما اين لارج بودنش خيلي دلچســـب بود... همين كه بدون هيچ تذكر و غرغري پول را روي ميز پرت ميكرد كيف ميداد.

ونداد ايستاد.

بلوط متعجب نگاهش كرد.

ونداد : چيزي از اين جا نميخواي؟

بلوط مسير نگاه او را دنبال كرد... جلوي يک پوشاک زنانه ايستاده بود.

بلوط خنده اش گرفته بود. خوب بود به فكر همه چيز بود...و نداد كيف پولش را دراورد وچند تراول به او داد وگفت: من ّة ّة ّة همين جا منتظرتم...

بلوط وارد مغازه شد... پنج نفر بیشتر داخل نبودند اما سر و صدا سرسام اور بود...

شاید ده دقیقه هم کارش طول نکشید.

از مغازه خارج شـــد و با چشـــم دنبال ونداد مي گشـــت. کمي جلو رفت... ونداد نبود... لوازم ارایش و سوسه اش کرد تا یک خرید دیگر هم به لیستش اضافه شود.هنوز کلي پول در دستش باد کرده بود....

از مغازه بیرون امد... ونداد را نمي توانست پیدا کند... باز نگاه کرد.

ونداد کجا بود؟

چقدر پاســـاژ شـــلوغ بود... حالا که ونداد کنارش نبود حس میکرد چقدر شلوغ است.

ساک ها را در دستهایش جابه جا کرد و راه افتاد. با دیدن هر پسر جوان بلند قامتي که اور کت مشکي پوشیده بود به طرفش میرفت.

اما ونداد.... کل پاســـاژ را پایین و بالا کرده بود.... ونداد نبود که نبود. حس بدي داشت... دهانش خشک شده بود... یعني گم شده بود!

دوباره راه افتاد... حتي تک تک وارد مغازه ها میشد... کم مانده بود ا شکش در بیاید...

در تهران هیچ جایي را بلد نبود... گوشـــي اش را دراورد.. به چه کســـي میخوا ست زنگ بزند... او که شماره ي ونداد را هم نداشت.... با بغض باز هم لیست مخاطبینش را زیر و رو کرد... شماره ي هر احدي را داشت جز ونداد و هرکسي که در تهران بود.

چشمهایش پر ازا شک شده بود. گم شده بود؟ ونداد او را تنها گذاشته بود...

ســـاعت هفت غروب بود. پاهايش از راه رفتن هاي زياد ذوق ذوق ميكرد... نو ک انگشتانش هم کم و بيش يخ زده بود.هنوز داشت به صفحه ي گوشي اش نگاه ميكرد... خدا خدا ميكرد تا ونداد حد اقل شماره ي او را بگيرد... ياد اتومبيل افتاد... حتما ونداد به ســراغ ماشــين ميرفت... بار اخر پاســاژ را دور زد و در نهايت به ان ســوي خيابان رفت تا كنار اتومبيل منتظر ونداد باشد.

قلبش در دهانش مي كوبيد. اصلا ريتم عادي نداشت.

او هيچ جا را بلد نبود... هيچ شــماره از هيچكس نداشــت. احمقانه بود... خودش هم ميدانســت... لبش را مي گزيد و ســعي ميكرد قلبش را به جاي اولش باز گرداند....

وارد فضـــاي نيمه تاريک وخفه ي پاركينگ شـــد. تا انجا كه يادش مي امد طبقه ي اول جا نبود... وارد اسانسور شد و دگمه ي سوم را فشرد...

با ديدن ان همه اتومبيل... نفسش را مثل اه از سينه خارج كرد... ماكسيماي سفيد... حتي پلاكش هم نمي دانست.... چقدر احمق بود ... چقدر گيج بود...

واقعا گم شده بود؟؟؟

با استرس پوست لبش را مي جويد و به دو ماكسيماي سفيدي كه در دو كنج پاركينگ ايستاده بودند زل زده بود... داخل اتومبيل ها را نگاه كرد... يكي از انها يک خرس عروســكي صــورتي را به اينه اويخته بود. اين نميتوانســت اتومبيل ونداد باشد.

تا انجا كه ذهنش ياري ميكرد هيچ وسيله ي اويختني اي در ماشين نديده بود. به سمت ماكسيماي ديگر رفت... ان هم يک چشم نظر ابي به اينه اويخته بود...

دستهايش خيس عرق شده بودند... نفسش هنوز تند ميزد. و فكر ميكرد واقعا گم شده است... كل طبقه ي دوم را از نظر گذراند. داشت سكته ميكرد.

از پاركينگ خارج شد... دو قطره ا شک از چشمش پايين چكيدند.... حتي ادرس خانه را هم نمي دانست...

به همان پاساژ ان طرف خيابان رفت... جلوي همان مغازه ي پوشاک زنانه... اشک هايش بي وقفه مي باريدند... انقدر چشم چرخانده بود اين سو و ان سو را نگاه كرده بود كه خسته شده بود. حالا كجا ميرفت؟

به پدر ومادرش زنگ ميزد و شماره ي عمويش را مي گرفت؟

واي خدايا ... اين اخرين گزينه بود كه حاضر بود بميرد تا انجامش دهد...

وارد خيابان شد... كسي انگار صدايش كرد... وسط خيابان با هيجان سرش را به سمت صاحب صدا چرخاند و صداي جيغ كشان ترمز يک اتومبيل و جيغ هاي وحشت زده ي عابرين...

ونداد به سمتش دويد... بلوط خشک شده وسط خيابان ايستاده بود....

راننده ي مزدا سرش را از پنجره بيرون اورد وگفت: يابو... اينطوري وايميسن وسط خيابون؟

ونداد به سمت مرد راننده يورش برد وگفت: چّ چّ چّ چه خبرته ... حالا كه چيزي نشده؟

مرد راننده در را باز کرد و با حرص گفت: حتما بايد له ميشـــد تا يه چيزي ميشد؟

ونداد با غيظ در حالي که دندان هايش را روي هم مي ساييد گفت: برو خدا رو شکر کن که يه مو از سرش کّ کّ کّ کم نشده... وگرنه تو و اين لگن رو به اتيش ميکشيدم....

مرد راننده با قلدري گفت: تو خر کي باشي؟

ونداد يقه ي مرد را گرفت....

بلوط بازويش را کشيد وگفت: ونـــــــداد...

ونداد به بلوط نگاه کرد. حال در ستي ندا شت... با اين که صدمه نديده بود ا ما ر نگ و رويش در ان تاريکي غروب هم فر ياد ميزد که پر يده اســـت. حوصله ي دعوا نداشت.... بيخيال مرد شد و بازوي بلوط را کشيد و او را به دنبال خودش مي برد.

بلوط اصلا تعادل نداشت.... هق هق ميکرد . ونداد او را در اتومبيل نشاند و خودش رفت تا يک بطري اب برايش بگيرد...

بعد از دقايقي امد و در ســـمت او را باز کرد و بطري اب را به دســـتش داد و گفت: يهو کجا غيبت زد؟

بلوط با گريه گفت: تو کجا رفتي؟

ونداد از تماشـــاي قيافه ي او لبخند محوي زد وگفت: من فکر کردم کارت طول ميکشه... بّ بّ بّ بعدش هرچي دنبالت گشتم پيدات نکردم...

بلوط با صداي گرفته اي گفت: من تو پارکينگ هم اومدم... ولي نبودي...

ونداد لبخندي زد وگفت: منم رفتم مّ مّ مّ ماشـــين وبيارم تو خيابون دنبالت بگردم....

بلوط با عصبانيت گفت: تو كه ميدونستي من جايي وبلد نيستم...

ونداد نفس راحتي كشيد وگفت: بّ بّ بّ ببخشيد... من نميخواستم....

بلوط اشكهايش را پا ك كرد.

ونداد با شـــيطنت گفت: بعد تّ تّ تّ توقع داري همين جوري بذارم هرجا خواستي بري؟

بلوط با غيظ گفت: من اسير نيستم.... فهميدي؟

ونداد: من چنين حرفي زدم؟

بلوط ســرش را به شـــيشـــه تكيه داد وگفت: ديگه نميخوام راجع بهش حرف بزنم....

ونداد: دوّ دوّ دوّ دوست داري الان كجا بريم؟

بلوط شانه هايش را بالا انداخت.

ونداد: يه دوستي دارم كافي شاپ داره... بّ بّ بّ بريم اونجا؟ بعدشم بريم براي شام... هووم؟

بلوط نفســش را اه كرد وگفت: بريم يه خرده براي خونه خريد كنيم.... من يكي ديگه حالم از غذاي رستوران بهم ميخوره....

ونداد چشمهايش چهار تا شد. با ذوق به او خيره شد.

هنوز صورتش از سرخي اشك در نيامده بود... لبخندي نثارش كرد وگفت: هرچي شما دستور بّ بّ بدي...

بلوط چشم غره اي رفت و فكر كرد بايد شماره اش را بگيرد.... اما نه به گونه اي كه خودش متوجه شود.

جلوي يک فروشـــگاه مواد اغذيه توقف كرد و با هم پياده شـــدند و چرخ خريدي را ونداد برداشـــت و بلوط هم هرچه بود و نبود را درو ميكرد... با ديدن زوج هاي ديگري كه مشغول خريد بودند.... براي چند لحظه دست از كارش كشيد... داشت همان ادمي ميشد كه همه از او توقع داشتند... يک زن خانه دار!

بسته ي ماكاراني را داخل چرخ پرت كرد و دستهايش را در جيبش گذاشت.

ونداد پرسيد: خريدت تموم شد؟

بلوط نمي دانست چه كند... از سر لجبازي هم كه شده حق نداشت آني باشـد كه همه از او انتظار دارند.... چيزي باشـد كه خودش نميخواهد... با ديدن قفسه ي شامپو ... به ان سمت رفت و مواد بهداشتي مورد نيازش را هم خريد.

در اين فروشـــگاه تنها چيزي كه به او ياد اور مي شـــد اين بود كه مجرد نيست.... حالش از لفظ تاهل بهم ميخورد!!!

با حرص چرخ و ونداد را رها كرد و با تشـــر گفت: ميرم توصـــف وايســـم... هرچي ميخواي بخر....

و دستهايش را در جيبش فرو برد و داخل صف طويل صندوق ايستاد.

ونداد هم بعد از مدت كمي به او ملحق شد... هرچيزي كه دم دستش امده بود برداشـــته بود.از ســـوســـيس و گوشـــت و مرغ و ماهي وميگو گرفته بود تا

شيشه شوي و ا سكاچ و اهن رباهاي عرو سي كه به در يخچال وفريزر مي چسبانند... خنده اش گرفته بود.

****

****

كافي شاپ خلوت بود... فقط ارسلان و چند تن از دوستانش با صداي خند هايشان فضا را پر كرده بودند.

ونداد در شيشه اي را باز نگه داشت تا ابتدا بلوط وارد شود.

فضـاي كافي شـاپ تاريک و روشـن بود و دكورش مثل يک كلبه ي چوبي بود. بوي عود و دود قليان نعنايي همه جا را گرفته بود.

صـداي خنده ي جمعي در كنج كافي شـاپ باعث شـد به همان سـو نگاه كند...يک ابشار دكوري هم در همان سمت قرار دا شت... ويک شومينه ي هيزمي در ضلع رو به روي ابـ شار.... در كل ميتوانـ ست در سه كلمه بگويد فانتزي و رمانتيک و زيبا... ارسلان از جا برخاست ... با ديد قامت ونداد كه پشـت دختر مي امد .لبخند ي زد وگفت: واي ونداد حلال زاده اي پسـر.... همين الان بهنوش ميگـ فت چـ قدر جات خالـ يه.... و او را درآ*غ*و*ش گرفت.

جمع پنج نفره ايستاده بودند.

سه دختر به سمت بلوط امدند و او را صميمانه در آ*غ*و*ش كشيدند.

بلوط مات و متحير نميدانست انها كيستند... با اين حال لبخند تصنعي اش را بر لب داشت...

ار سلان با بلوط د ست داد وگفت: ونداد نگو كه خواهر مجرد داري كه باورم نميشه...

ونداد لبخندي زد وگفت: همسرم بّ بّ بّ بّ...

بلوط حرصي تند گفت: بلوط هستم....

ونداد لبخندي زد وگفت: خودش گفت....

بلوط اخم هايش در هم بود. اما بر خلاف ت صورش انها ا صلا جور ديگري به ونداد و او نگاه نكردند.

دختري با هيجان دوباره او را ب*غ*ل كرد وگفت: واييي ونداد بهت تبريک ميگم....

و به بلوط گفت: من بهنوش هستم...

دختر ديگري كه چهر ه ي ساده تر ي داشت و ارام تر بود با لبخند گفت: منم سارا هستم..همسر ارسلان.. خوشبخت باشيد...

و نفر سوم كه شالش از سرش افتاده بود و برايش خيلي مهم نبود.... با ونداد دست داد وگفت: فكرشم نميكردم يه روزي ازدواج كني ما رو خبر نكني....

و رو به بلوط گفت: منم زهرا هستم.

ونداد به لبخند محوي اكتفا كرد.

نفر پنجم هم پســـري هم قامت ونداد بود كه خودش را كيوان معرفي كرد و ونداد را محكم در آ*غ*و*ش كشيد.

بلوط در ميان دختر ها نشست و ارسلان رفت تا كيک و قهوه فراهم كند...

در حالي كه شـير داخل فنجان ها ميريخت گفت: يه دعايي به جون بابا بزرگت بكن....

ونداد خنديد وكيوان گفت: همين.... هيچ دختري ومحل نمي دادي واسـه همين لعبت بود نه؟

ونداد اخم كرد وگفت: خفه....

كيوان با لبخند گفت: نميتونسـتي ما رو تو عروسـيت دعوت كني؟مگه ما چقدر ميخواستيم شام عروسي بخوريم... يه كف دست برنج ديگه اين حرفا رو داشت؟

ارسـلان سـقلمه اي به پهلوي كيوان زد و خواسـت كه سـاكت شـود. او در جريان نبود... و اصلا نمي دانست كه انهاهيچ مراسمي نگرفتند.

صداي خنده ي دختر ها بلند شده بود.

بهنوش طبق معمول مجلس گرم كني ميكرد...

پسرها هم كنار انها نشستند و ونداد گفت: بدبخت شوهرت...

بهنوش لب برچيد وگفت: تقصـير منه ميخوام زنت بين ما حس غريبي نكنه.... بعدشـم تو شـوهر گير بيار من ميگم كي خوشـبخت ميشـه كي بد بخت...

ونداد لبخندي زد وگفت: اين همه برات جور كردم... يّ يّ يّ يدونه اش هم مورد قبولت واقع شد؟

بهنوش: خير نديده يه چيزي هم بدهكارت شدم؟

ونداد لبخندي زد و بهنوش گفت: فكر نكن قول وقرارمون يادم رفته ها....

ونداد يک تاي ابرويش را بالا داد وگفت: كّ كّ كّ كدومشو ميگي؟

بهنوش لبخندي زد وگفت: جلو بچه اين حرفا رو ميزني باورش نشه؟

و رو به بلوط گفت: بلوط جون ... ما فقط داريم شوخي ميكنيما...

بلوط سرد گفت: مهم نيست... راحت باشيد...

بهنوش رو به و نداد گفت: قرار بود پيانو يادم بدي؟؟؟؟ گفتي برام كلاس ميذاري... در منزل... يادتون رفت اقاي وارسته؟

و نداد هنوز از طعنه ي پنهاني حرف بلوط در نيامده بود. شـــايد به خاطر اتفاق ظهر... شايد هم واقعا برايش ... خودش هم نميدانست چرا دو ست داشت بلوط ناراحت شود... دلخور شود... عكس العمل نشان دهد.

تصـــنعي لبخندي زد وگفت: باشـــه ... حتما... پّ پّ پّ پّ پيانو م خونه است... هنوز نياوردمش خونه ي جديدم...

بهنوش: به هرحال من منتظرم....

و نداد سري تكان داد و قهوه اش را مزه مزه ميكرد.

بلوط از زهرا پرسيد: كجا ميتونم دستهام وبشورم؟؟؟

زهرا ســمتي را نشــان داد و بلوط از جا برخاســت... جلوي اينه ايســتاده بود وسر و صورتش را مي شست. خوشبختانه بخاطر بي ارايشي نگران اين نبود كه كرمو رژ لبش پخش شوند...

در باز شد و سارا وارد شد وگفت: بلوط جان خوبي؟

بلوط متعجب گفت: ممنون...چطور؟

سارا: اقاتون نگران شد چرا دير كرديد.... طفلک داره پر پر ميزنه...

بلوط حرفي نزد. اما سوالي مثل خوره به جانش افتاده بود... تا انجا كه به ياد دا شت مادرش از ندیده بودن ونداد گفته بود.... اما حالا اين صميمتي كه با بهنوش داشت...

اصلا به او چه ربطي داشت.

در سكوت به همراه سارا از د ستشويي خارج شد. اين بار تنها جاي خالي كنار ونداد بود.

همان جا نشست و با كيک شوكلاتي اش مشغول شد.

وندا دزير گوشش گفت: ازم ناراحتي؟

بلوط: نه....

انقدر صريح اين واژه را به كار برد كه جاي حرف ديگري براي ونداد نباشد... انقدر تلخ گفت كه و نداد با يد باور ميكرد كه او اصـــلا براي بلوط مهم نيست.... تا حتي از دست او ناراحت شود يا خوشحال!!! حسرت اين را هم بايد ميخورد كه كاش حداقل كمي براي بلوط مهم بود!...

ساعت از يازده شب گذشته بود كه خسته وكوفته به خانه رسيده بودند...

بلوط دا شت به ساک خريد هايش نگاه ميكرد... با ذوق و شوق هر كدام را در مي اورد و زير و رو ميكرد. اگر جان دومي داشـــت حتما يک دور ديگر انها را هم مي پوشيد... نفس عميقي كشيد.

روز بدي نبود... چه بسا كه خيلي هم خوب بود. مهرباني هاي ونداد .... نه نه.... مهر باني نه اصـــلا دلش نميخواســـت به او صـــفتي عطا كند ... ولخرجيهاي ونداد به نفعش بود... نفس عميقي كشـــيد و روي تخت پهن شد.

شمارش معکوس اغاز شده بود. به زودي دانشگاهش شروع ميشد و کمتر فکر ميکرد شوهر زوري کردن اخرين بدبختي دنياست...

با تقه اي که به در خورد با رخوت از جايش بلند شد.

ونداد لبخندي زد وگفت: چايي اماده کردم....

بلوط سري تکان داد وگفت: ميل ندارم...

خواست در را ببندد که ونداد پيش دستي کرد وگفت: يه لحظه وايسا...

وساکي را که پشت کمرش پنهان کرده بود را جلويش گرفت.

بلوط يک تاي ابرويش را بالا داد وگفت: اين چي هست؟

ونداد: بّ بّ بّ بازش کن ببين...

بلوط با بي ميلي ساک را باز کرد... با ديدن پيراهن مجلسي ساتن مدل کوتاه که به رنگ سورمه اي بود چشمهايش را ريز کرد وگفت: اين چيه؟

ونداد: همونه که چشمتو گرفته بود...

بلوط : کي اينو خريدي من نفهميدم...

ونداد لبخندي زد وگفت: همون موقع که رفتي تو مغازه منم رفتم اينو برات خريدم.... فقط يه خرده طول کشيد...

بلوط کمي فکر کرد تا به ياد بياورد که در کجا با هم نبودند... ياشـــد افتاد... گم شدنش...

با اخم به او توپيد: تو منو اونجا قال گذاشـــتي که بري برام پيرهن بخري؟؟؟ اررررررره؟

ونداد ماتش برد... اين چه رفتاري بود؟

بلوط ساک و پیراهن را به صورتش پرت کرد و با داد گفت: منو ول کردي که بري این اشغال وبخري؟؟؟

ونداد سکوت کرده بود.

بلوط با غیظ گفت: خوبه میدونستي جایي و بلد نیستم...

و بي توجه به او به اتاق رفت و در را هم محکم بست.

فصل پنجم:

با احساس رخوت به پهلو غلت زد. دستش را روي پیشاني اش گذاشت.

با صداي موبایلش به سمت ان چرخید...

صداي متحکم بهادر در گوشش پیچید.

با صدایي که هنوز رنگ خواب الودگي داشت گفت: طوري شده؟

بهادر: تا کي میخواي به این وضع بیکاري ادامه بدي؟ من سر گنج نشستم؟

ونداد حرصي گفت: من از صدقه سري پدر بّ بّ بّ بزرگم خرج میکنم.... اشکالي داره؟

بهادر با لحن ملایم تري گفت: بیا شرکت باهات حرف دارم...

ونداد: وقت ندارم...

بهادر با کلافگي گفت: ونداد...

ونداد: چي از جّ جّ جونم میخواي؟ زندگیم بازي دســـت تّ تّ تو وبرادرت وپدرت شده بس نیست؟ بذارتو حال خودم باشم...

و تماس را قطع کرد.

نفس عمیقي کشید وبا کلافگي به سمت ا شپزخانه رفت... چاي دم کرد... میز صبحانه را چید.... نان را هم از فریزر دراورد و در ماکرویوو داغ کرد...

نگاهي به اركان صـبحانه انداخت... به ميز چهار نفره اي كه سـه صـندلي خالي را در بر گرفته بود... به در بسته اي كه از اپن اشپزخانه ميتوانست بسته بودنش را ببيند و حس كند... به كل خانه نگاه كرد... به سـاک وپيراهني كه هنوز جلوي در اتاق روي زمين افتاده بودند..

ازجايش بلند شد... انها را برداشت...

با جسارتي كه كمتر از خودش سراغ داشت ... در اتاق را به ارامي باز كرد.

مثل يک بچه گربه روي تخت بزرگ دو نفره مچاله شـده بود...اتاق گرم بود اما او انگار سـردش بودسـاک لباس را پايين تخت كنار ديگر خريد ها گذاشت و پتو را به ارامي تا نيمه هاي شانه هاي ظريف وعريانش بالا كشيد كشيد...

موهايش نيمي از صورتش را گرفته بودند.

لبهايش نيمه باز بودند ... بي رنگ و رو...اما برجسـته... پتو را بيشـتر بالا كشيد تا نزديكيهاي گردنش...

با سر انگ شت خوا ست پو ست صورتش را نوازش كند كه عقب ک شيد... نفسش را مثل اه خالي كرد واز اتاق خارج شد...

بار ديگر به ا شپزخانه نگاه كرد. در پوش ظروف مربا و كره و پنير را گذا شت .بدون اينكه چيزي بخورد.

به اتاق بازگشت ولباس پوشيد و از خانه خارج شد.

حوصـله ي رانندگي نداشـت... ترجيح مي داد قدم بزند و نفس هاي اخر شهريور را به ريه هايش دعوت كند...

با د يدن جواني هم ســن و ســال خودش که به همراه دخترجواني قدم برميداشــت... داغ دلش تازه شــد. به انها نگاه ميکرد که ســادگي از ســر و رويشان مي باريد...

سوار اتوب*و*س شدند و ازجلوي چشمش عبور کردند... مگر از بلوط چه ميخواســت؟؟؟ حتي حاضــر نبود يک فرصــت کوتاه به او بدهد.... شــايد موفق ميشد.

اصــلا خودش به چه روي افتاده بود... چرا به اين زندگي اجباري اصــرار داشت... چرا تمامش نميکرد.... مگر زور بود... او تمام تلاشش را براي نگه داشتن بلوط....

او چه تلاشي کرده بود؟

چرا هيچ کدام از محاســباتش جور در نمي ا مد... چرا اين زندگي را مي خواســت.... چرا ان دختر تخس و بد قلق را ميخواســت... چرا تمامش نميکرد.

همه چيز تحت سلطه ي او بود...

ميتوانست مثل اب خوردن ازشرش خلاص شود.

باخودش فکر کرد او مگر شري هم دارد... او هم حق ندارد.

چه بسا او بيشتر حق دارد... ولي نميتواند ست از او بگذرد... چرا اين کار را کند؟

وقتي نام بلوط در شناسنامه اش بود... پس کسي حق نداشت بلوطش را از او بگيرد.... مال او بود. حق او بود... سهمش بود.

با نهايت لجبازي ها و عنق بازي هايش... حاضر نبود او را از دست بدهد.

چقدر بي انصـــاف بود ... او يک دختر زيباي خواســـتني بود. حداقل اگر تا ديروز خواســـت او نبود اما حالا براي او بود... هرچند اسـباب بازي بشـمار نمي امد. يک ادم بود که دلش نميخوا ست حالا که سهم او شده بود.... او را به همين راحتي از دست بدهد.

بايد حفظش ميکرد...

هنوز هيچ تلاشي در ابراز احساسات جديدش در قبال او انجام نداده بود.

او هم نميخوا ست.... او هم مخالف بود.... اما حالا هم ميخوا ست.... هم موافق بود.... هم حاضر بود براي رضايت بلوط دست به هر کاري بزند...

چيزي به دلش چنگ ميزد.

از روز اولي که با او زير يک ســقف زندگي کرده بود حســش نســبت به او افزايش ميافت.... يک نوع انس و الفت.... يک نوع حس همدردي در برابر يک زندگي اجباري... شـــايد دلســـوزي... و در کمال بي رحمي غريزه.... حداقل تا وقتي که طعم با او بودن را نچشد دست از سرش بر نمي دارد.

موهايش را با پنجه هايش کشيد...

اولين دختري که در زندگي اش امده بود هم سرش بود... هم سر اجباري... زوري... مصلحتي!!!

دوست دختر نداشت.... هيچ وقت... کسي او را داخل ادم حساب نميکرد. اگرم حساب شده بود فقط بخاطر درسش بود براي بر طرف کردن مشکلات درسي.

در دانشـــگاه هم بخاطر همين به ســـمتش امده بودند.هرچه که بود خودش اينطور فکر ميکرد...

اکيپ دوستانش هم همين بود. اگر دختري بينشان بود هيچ وقت به خودش اجازه نداد که کسي را بيش از حد به احساساتش نزديک کند.

تا به حال به کسي شماره نداده بود. اظهار عشق نکرده بود....اصلا بلد نبود کسي را از جنس مخالف دوست داشته باشد.

حرفهايش هم رنگ و بوي علاقه نداشت...

شوخي هايش هم فقط شوخي بود... و همه ي اطرافيانش اين را مي دانستند. او هرگز به خودش اين حق را نداد که دختري را دوست داشته باشد.... شايد دوست داشت اما به نوع و روش خودش... اما حالا يکي را داشت که انگار نداشـــتنش اســـان تر بود... او براي خودش بود.... بلوط براي او بود... پس ميتوانســـت انطور که قبلا رســـمش بود او را دوســـت نداشـــته باشـــد... حالا ميخواست عاشق او باشد... مرد زندگي اش باشد... تکيه گاهش باشد... ميتوانســـت يک زندگي ايده ال داشـــته باشـــد.... مثل همه ي ادم ها... هيچ فرقي هم با بقيه نداشته باشد...

لبهايش را تر کرد...

او چه فرقي با بقيه داشت؟

يک عمر از جوابش عاجز مانده بود .... اما ميدانســـت که خيلي فرق دارد. فرق دارد... نقص دارد!!! ...

تا به خودش امد جلوي شرکت پدرش بود.

ميلي به اين كه به انجا برود و باز بحث كند نداشـــت. اما با همان بي ميلي وارد شركت شد.

نگهبان گرم سلام و عليک كرد و به او تبريک گفت.

خيلي نمي توانست خوش برخورد با شد يا حرف بزند يا تعارفات معمول را به زبان بياورد از ترس ريختن ابروي مهندس وارســته ســكوت را ترجيح ميداد.

وارد اسانسور شد...

طبقه ي پنجم ايست كرد ... صداي لطيف زني اعلام كرد كه بايد پياده شود.

منشي شركت به پايش بلند شد.

در حالي كه با لبخند بابت ازدواجش به او تبريک ميگفت تلفن را برداشـــت وبا صداي مهيجي گفت: اقاي وارسته پسرتون تشريف اوردن...

ووندادد يكطرفه شـــنيد كه زن گفت: نه نه... اقا وندادد... بله بله... حتما ميفرستمشون داخل.

و با لبخند كجي رو به وندادد گفت: حالا اگه اقا وحيد بودن بايد منتظر ميموندن تا جلسه ي پدرتون تموم بشه... اينجا تشريف داشته باشيد تا بيان.

خودش را روي مبل چرمي پرت كرد...

با نگاه به در و ديوار و يک كتابخانه و ميز كار و كامپيوتر و كركره ي نيمه باز وقت مي گذراند.

بهادر وارد اتاق شد.

وندادد بي اراده به احترامش بلند شد.

بهادر لبخندي زد ورو به رويش نشست وگفت: چه عجب...

ونداد پوفي كشيد وگفت: چي كارم داشتي؟

بهادر اخمي كرد وگفت: تا كي ميخواي بلا تكليف باشي؟

ونداد: دنبال كار هستم...

بهادر موهايش را با پنجه هايش كشيد وگفت: پسر جون... چرا لج ميكني؟ بيا پيش خودم ... اقاي خودت باش نوكرخودت باش...

ونداد پوزخندي زد وگفت: وحيد هســت... همينو ميخواســتي بگي؟؟؟ پّ پّ پّ پاي تلفنم ميشد بگي... و به قصد رفتن از جا برخاست.

بهادر با حرص گفت: ونـــــداد.

ونداد به او نگاه كرد.

بهادر چشمهايش را ريز كرد وگفت: بد كردم زندگيتو سر و سامون دادم؟ بد كردم دست دختر عموتو گذاشتم تو دستت؟ بد كردم؟

ونداد اهي كشيد و به صورت بهادر خيره شد.

بهادر با لحن ملايم تري گفت: تو با من معامله كردي... يادته؟ گفتي وقتي تن به ازدواج ميدي كه يه چک ازم بگيري؟ خوب من كه بي چک و چونه هرچي گفتي گفتم چ شم... خونه... ما شين... كارم ميگم بيا پيش خودم... ديگه چي ميخواي؟

با مكث كوتاهي افزود: من هنوز به حساب پدر بزرگت دست نزدم... منتظرم ببينم تو كي ميخواي يه رقمي و بنويسي و كلک كار وبكني... ونداد ميخوام شركت و توسعه بدم... هنوز تكليفم از تو مشخص نيست... اصلا نظرت

چیه شـــعبه ي جدید و بدمش تو اداره کني؟ هووم؟ این کار ودر حق وحیدم نمیکنم...

اما تو...

از جا بلند شد وروبه روي پسرش ایستاد.

ونداد یک سر وگردن از او بلند تر بود.

در حالي که به قامتش خیره شده بود سرش را بالا تر گرفت تا به چشمهایش نگاه کند.

با لبخندي که منشـا ان رضـایت وافتخار بود زمزمه کرد: همین الان هم اگه این شرکت هنوز سرپا ست و ور شکست نشده بخاطر قبول زندگي با بلوط بود...

خو شحالم که با هم کنار اومدید... چیزي هم که کم و کسر ندارید میدونم که بلوطم دیگه باهات میسازه... همه چیز خوب پیش رفته... اینطور نیست؟

لبخند مصـــنوعي اي زد و گفت: حالا دوســـت دارم با خانواده ات هم کنار بیاي... نظرت راجع به شـــعبه ي جدید چیه؟ یا به نظرت ســـهام جدید بخریم؟

تو میتوني کل موجودي اون حســـاب و خالي کني ونداد... میتوني ســـهام بخري... یه کمي شـــم اقتصـــادي تو بکار بنداز... شـــیمي به درد نمیخوره... نون توي بتون و تیراهنه... میشه یه مجتمع مسکوني بسازیم.... یا تجاري... ادمش هم سراغ دارم؟

اصلا چطوره یه داروخونه یا شرکت دارویي راه بندازیم؟

ونداد هنوز مسکوت به او خیره شد. فقط پول مهم بود؟ یا توسعه ي شرکت ... یا سهام... یا... فقط پول مهم بود؟!

بهادر هم سکوت کرد. کلافه شده بود.

بهادر کم طاقت با لحن متحکمي گفت: چته ونداد؟

ونداد نفسش را سنگین بیرون فرستاد و بدون هیچ حرفي از اتاق خارج شد.

از این همه سوال وجواب کلافه شده بود... بي توجه به صداي منشي که او را خطاب میکرد... وارد اسانسور شد و از شرکت خارج شد.

****

****

بلوط کش و قوسي امد و به ساعت نگاه کرد.

از دوازده و نیم گذشته بود.

با رخوت از جا بلند شد تا دست و رویش را بشوید.

با صداي ایفون کلافه بدون اینکه تصویر را نگاه کند در را باز کرد. احتمالا ونداد بود که نهار را اورده بود.

دست و رویش را شست و از دستشویي بیرون امد.

با دیدن برنا که وسط هال ایستاده بود و با کنجکاوي به در و دیوار خانه نگاه میکرد رسما خشکش زد.

برنا متوجه حضور بلوط شد و با لبخند که منشا دلتنگي داشت به سمتش رفت و او را با سر وصورت خیس محکم به آ*غ*و*ش کشید.

بلوط بغض کرده بود. اگر برادرش مي دانست چقدر دلتنگش شده بود...

لحظاتي در آ*غ*و*ش برنا مانده بود و با نفس هاي عميق سـعي داشـت به اشكهايش اجازه ي خروج ندهد.

برنا او را از خودش جدا كرد و با لبخند شـيطنت باري گفت: پس اينطوريه ديگه... ملت ميرن شوهر ميكنن وحاجي حاجي مكه ميشن؟

بلوط به چهره ي برنا خيره شده بود...

صـورت مهربان و خونگرم او كه به رويش لبخند ميزد... از او نميتوانسـت متنفر باشد او كه در اين زندگي تحميلي نقشي نداشت... نه از او دلخور بود نه رنجيده خاطر بود نه ناراحت بود و نه هيچ چيز ديگر... فقط دلش براي برادرش تنگ شده بود.

و جالب بود كه با همه ي ناراحتي ها دلش براي مادر و پدرش هم تنگ شده بود.

برنا روي مبلي نشست و بلوط خميازه اي كشيد وگفت: خوبي؟

برنا لبخندي زد وگفت: تا الان خواب بودي تنبل خانم؟

بلوط به لبخند محوي اكتفا كرد....

كنار برنا نشست و گفت: چه خبر؟

برنا به رويش خنديد وگفت: اين چه ريختيه... تو هر روز جلوي ونداد اين شكلي راه مي ري؟ اون بدبخت سكته ميكنه كه... وبلند بلند خنديد.

بلوط به سر و وضعش نگاه كرد... يک شلوار كهنه و پوسيده ي خرسي سبز پوشيده بود و يک تي شرت استين كوتاه ليمويي...

از جا بلند شد و گفت: برم برات چايي بيارم؟

برنا کنجکاو پرسید: خودت صبحونه خوردي؟

بلوط : من الان بيدارميشم...

برنا: اي ول... هميشه همين موقع بيدار ميشي؟

بلوط: اره.. و کش و قوســي امد وگفت: تو که ميدوني من ديوونه ي خواب صبحم...

برنا: بر منکرش لعنت... ونداد کجاست؟

بلوط خواســت بگويد نميد اند.... يعني لفظ نميداند تا ســر زبانش امد اما نگفت.

با گيجي گفت: رفته بيرون....

برنا سري تکان داد وگفت: پس ميره سر کار...

بلوط به برنا خيره شد.

برنا هم چشمهايش را تنگ کرده بود و با دقت بيشتري به او خيره شده بود.

بلوط اهمي کرد وگفت: نه ... هنوز که کار پيدا نکرده... صــبح ميره دنبال کار... الانا پيداش ميشه...

برنا انگار يک نفس راحت کشيد.

لبخند محوي زد وگفت: خوب از خودت بگو...

بلوط لبهايش را تر کرد وگفت: چي بگم؟ تو کي اومدي تهران؟

برنا : من همين الان رسيدم... ديشب راه افتادم....

بلوط با کمي مکث پرسيد: با مامان اينا اومدي؟

برنا: اره...

بلوط چيز ديگري نگفت... تنها سرش را پايين انداخت.

برنا: از كي دانشگاهت شروع ميشه؟

بلوط: پس فردا...

برنا: پس ديگه حسابي سرگرم ميشي...

بلوط شانه اش را بالا انداخت.

برنا: ديگه چه خبر؟

بلوط: سلامتي...

برنا: واقعا د ست ونداد درد نكنه براي انتقاليت كلي زحمت كشيد.... با سر انگشـــت اشـــاره ضـــربه اي به پيشـــاني بلوط زد وگفت: وگرنه كي تو رو تو دانشگاه تهران راه ميداد.....

بلوط نيش خندي زد و سكوت كرد.

بعد از چند لحظه بلوط پرسيد: حال مامان اينا خوبه؟

برنا: اره ... از احوالپرسي دخترشون عالين...

بلوط : شروع نكن برنا...

برنا با لحن مهيجي گفت: اين بار ديگه بايد اشتي كنين...

بلوط پوزخندي زد وگفت: مگه چند باره كه قهر كرديم؟

برنا با مهرباني گفت: ميدوني مامان چقدر دلش واســـت تنگ شـــده... اگه حال و روز بابا رو ببيني....

بلوط بي ميل براي ادامه ي بحث از جا بلند شـــد وگفت: ميرم برات چايي بيارم... حتما خسته اي...

برنا نفس عميقي كشيد و بلوط پرسيد: نهار هستي؟

برنا خنده اش گرفته بود. با همان لحني كه رنگ خنده دا شت گفت: يعني از جيب اقا ونندادتون كسر ميشه يه نهار به ما بدي؟

بلوط خنديد و به اشپزخانه رفت.

خدايا حالا چاي در كدام كابينت بود؟

با ديدن كتري و قوري پر چاي نفس راحتي كشـــيد. خوبي اش اين بود كه ونداد هر روز صبحانه را اماده ميكرد....

لبخند پهني زد و زير كتري را روشن كرد.

برنا به اشپزخانه امد وگفت: چايي نميخوام.... ونداد كي مياد؟

بلوط به ساعت نگاه كرد وگفت: معمولا اين موقع ها مياد.... نيم ساعت ديرو زود داره... حالا نهار چي ميخوري؟

برنا: هر چي خودتون ميخورين...

بلوط: خوب زرشک پلو با مرغ خوبه؟

برنا خميازه اي كشيد وگفت: عاليه ه ه ه.... پس من يه چرتي بزنم؟

بلوط چيني به بيني اش انداخت و با حرص گفت: يعني تو اومدي اينجا كه بخوابي؟

برنا: اشكالي داره ادم خونه ي خواهرش بخوابه؟

بلوط مســـخره دهانش را به علامت لبخند كج كرد. خانه اش؟؟؟ واقعا... چقدر مسخره بود.

برنا افزود: باور كن از ديشب همش من پشت فرمون بودم... يه چرت ميزنم تا ونداد بياد ديگه .. هان؟

بلوط مخالفتي نكرد... هرچقدر هم كه با برنا صـــميمي بود دليل بر اين نميشد كه دل مشغولي هايش را براي او بگويد.

با اين حال نميتوانســت حرفي بزند و ســر درد و دل هايش را باز كند... يک لحظه ارزو كرد كاش برنا خواهر بود نه برادر!

بلوط او را به اتاق ونداد راهنمايي كرد تا استراحت كند...

خودش هم ترجيح داد يک دوش سر سري بگيرد ويک لباس مناسب بپوشد.

بعدش هم به اشپزخانه برود تا يک خاكي براي نهار به سرش بريزد.

حالا زرشک اصلا داشتند؟؟؟

با صداي چرخش كليد سرش را بيرون اورد...

ونداد در حاليكه سعي داشت لولاي در را باز كند بلوط جلويش ظاهر شد.

با ديدن او يكه خورد.

يک بلوز مشــكي كه دو قلب قرمز رويش نقش بســته بود و اندامش را كيپ حفظ كرده بود. يک جين مشكي هم پايش بود و صندل هاي قرمز...

موهايش را هم دم اسبي بسته بود.

نسبتا ارايش مليحي هم داشت.

چقدر ظريف بود. اين يكي را تازه فهميده بود... در پس ان لباس هاي گشاد و كهنه اندامش تنها چيزي بود كه به چشم نمي امد.

يعني واقعا شــده بود همان همســر بي نظيري كه در ذهنش به دنبالش مي گشت...ممكن بود كه همه چيز درست شده باشد؟! يعني ممكن بود بلوط متحول شده باشد... يعني واقعا....

در حالي كه هنوز مات قيافه ي جديد او شـــده بود ونفس عميق ميكشـــيد و بوي برنج را به مشامش فرو مي برد با صداي كارگر به خودش امد.

بلوط با كنجكاوي پرسيد: چي شده؟

ونداد يک لحظه به كارگر خيره شـــد و يک لحظه به بلوط... چشـــمهاي مرد روي بلوط ميخ بود.

در يک آن مخش فعال شد و با صداي ن سبتا بلندي گفت: يااللـه.... برو تو اتاق...

بلوط پشت چشمي نازک كرد و به اتاق رفت.

و ونداد نيمچه لبخندي زد و به همراه دو كارگري كه حمل پيانوي ســـياهي را بر عهده گرفته بودند وارد خانه شدند...

با سر و صدا برنا از خواب بيدار شده بود و دقايقي بعد به هال امد و بعد از ســـلام عليک با ونداد به كمک او و دو تن ديگر پيانو را در كنجي از پذيرايي قرار دادند.

ونداد هزينه ي كار كارگرها را حساب كرد و حيني كه كنار برنا روي مبل مي نشست گفت: خوش اومدي... پس بقيه كجان؟

برنا لبخندي زد وگفت: خونه ي شما... من تنها اومدم...

ونداد لبخندي زد و يادش افتاد كه بلوط هنوز در اتاق است.

ونداد تقه اي به در زد و ان را گشود وگفت:عزيزم... بيا بيرون...

قبل از انكه بفهمد چه شـــده اســـت ...بلوط يقه اش را كشـــيد و به اتاق پرت شد.

با چشمهاي گشاد شده صاف ايستاد وگفت: چي شده؟

بلوط حرصي زير لب گفت: نميخوام برنا چيزي بفهمه...

ونداد هم با صداي اهسته اي گفت: چيو بفهمه؟

بلوط: تا وقتي كه اينجاست نميخوام چيزي از رابطه ي من و تو بفهمه...

ونداد يک تاي ابرويش را بالا داد و با پوزخند گفت:مگه ا صلا رابطه اي بين من و تو هست؟

بلوط سقلمه اي به او زد وگفت: ونداد ... منظورمو فهميدي نه؟

ونداد نيش خندي زد وگفت: منو بّ بّ بگو كه فكر كردم...

بلوط: چه فكري؟

ونداد: هيچي...

بلوط : هنوز اينقدر خر نشدم...

خواست از اتاق خارج شود كه ونداد دستش را گرفت.

بلوط با حرص گفت: گفتم جلوي برنا...

ونداد او را به سمت خودش كشيد و لبخندي زد وگفت: ميتوني جيغ بزني....

بلوط با چشمهاي گرد شده گفت: ونداد يه كاري نكن...

ونداد دستهايش را دور كمر او حلقه كرد وگفت: چي؟

بلوط نفس عميقي كشيد وگفت : ونداد....

ونداد: جانم؟

بلوط با غيظ گفت: ولم كن...

ونداد: مگه جات بده؟ و او را بيشتر به خودش فشرد.

به ديوار تكيه داده بود و بلوط را كامل در آ*غ*و*ش گرفته بود.

بلوط نميخواســت جلوي برنا از شــرح زندگي اش بگويد... اگر بخاطر برنا نبود....

لعنت خدا به ونداد.... فقط سواستفاده گر بود. همين و بس...

ونداد نگاهش ميكرد.

در پس ان نگاه عسلي تيره شوق خواستن را به وضوح ميديد...

به او خيره شد.

ونداد به سمتش خم شد و بلوط كنار كشيد.

ونداد ب*و*سه اي به گردنش زد ورهايش كرد... اما دستش را گرفته بود.

بلوط با چند شي صورتش را جمع كرد و با د ست ازادش گردنش را از هيچ پاک كرد وگفت: هر روز يه كاري كن بيشتر ازت متنفر بشم....

ونداد لبخندي زد وگفت: تّ تّ تو هم يه كاري ميكني بيشــتر .... نشــد كه جمله اش را تمام كند.

وصداي برنا امد كه با شيطنت گفت: كجا موندين شما؟

بلوط با حرص دســتش را از دســت او دراورد و دراتاق را بازكرد و به نزد برنا رفت.

ونداد اهي كشيد و دست از پا دراز تر او هم از اتاق خارج شد.

بعد از صرف نهار بلوط در ا شپزخانه م شغول ش ست شوي ظروف بود و ونداد وبرنا هم با سر وصدا فوتبال تماشا ميكردند.

روز بدي نبود

با اينكه ساعت سه نهار صرف شده بود اما خوب بود. دلش براي برنا تنگ شده بود.

صداي مكالمه ي انها را مي شنيد.

برنا در حاليكه از فرصت از دست رفته افسوس ميخورد پرسيد: راستي پيانو رو از خونه اوردي؟

ونداد : اره چطور؟

و همزمان با هم گفتند: اي لعنتي....

برنا : اخه پاس بده...

ونداد اهي كشيد وگفت: پدرت اينا رو نديدم... من ساعت نه رفتم خونه....

برنا به ا وخيره شد. حتي حا ضر نبود بگويد عمو... هرچند حق دا شت ولي با توجه به اين ازدواج توقع بيشتري از ونداد داشت تا پدرش را ببخشد.

نفس عميقي كشـــيد و به بلوط خيره شـــد كه در اشـــپز خا نه دور خودش ميچرخيد.

درنهايت بلند گفت: ونداد چايي كجاست؟

ونداد چشـــمش به تلويزيون بود... در همان حال گفت: كابينت بالا ســـمت چپ يكي مونده به اخر طبقه ي دوم...

بلوط: دستم نميرسه بيا بهم بده....

ونداد از جا بلند شد.

برنا به خواهرش نگاه ميكرد. به نظر كنار ا مده بود. براي گزارش به ريحان توام جوانب را بايد اندازه ميگرفت.

ونداد قوطي چاي را به د ستش داد وبا شيطنت گفت: فّ فّ فقط شيش متر زبون داري...

برنا بلند خنديد و بلوط با حرص اهسته گفت: برو تا نزدم لهت كنم....

ونداد بيني اش رافشرد وگفت: اين لباسا خيلي بهت مياد...

بلوط: خودم ميدونم....

ونداد زيرگوشش گفت: خيلي خوشگلي...

بلوط يک تاي ابرويش را بالا انداخت وگفت: ميدونم...

ونداد لبخندي زد وگفت: كاش برادرت هميشه ة ة ة همين جا بمونه...

بلوط به او خيره شد.اينقدر بد بود؟ كه يک امروز كلي ونداد صفا كرده بود؟

با صـــداي زنگ تلفن از نگاه خيره اش پريد و گوشـــي را كه روي اپن بود برداشت.

ونداد فقط بله بله را مي شنيد. چاي را خودش دم كرد وزير چشمي حواسش به بلوط و تلويزيون بود.

بلوط گوشي را گذاشت وگفت: برو پايين .... نگهبان مجتمع ميگه همسايه ها دارن به يكي از همســـايه هاي ديگه اعتراض مينويســـن... تو هم بايد باشي...

ونداد باشه اي گفت و تا تمام شدن نيمه ي اول صبر كرد.

و از خانه خارج شد.

برنا به اشپزخانه امد وگفت: اونقدرا هم بد بنظر نمياد....

بلوط: كي؟

برنا: اقاتون...

بلوط نيش خندي زد و تكرار كنان گفت: اقا....

برنا لبخندي زد وگفت: بلوط؟ اذيتت كه نميكنه؟

بلوط لبخندي زدو گفت: چرا هر روز كلي هم ديگرو ميزنيم و له و لورده ميكنيم...

برنا اخم كرد.

بلوط خنديد وگفت: نه بابا...

برنا: باهات بد رفتاري كه نميكنه...

بلوط نفس عميقي كشيد و با كمي مكث گفت: نه...

برنا دست خواهرش را گرفت وگفت: راست بگو...

بلوط با تعجب گفت: راست ميگم...

برنا: پس چرا فكر كردي..؟

بلوط داشــت فكر ميكرد چه كســي بيشــتر بد رفتاري ميكند... وگرنه ونداد بدبخت... اصلا عقلش قد نميداد بد رفتار باشد.

با لبخند گفت: نه به خدا.... خيلي مهربونه... دســت و دلبازه... بهم احترام ميذاره... و فكركرد چقدر زبانش به صفت ها جاري شد... واقعا همه ي اين ها را داشت به ونداد نسبت ميداد.

برنا : پس خوبه...

با صداقت گفت: اره .... خوبه.

برنا : با مشكلاتشم كنار اومدي؟

بلوط: مشكلات؟

برنا لبخندي زد وگفت: بابا تو خيلي خوشبختيا... خوبه كه زياد بهشون فكر نميكني...

بلوط: به چي؟

برنا: به اينكه ونداد يه گوشش نميشنوه و لوكنت زبون داره...

ضربه ي محكمي بود.

يک گوشش نمي شنيد؟بلوط اين را نمي دانست...

خشـــكش زده بود و به برنا خيره شـــده بود كه در حين حرف زدن بود. واقعا ا صلا حوا سش به حرفهاي اونبود.... دا شت فكر ميكرد به اينكه هر روز يه نقص جديد از او پيدا ميكند.

شوهرش كر بود... چقدر عالي...

به سختي از شوک ضربه اي كه خورده بود بيرون امد وپرسيد: كره؟

برنا: يه گوشش... خيلي مهم نيست...

بلوط: ميدوني كدوم؟

برنا: ونداد بهت نگفته بود؟

بلوط سرش را به علامت منفي تكان داد.

برنا لبخندي زد و موهاي خواهرش كه روي صورتش ريخته بو د را كنار زد و پشـــت گوشـــش انداخت وگفت: مهم نيســـت... اينا توزندگي اصـــلا مهم نيست...

بلوط با تحكم گفت: كدوم گوشش؟

برنا: درست نميدونم... فكر كنم چپ... مطمئن نيستم.... ببين بلوط... اين چيزا اصـــلا مهم نيســـت.... تو ديگه رفتي ســـر زندگيت... خدا رو شـــكر كه چيزي هم كم و كســـر نداري... ديگه چي از اين بهتر ؟ هان؟ ونداد م كه

خودت ميگي بد نيســـت... مامان خيلي نگرانته... همش نگرانه که تو مبادا هنوز هيچي نشده جدا بشي....

بلوط نفس عميقي ک شيد. کيس هاي بهتري هم مي تواند ست دا شته با شد. ميتوانست يک زندگي رويايي دا شته با شد... شروين لعنتي سالم بود... يا حتي کوروش... يا حتي همان پسري که يکبار او را ملاقات کرده بود اسمش را الان نميدانست... حداقل انها نقص جسماني ندا شتند... سرش را دلش ميخواست به ديوار بکوبد... او اصلا در حد بلوط نبود. اين پسرک که حرف زدن بلد نبود و کر بود... خدايا هيچ فرقي با يک کر ولال نداشت...

دلش ميخواســت به صــورت برنا چنگ بيندازد ... اصــلا چرا به او گفت. با يکي مشکل داشت واي به حال دومي...

در حالي که پوست لبش را مي جويد ... رو به برنا که محو تما شاي نيمه ي دوم فوتبال بود کرد. خواست بپرسد اين همه مصيبتي که بايد از جانب ونداد تحمل کند مادرزادي است يا....

نفسش رافوت کرد.

برنا موقعيت گل از دست رفته را به يک آه و يک فحش دعوت کرد....

رو به بلوط گفت: تو که ديگه قصد طلاق نداري داري؟

بلوط به او نگاه کرد.

نميتوانســت برنارا مقصــر بداند. همه ي تقصــير ها زير گردن پدرش بود... پدرش که دخترش را به خاطر پول فروخت....

نفســش را با حرص خارج کرد و با دندان قروچه ي مخفيانه اي گفت: فعلا نه....

برنا يک تاي ابرويش را بالا داد وگفت: منظورت چيه فعلا نه؟

بلوط از جا برخاست و ليوان وپوست تخمه هايي که در پيش دستي بودند را برداشت وگفت: يعني نمي دونم.... و به اشپزخانه رفت.

ابي به دست و رويش زد.

در باز شد و صداي ونداد با هيجان امد که پرسيد: چند چنده؟

برنا: هنوز صفر- صفر....

ونداد خم شده بود که کنار برنا بنشيند که بلوط صدايش کرد... ونداد سيخ ايستاد و گفت: جانم؟

بلوط لبخند تصنعي زد وگفت: يه لحظه مياي تو اتاق....

برنا نگران گفت: بلوط...

بلوط لبخند نسبتا اطمينان بخشي به برنا زد و رو به ونداد گفت: براي شام ميخوام کتلت درست کنم... برنا دوست داره... برو برام يه چيزايي بخر....

ونداد چشــم بلند بالايي نثارش کرد و برنا لبخندي زد وگفت: من ادم راحتي هستم ... شام مي مونما....

بلوط بازوي ونداد و کشيد وگفت: بيا بهت بگم بايد چيا بخري...

و وارد اتاق ونداد شدند.

ونداد کاپشنش را برداشت وگفت: خوب خانم چي بخرم؟

بلوط دندان هايش را از حرص روي هم مي ساييد... بلوط بازويش را کشيد و او را به سمت خودش کشيد.

ونداد که اصلا توقع این لحظه را نداشت به همان سمت کشیده شد.

بلوط روي نوک پنجه ایستاد و در گوش سمت چپش با اهسته ترین صدایي که ممکن بود لیست خریدش را بازگو کردا...

ونداد به چشمهاي بلوط خیره شد. ابي بود اما در یک دریاچه ي سرخ همان آبي ها غرق شده بودند.

لبهایش را تر کرد.

بلوط دست به سینه منتظر واکنشش بود.

ونداد نفس عمیقي کشید و گفت: نشنیدم چي گفتي...

بلوط: جدي؟ چرا؟ بلند گفتم که...

ونداد : حالا چرا در گوشي حرف میزني؟

بلوط: مهمه...؟

ونداد: ما که اینجا تنهاییم....

بلوط: یعني تنهایي مهمه...

ونداد: مّ مّ مّ منظورت چیه؟

بلوط: هیچي.... لیســت خریدمو در گوشــت گفتم... با حرف در گوشــي مشکل داري..؟

ونداد با مکث گفت: نه...

بلوط: پس مشکلي نیست.... مهمم نیست نه؟

ونداد چیزي نگفت.

بلوط افزود: یعني مهم نیست که در گوشي تو کدوم گوشت حرف بزنم اره؟

بلوط ميخواست از ز ير زبان خودش بكشد كه چقدر نقص دارد...
ونداد لبخندي زد وگفت: حالا نميشه تو اين يكي بگي؟
بلوط: چه فرقي ميكنه؟
ونداد دستهايش را در جيبش كرد وبا لبخند گفت: خودت كه انگارفّ فّ فّ فهميدي... چون اين يكي نميشنوه...
بلوط نگاهش ميكرد. با حرص... با اخم.. با غيظ... با ناراحتي.. تمام نفرت دنيا در چشمهايش ريخته بود و همگي را با سخاوت و بخشندگي نثار ونداد مي كرد.
ونداد اور كت تابستاني اش را پوشيد و لبخندي زد وگفت: چيه؟
بلوط با يک لحن مسخره گفت: هيچي...
ونداد: فكر نميكردم بّ بّ بّ برات مهم باشه... وگرنه ميگفتم...
بلوط دست به سينه ايستاده بود.
بجاي اينكه جوابش را بدهد نفس عميقي كشـيد وگفت: اره... برام اصـلا مهم نيست.... هيچ چيزي كه به تو مربوط باشه مهم نيست...
وبي هيچ حرف ديگري از اتاق خارج شـد. دسـتهايش را مشـت كرده بود و سعي داشت به اعصابش مسلط باشد اما نميتوانست.
دوباره در اشپزخانه رفته بود وظروف ميوه و پوست تخمه و فنجان هاي چاي را مي شـسـت . انقدر بكوب بكوب و تق تق راه انداخته بود كه صـداي اعتراض برنا درامده بود.
هر لحظه كه مي گذشـت بيشـتر به اين نتيجه ميرسـيد كه در اين خانه حرام شده است و قرار است فعلا تمام لحظه هاي شيرينش به بيخودي بگذرد...

با یک ادم ناقص زبان نفهم...

که تنها به خودش فکر میکند.... چطور او را به عنوان همسـر و همراهش در جمع ها معرفي کند. چطور... میتوا ند با اوز ندگي کند.... چطور یک عمرکنار این شخص را تحمل کند و شب و روزش را با او بگذراند...

پســرک پخمه ... براي او خیلي چیز ها مهم بود... او یک زندگي ایده ال میخواست...

چه کم داشت که م*س*تحق این شد...

از چه کســي کمتر بود... همه چیز داشــت. زیبایي... اصــالت.... پول... خانواده... تحصیلات.... او همه چیز داشت و هیچ چیز نداشت....

این چه سرنوشت شومي بود که میتوانست داشته باشد...

انصاف نبود...

نفسش را مثل فوت بیرون داد.

چشمهایش پر از اشک شده بودند.

به چه قیمتي اینده اش نابو د شده بود. چندرغاز پول.... واقعا ارزش داشت؟ در حالي که ا شکهایش را کنترل میکرد واجازه ي فرو ریختن به انها نمي داد ... فکر کرد میتواند یک زندگي مجردي داشــته باشــد.... میتواند هرکاري بخواهد بکند....

همان افکاري که باعث شــده بودند تا به برنا از قصــد طلاقش نگوید.... همان فکر ها و تصورات جلوي ذهنش سبقت گرفتند.....

این فکر ها از کم بودن ونداد سبقت گرفتند... اینکه میتواند هرچه میخواهد باشد از حقارت ونداد سبقت گرفتند.

اگر خانواده اش میفهمیدند که چه غر ضي دارد هیچ وقت حا ضر نمی شد تا سر میز صرف نهار کنار ونداد بنشیند...

اگر خانواده اش مي فهمیدند هیچ وقت جلوي برنا به روي یک ادم پخمه نمي خندید و روي خوش نشان نمیداد.

براي طلاق وقت زیاد بود . جدا میشد باید به شیراز برمیگشت و سرکوفت تحمل میکرد اما اینجا ... نفس عمیقي کشـــید. دیگر گریه نمیکرد. حالا بیشـــتر از دیروز از ونداد متنفر شـــده بود.باید دعا به جان برادرش میکرد که این وقایع را براي او میگفت... ونداد...

از این اســـم بیزار بود... باشـــد تا ببیند که ارزوي خودش را به دل ونداد میگذارد. با شد تا ببیند که زندگي را به کام او و هرکسي که او را وادار به این زندگي کرد زهر میکند... هنوز هیچ کس بلوط را نمي شناخت.

بلوط کوتاه نمي امد!...

با صداي ایفون در را باز کرد.

جلوي تلویزیون ولو شد و به چرخاندن کانال ها مشغول شد...

ونداد در را باز کرد.

با دیدن بلوط که روي مبل ولو شده بود لبخندي زد وگفت: برنا کجاست؟

بلوط: رفت...

ونداد متعجب گفت: رفت؟ کّ کّ کّ کجا رفت؟

بلوط: رفت دیگه....

به وضوح چهره اش در هم رفت.

با كلافگي به او خيره شـــد كه لباس هاي پاره پوره ي همـيشـــگي اش را مي پوشيد.

نميدانست چه اصراري است كه اينقدر نا مرتب باشد.

از او نفرت داشـــت .. ولي از خودش چه؟ يعني اينقدر از خودش هم بيزار شده بود كه سرو و ضعش برايش مهم نبا شد.ان همه خريد كرده بود كه اين لباس هاي گشاد و بد ريخت را باز در تن عروسكي او ببيند؟

هرچند عروسكش نبود ... بلوط يک ادم بود... شايد يک هديه از طرف خدا و پدر بزرگش!...

اما براي او بود و ... باز براي من من كردنش شروع شده بود.

باز هم ان سمت روشنفكر ذهنش اصرار داشت كه بگويد بلوط كالا نيست كه براي تو باشد او خودش است براي خودش!!!

چقدر روز خوبي بود.

وقتي برايش غذا كشيد... دستپخت خوبي داشت....

چقدر لذيذ بود كه كنار او.. با او ... از غذايي كه او پخته بود... خورده بود.شايد نه به نيت او... اما اين قسمتش لذيذ و خوشمزه بود.

وقتي روي مبل كنارا و نشـســت و ســه نفري با هم مشـغول صـحبت شـده بودند.... يا وقتي كه او دسـتش را دور شـانه ي بلوط جلوي برنا حلقه كرد و بلوط براي اولين بار هرچند نمايشي اما براي اولين بار اعتراضي نكرد...

به چه زباني ميگفت او را دوست داشت... يعني واقعا داشت؟ دختر دست نيافتني اي روبه رويش بود كه ميتوانســت براي به دســت اوردن او هركاري بكند...يعني حاضــر بود؟ ا ما براي بدســت اوردن چه چيزي؟ تنها جسـمش...؟ يعني او فقط به بهانه ي غريزه او را ميخواسـت؟ اينقدر حيوان صفت بود؟

بلوط كه كالا نبود... يک دختر ايده ال و رويايي بود... رويايي كه حقيقت داشت اما او نميتوانست ان را داشته باشد. حتي در ذهنش هم نميتوانست... دستهايش مشت شدند.

بلوط او را دست كم گرفته بود... هنوز ونداد را نشناخته بود.... حتا شده بود به زور بلوط را مجاب ميكرد... جسمش براي او ميشد ... روحش چه...؟به چه چيز اورا ميخواســت مجبور كند؟ به يک رابطه ي بي ســرو ته كه هيچ عشقي منشا ان نخواهد بود؟

باز قسمت روشنفكرش تز داد!

هرچند درست ميگفت... محض و مطلق درست ميگفت... اين همه دختر در خيابان ريخته بودند براي ارضاي اينگونه اميال... بلوط او... بلوط او اين نبود . بلوط او پاک بود. ذهنش را پاک كرد... باز داشت چه فكر مسخره اي ميكرد؟ بلوط او پاک بود... حداقل هرچقدربد اخلاق بود اينگونه نبود...

زير لب از بلوطش عذرخواهي كرد...

بلوط مهربان هم ميتوانســت باشــد... زيبا بود و امروز به او ثابت شــد كه ميتواند اخلاقش نرم و صــيقلي باشــد ... ميتواند همماني باشــد كه هركس ارزويش را دارد . اما ارزويي كه تنها براي او بود... باز من من؟؟؟

يعني ميشـــد يک روز بلوط به او اظهار عشـــق کند؟ پوزخند بزرگي روي لبهايش نشست. نه از ذوق... از تمسخر کردن اين فکر... محال بود. بلوط رام نميشد... اهلي نميشد... اگر ميشد... ديگر چه کار بايد ميکرد...

به اين راحتي کوتاه نمي امد.... حاضـــر نبود کوتاه بيايد... او رابراي عشـــق ميخواســت ... براي زندگي مشـترک... براي اينکه همســرش باشـد.... براي اينکه شـــريکش باشـــد ... نه چيز ديگر... حتا اگر مجبور بود تا اخر عمرش تلاش کند اين کار را ميکرد.

بلوط تشر زد: تا صبح ميخواي جلوي در بايستي؟

چه نمايش زودگذري... چقدر سانسش زود تمام شد.....

يعني واقعا نمايش تعطيل... يعني محبت هاي تظاهرانه ي بلوط تعطيل...

يعني ان عزيزم هايي که براي تکميل بهتر نقشـــش به ز بان مي اورد هم تعطيل.. نديد بديد يک جو محبت شده بود عالي بود همه چيز را حاضر بود بدهد براي يکبار لبخند مهربان بلوط.... اهي کشيد و به خريدهايي که براي کتلت فکر ميکرد نياز است خيره شد! کتلت ... چه خيال خامي...

بلوط ناگهاني با هيجان با خودش اما بلند گفت: اين فيلمه....

ونداد خريد هارا در اشپزخانه جابه جا کرد وگفت: قشنگه؟

بلوط جواب نداد غرق فيلم بود.

ونداد کتري را روشن کرد و کنارش نشست وباز گفت: قشنگه؟

بلوط بدون اينکه به ونداد نگاه کند گفت: چي؟

ونداد: همين فيلمه...

بلوط: اره...

ونداد: پس با هم ببينيم...

بلوط به او خيره شد. اميدوار بود كه گورش را گم كند وبه اتاق برود.

از خيرش گذشت و از جا بلند شد.

ونداد: بلند شدي يه چايي هم بريز...

بلوط چنان به ســمتش چرخيد و داد زد: مگه من كلفتتم ... كه و نداد با چشــمهاي گرد شــده گفت: من خودم نّ نّ نّ نوكرتم... ميريزم.... ولبخندي زد وگفت: چرا عصباني ميشي...

بلوط چشمهايش را تنگ كرد و به اتاقش رفت و در را هم كوبيد.

ونداد هم به دنبالش رفت و گفت: كجا رفتي؟مگه نميخواستي فيلم ببيني؟

بلوط روي تخت دراز كشــيد و حيني كه يک رمان عاشــقانه را ورق ميزد گفت: ازخيرش گذشتم.

ونداد به چهار چوب تكيه داد وگفت: چرا؟

بلوط م*س*تقيم به او خيره شــد وگفت: چون دلم نميخواد با تو، تو يه نقطه بشينم و فيلم تماشا كنم...

ونداد: اهان... اون وّ وّ وقت چه اشكالي داره؟

بلوط: از نفرت زياد تهوع بهم دست ميده.... وكتاب را به گوشه اي پرت كرد و ازجا برخا ست وخوا ست در را ببندد كه ونداد با لحن مهرباني گفت: من ميرم كارامو انجام بدم... تو بّ بّ بّ بشين فيلمتو نگاه كن...

بلوط سري به معناي عاليه تكان داد واز چهار چوب در گذشت.

ونداد لبخندي زد وگفت: برات چايي ريختم... سّ سّ سّ سرد نشه... و به اتاقش رفت و در را بست.

بلوط نفس عميقي كشـيد و به بخاري كه از چاي برميخاسـت نگاه ميكرد. موهايش را به چنگ كشـيد وتا انجا كه جا داشـت سـرش را با انگشـتانش ميفشرد.

خودش هم نميدانسـت در قبال لجبازي هاي ونداد چه كاري انجام دهد. ميخواسـت او را ضـايع كند؟ چنان بلايي به سـرش مي اورد كه تا عمر دارد يادش نرود.

فيلم در يک صحنه ي كاملا هيجاني قطع شد و به تبليغات رفت.

ترجيح ميداد اين وقت را به گوش دادن يک اهنگ بگذراند...

با فشـردن دگمه هاي كنترل سـعي كرد كانال را عوض كند ... اما اين اتفاق نمي افتاد. با حرص باتري ها را جابه جا كرد... احتمال اينكه باتري كنترل ضعيف شده باشد را مي داد.

كشـوي ميز تلويزيون را باز كرد.... دنبال باتري ميگشـت... اصـلا ميل نداشت كه بخاطر اين مسئله ي كاملا مزخرف از ونداد سوال كند.

به اتاق رفت و باتري ساعت ديواري اش را دراورد و در كنترل انداخت...شبكه را عوض كرد ولبخند فاتحانه اي زد.

كنترل را روي ميز گذاشت تا باتري ها را دور بيندازد.

حين برگشـــت پايش به لبه ي ميز خورد و كنترل به پاركت افتاد و دل و روده اش همان مخزن باتري ها بيرون ريخت.... لعنتي الان ان فيلم شروع ميشد. ان هم در صحنه ي حساس....

خم شد تا باتري اي كه زير مبل بود را بر دارد... حس كرد د ستش را چيزي قلقلک ميدهد.... مبل را كمي كنار كشيد.... با ديدن يک سوسک و چندين و چند مورچه ي ز شت و سياه و كوچک چنان جيغ بلندي ک شيد كه ونداد مثل جت از اتاق بيرون امد!

با ديدن سوسكي كه به سرعت از جلويش گذ شت خودش را به بالاي مبل رساند.

ونداد دمپايي روفر شي اش را بردا شت. حالت بلوط كاملا مشخص بود چه اتفاقي افتاده است.

با صداي بلوط كه گفت: اوناهاش... با يک ضربه كارش را ساخت.

بلوط هنوز روي مبل ايستاده بود.

ونداد يک دستمال كاغذي برداشت وگفت: مگه بازم ۀ ۀ ۀ هست؟

بلوط: هان؟ نه...

ونداد:خوب بيا پايين...

بلوط با عصبانيت گفت: مورچه ها...

ونداد چشمهايش را ريز كرد وگفت: مورچه؟

بلوط اب دهانش را فروداد وگفت: مورچه ها ... يه عالمن... زير مبل....

ونداد لبخندي زد وگفت : خيلي خوب بيا پايين...

بلوط: نه .... نه نه...

ونداد: مگه از مورچه هم ميترسي؟

بلوط: من ؟ نه...

ونداد:جدي؟

بلوط: من نفرت دارم...

ونداد: اهان.... يّ يّ يّ يعني حالت بهم ميخوره و تهوع مّ مّ مّ ميگيري؟

بلوط تند گفت: اره .... واي همه ي حشـــرات چندش اورن... از همشـــون بيزارم...

ونداد اهي كشيد. يعني او و مورچه يكي بودند كه بلوط از جفتشان در وهله ي اول نفرت ميگرفت در مرحله ي دوم تهوع!

مبل را بلند كرد و كناري گذاشت.

چه افتضاحي بود.

يک پس مانده ي سيب زير مبل افتاده بود و يک عالم مورچه...

بلوط با چندش اهي گفت و ونداد گفت: من كه سيب دّ دّ دّ دوست ندارم...

بلوط خورده بود ومنكرش نبود.

ونداد راست ايستاد وگفت: هر كي خورده خّ خّ خّ خودشم جمع كنه...

بلوط مات شد. نه... اين نه...

با صداي چندشي گفت: من ؟

ونداد: شاهكار خودته...

بلوط ملتمسانه به او خيره شده بود. مي مرد اما به ان موجودات ريز كه وول ميخوردند نزديک نميشد...

ونداد نفس عميقي كشيد و گفت: يه معامله...

بلوط: چي؟

ونداد يک تاي ابرويش را بالا انداخت و بلوط تند گفت: شـــرط بي ربط بخواي پا ميشـــم از اين خونه ميرم... چون با اين گند وک*ث*ا*ف*ت ديگه جاي موندن نيست...

ونداد تند گفت: کتلت...

بلوط: هاااان؟

ونداد دوباره تکرار کرد: کتلت....

بلوط به مورچه ها نگاه ميکرد.... خيلي زياد بودند... مســـخره ها فکر کرده بودند لابه لاي پرز هاي فرش خانه و کاشـــانه و اشـــيانه اســـت... چندش ها لابد براي خودشان انبار هم داشتند و اذوغه براي زم*س*تان جمع ميکردند.

بلوط سرش را تکان داد وگفت: باشه... ولي کل خونه رو مرتب کن... شايد زير همه ي مبلا همين بساط باشه...

ونداد: يه کتلته ها... اصلا نّ نّ نخواستم... داشت به سمت اتاقش ميرفت که بلوط تند گفت: من که گفتم باشه...

ونداد با شـــيطنت به ســـمت اتاقش رفت که بلوط دوباره گفت: من که قبول کردم...

ونداد برگشت و گفت: ميرم جارو برقي وبيارم!

بلوط نفس راحتي ک شيد و ونداد م شغول شد... کل هال وپذيرايي را جارو کرد.

براي گرد گيري خانه هم يک فکري بايد ميکرد.... خانه رسـما خاک شـده بود.... بلوط که با ان تيپش دسـت به سـياه وسـفيد هم نميزد... همين شـام امشب هم از صدقه سري مورچه ها ميخورد!

****

****

درحالي که به خودش کش و قو س ميداد از جايش بلند شد.

با صداي حرف زدن کسي با صداي اشناي ونداد چشمهايش بيشتر باز شد.

صداي يک زن بود که با ونداد حرف ميزد.

يک زن؟؟؟ اگر هوويش باشد هر سه نفرشان را به اتش ميکشيد!!!

نيم خيز شد و لاي در اتاق و باز کرد. يک زن وسط سالن ايستاده بود. بلوط بي توجه به لباسش که يک تاپ وشلوارک خيلي کوتاه مشکي بود در را کامل باز کرد.

زن نسبتا پنجاه و خرده اي ساله وسط سالن رو به روي ونداد ايستاد ه بود.با يک بلوز ريون سياه که جلوي سينه اش گلدوزي سفيده شده بود و يک دامن مشکي و جوراب هاي مشکي... صورتش گرد بود و چشمهاي زاغي داشت.

روسري سفيد مشکي اي هم به سرش کرده بود.

کمي تپل و گرد بود.

بلوط با ريز بيني نگاهش ميکرد.

زن با احسـاس حضـور او به سـمتش چرخيد وگفت: سـلام خانم... اقا ماشـالا.. چشـمم کف پاشـون... چه خانمي هم هسـتن... چه قدرم خوشگلن... اي شالا به حق علي خوشبخت بشين... اي شالا به حق امام

غريب غم به دلتون نشينه.... اي شالا كه هميشه دلتون شاد با شه ... تنتون سلامت باشه... اين اخر هفته كه ميرم امام زاده صالح دو تا شمع هم به نيت خوشبختي شما رو شن ميكنم.... الهي به حق فاطمه ي زهرا همه ي جوونا خوشبخت بشن... الهي كه عاقبت بخير بشين.... اقا ونداد هزار ما شالا يه تيكه جواهره... چه چشمايي دارين .... تخته كجاست... بزنم به تخته چشم نخورين... اقا حوا ستون به خانمتون با شه... چشم ملت بخيله... شوره... من يه دعا نويس ميشناسم.... دعاهاش رد خور نداره... ميگم براي تنگ نظرا كه طاقت خوشبختي شما رو ندارن يه دعا وطلسم بده.... اقا حواستون...

ونداد با تشر گفت: ماجده خانم اينقدر حرف نزن .. م ّم ّ خمو خوردي...

ماجده خانم: واه اقا ... من كي حرف زدم.... ؟

با توجه به اينكه چشم از بلوط بر نمي داشت ... لبخندي نثارش كرد وگفت: صبح به خير عزيزم... خوب خوابيدي؟

ونداد: خوب من بايد برم....

ماجده خانم: من جاي وسايل واز كي بپرسم؟

بلوط ترجيح ميداد بداند ماجده خانم كيست...

ونداد خودش توضيح داد: ماجده خانم... هفته اي دو بار ميان تا خونه رو تميز كنن... هر كاري داري بهشون بگو... و زير گوش بلوط اهسته گفت: فّ فّ فّ فقط خيلي پر حرفه....

و لبخندي زد و صورت بلوط را نوازش كرد وگفت: م ّم ّم ّ من ميرم ... و رو به ماجده خانم گفت: ماجده خانم.... صبحانه ي بلوط رو اماده كن....

ماجده خانم: چشــم اقا... امر ديگه... ظهر تشـريف مياريـن؟ غذا بذارم؟ يا خانم مي پزن؟

ونداد با شيطنت گفت: خانم مي پزن...

بلوط تا امد لب به اعتراض بگشايد ونداد جيم شد و از خانه خارج شد.

بلوط نفس عميقي كشيد.

جلوي برنا بايد ابرو داري ميكرد نه جلوي ماجده خانم!!!

بي توجه به نگاه خريدارانه ي زن به دســتشــويي رفت وپس از مســواک و روشويي به اشپزخانه....

ماجده خانم رو به او با محبت گفت: زن نميگيره نميگره.... مگر اينكه يه لعبت گيرش بياد.... ميدونستم.... ميدونستم اقا ونداد د ست رو يه جواهر ميذاره... هزار الله اكبر خيلي بهم مياين...

بلوط چيشي گفت و رو به ماجده خانم پرسيد: ببخشين شما ميشناسيدش؟

ماجده خانم: نه خيلي عروس خانم... اقاي ما يه زموني باغبون اقا بزرگ وارسته بود... ما هم اي ... كم و بيش...

بلوط: اهان... خوب به كارتون برسيد.

و با صورتش نشان داد كه تمايلي به ادامه ي بحث ندارد.

صبحانه اش را با اشتها خورد و جمع كردن سفره را به عهده ي ماجده خانم گذاشت و خودش جلوي تلويزيون ولو شد...

ســاعت از يازده گذشــته بود كه ماجده خانم با نگراني و لحني كه نامطمئن بود گفت: خانم جان؟

بلوط: بله؟ چيزي ميخواي؟

ماجده خانم: ديره ها... وقت نهاره.... نميخواين درســـت كنين؟ الان اقا پيداشون ميشه...

بلوط فكركرد اقا؟ تنها چيزي كه نيست همين اقا بودن بود!!!

با كلافگي گفت: من اهل اشپزي نيستم.....

ماجده خانم چنان اوا خاک برسرمي گفت كه بلوط سيخ نشست.

ماجده خانم فوري گفت: اين چه حرفيه... اقا خودش گفت شــما بايد نهار بار بذارين... اگه نه كه د ستپخت منم بد نيست.... ولي معلومه اقا حا ضره كل يوم و روزه باشــه اما به عشــق غذاي شــما افطار كنه... از قديم گفتن زن جماعت از راه شكم شوهرشو تو مشتش ميگيره.... ماشالا هزار الله اكبر از خانمي و خوشــگلي كه هيچي كم نداري....از خونه زندگيتم معلومه از هر انگشتت يه هنر ميريزه... بلند شين خانم... بلند شين كه اقا گر سنه مير سه ... حيفه دلش بشــكنه... از روز اول نبايد بد عادتش ميكردين.... اينقدر غذاهاي خوشــمزه جلوش گذاشــتين كه اقا به من تشــر ميزنه كه شــما بايد ا شپزي كنين... وگرنه به قول خدا بيامرز اقا رحيم د ستپخت من تو محلمون معروف بود....

بلوط كلافه گفت: خيلي خوب...

و به سمت ا شپزخانه راه افتاد. اين زن چقدر حراف بود. هرچند ز ن بدي به نظر نمي امد.

ماجده خانم: خانم جون.... ماكاراني درســت كنين... اقا عاشــقشــه.... من نم يدونم اين برنج دم درازا ك جاش خوردن داره... همچين كه ميخور ما ميچسبه به گلوم انگار يكي داره چنگ ميزنه راه نفسم و بگيره...

بلوط كله اش را خاراند وگفت: من سه چهار تا غذا بيشتر بلد نيستم بپزم.... مرغ و كوكو وكتلت و املت!

ماجده خانم لبخند مهرباني زد وگفت: اخي خانم... ايشــالا يا د ميگيري.. يعني بايد ياد بگيري.... كاري نداره كه.... ماكاراني ها كجان؟

بلوط نفس عميقي كشيد و گفت: فكر كنم تو اين كشوه .... ودر كشو را باز كرد. با ديدن قاشق و چنگال ها ... ان را بست و كشوي ديگر را باز كرد.

در ان هم دم كني و دستگيره بود.

كابينت ها را باز كرد و گفت: فكر كنم اينجا باشه...

و پيركس ها به او دهن كجي كردند.

ماجده خانم با حالت مچ گيرانه داشــت او را نگاه ميكرد. بلوط فكر كرد ان روز كه خريد كردند وخريد ها را جا به جا كردند چه چيز را كجا گذاشتند!!!

ماجده خانم كابينت پايين را باز كرد وگفت: اينجاست خانم...

بلوط فكر كرد فضــولي هم به پر حرفي هايش بايد اضــافه كند... به ثانيه نگذ شت كه فكر كرد چقدر مفلوك ا ست كه بايد ياد بگيرد ماكاراني بپزد تا شوي عزيزش از دوندگي براي پيدا كرد ن كار باز گردد و سفره ي مهر برايش پهن كند!!! چقدر مزخرف. ماجده خانم ول كن ماجرا نبود....

بعد از دم کردن تازه مجبور شد سالاد هم فراهم کند... با حرص فکر میکرد ماجده خانم درخدمت اوست یا او در خدمت ماجده خانم و ونداد!

اگر دستش به ونداد برسد...

فردا دانشگاه شروع میشد بهانه داشت دست به سیاه وسفید دیگر نزند.ارزوي دستپختش هم به دل ونداد مي گذاشت.

این یکي هم اخریش بود، مي مرد هم اشپزي نمیکرد.

ماجده خانم صدا زد: خانم جان....

بلوط تند گفت: بله... ازترس اینکه به ان خانم جان بیست جمله ي دیگر هم اضافه کند فرز هر چه میگفت انجام میداد و براي ونداد خط و نشان میکشید.

ماجده خانم با لبخند گفت: ماشالا خوب تر وفرزي ها... منم هم سن تو بودم.... همچین فرز بودم که همه ي فامیل به به و چونشون به هوا بود...

خوب دخترم برو یه دوشي بگیر... یه کم به خودت برس الان اقا پیدا میشه...

بلوط تقریبا جیغ زد: چي؟؟؟؟

ماجده خانم د ستش را گرفت وکشان کشان او ر ا به سمت حمام مي برد و در همان حال تند تند میگفت: بده ا صبح تا به حال کار کردي ... بوي پیاز داغ گرفتي... اینجوري جلوي شوهرت بیاي سر چها ر روز طلاقت میده... خوبیت نداره... تازه عروسي... باید همونطوري باشي که قبل عروسیت دیدتت...

و بلوط رارسما به داخل حمام هل داد و در را هم بست.

خدایا این دیگر که بود.

هرچند بدش نمي امد يک دوش اب گرم داشــته باشــد. خســتگي اش در ميرفت. بنابرين اب داغ را باز کرد و در وان ولو شد.

****

****

ونداد در اتاقش روي تخت نشسته بود و فکر ميکرد.

شايد در باورش نميگنجيد که وقتي بيايد و کتاب هايش را از کتابخانه بردارد حرفهايي بشــنود که اصــلا توقع شــنيدن انها را نداشــت. به کتاب هاي نتش نگاه ميکرد و سعي داشت حرفهايي که شنيده بود را در ذهنش حلاجي کند. شــايد اگر در بدو ورودش ان حرف ها را نمي شــنيد ... ان هم از ســوي برادرش... اينقدر مثل اشفته ها به خودش نمي پيچيد.

صــداي بلند وحيد که مدام ميگفت: هميشــه ونداد براتون عزيز بوده... خدا رحم کرده که هيچ پخي هم نشده ... اينقدر لي لي به لالاش گذا شتين چه گلي به ســرتون زد ؟ يا حرفهاي خواهرش ويدا که ميگفت:يه چک ســفيد دادين دســتش... هيچ ميدونين ميتونه کل حســاب و خالي کنه تازه يه چيزم بهش بدهکار بشــيم؟.... فکر کردين دلش براي ما ميســوزه؟ من رو ســهم الارثم حساب باز کردم.... از اجاره نشيني خسته شدم....

وحيد که مداخله کرد وگفت: داره زندگيمونو غارت ميکنه.... اول پيانو رو بردا شت برد .. پس فردا به دوتا تيکه قالي زير پاتون هم رحم نميکنه... هيچ ميدونين اون پيانو چقدر قيمت داشت؟

در جواب تمام اين داد وفرياد ها بهادر وسودي تنها سکوت کرده بودند. موهايش را به چنگ کشيد.

حتي وقتي وارد خانه شـد و وحيد و ويدا او را ديدند توقع يک عذرخواهي يا شوکه شدن را داشتند اما در رويش اين همه حرف وحديث زده بودند.
ديگر داشت رواني ميشد.
اين چه وضـعي بود. پدرش هنوز زنده بود... هنوز بود اما ويدا طلب ارث ميکرد.
اگر او را ضي به ازدواج با بلوط شد ... شرطي خوا ست که هنوزم اجرايش نکرده بود. چک سفيدي که هنوز در ان رقمي ننوشته بود...
بقيه ي چيزها خود به خود مهيا شـد... خريد خانه و ماشـيني که پدرش به عنوان قبول زحمت و هديه ي عروسي به او اهدا کرد...
اما وحيد از بزرگتري ميگفت و از اينکه هنوز سـروسـامان نگرفته اسـت... وحيد طعنه و کنايه ميزد و ويدا طلب ارث ميکرد...
سودي دم نميزد و بهادر انگار از شنيدن اين حرفها بدش نمي امد. انگارباور دا شت انگار قبول دا شت که پسر کوچکش همه ي انها را به خاطر پول دور زده بود.
با تقه اي که به در خورد سرش را بلند کرد.
سودي لبخندي به رويش زد و وارد اتاق شد.
ونداد لبخندمحوي زد و سودي گفت: ناراحت نشي از شون... دعوا تو همه ي خانواده ها پيش مياد... مگه نه؟
ونداد چيزي نگفت.
سودي دستش را لا به لاي موهاي او فرو برد وگفت: مرد شدي...
ونداد خنديد وگفت: نبودم؟

سودي: الان معلومه زن داري... خانواده داري... كار داري.... اقاي استاد...

ونداد نيش خندي زد و ياد حرف وحيد افتاد كه بلند بلند گفت: مگه اين ميتونه چهار كلمه حرف بزنه... ارسلان غريبه بود چنين نظري نداشت... شايد اگر بخاطر ارسلان نبود هيچ وقت اين كار را نميپذيرفت.

شايد هم بخاطر حضور بلوط... چند وقت ديگر هم دفاع از تز داشت ... پايان نامه اش رابايد تحويل ميداد. هرچند اماده بود ... اما... باسوال سودي به خودش امد.

سودي:بلوط دختر خوبيه نيست؟

ونداد چيزي نگفت.

سودي با لحني به رنگ دلهره گفت: راضي هستي؟

ونداد به چشمهاي مادرش خيره شد.

نگراني در انها دو دو ميزد.

سودي هنوز منتظر بود.

ونداد لبخندي زد وگفت: خيلي...

سودي نفس راحتي كشيد وگفت: واسه ي دل خوش كنک من كه نميگي؟

ونداد: نه بّ بّ بّ بخدا ... بلوط خيلي دختر خوبيه....

سودي: ميدونستم با هم كنار مياين.... ميدونستم .... نميخواي دعوتش كني اينجا... ما هنوز پا گشا نكرديم شما رو...

ونداد خنديد وگفت: فردا داز شگاه ها شروع مي شه... بّ بّ بّ بذار بعد از اون...

سودي لبخندي زد وگفت: دلم برات تنگ شده بود....

ونداد دستش را روي شانه ي مادرش گذاشت وگفت: منم....

سودي نفس عميقي كشيد وبغضش رافرو داد وگفت: تو ناراحت نيستي نه؟ از دست خواهر و برادرت ناراحت نيستي مگه نه؟

ونداد: نه نيستم...

و ب*و*سه اي به سرمادرش نشاند.

سودي: نهار وبمون.... باشه؟

ونداد خواســـت لب به اعتراض باز كند كه ســـودي گفت: اگه نه بياري فكر ميكنم رنجيده اي هنوز...

ونداد: باشه...

سودي لبخندي زد وگفت: قيمه است...

ونداد: هرچي بّ بّ بّ بپزي خوشمزه است....

سودي:پس برو دست و روتو بشور... يه نهار دو نفره با مادرت بخوري...

ونداد: چشم...

خواست بلند شود كه صداي موبايلش درا مد. از خانه بود.

-بله؟

صداي ماجده خانم در گوشش پيچيد كه با غر گفت: اقا كجايين؟ خانم دو ساعته منتظرتونه...

ونداد لبخندي زد وگفت: براي نهار نّ نّ نّ نميام ماجده خانم.... به بلوطم بگو ... خداحافظ.

منتظر پرحرفي ماجده خانم نشد وگوشي را قطع كرد.

بلوط به ماجده خانم نگاه ميكرد كه دوباره شماره ميگرفت.بعد از دو ساعت اصرار ماجده خانم كه صبر كند تا ونداد بيايد ... گرسنگي را تحمل كرد...

دستي به بلوز نارنجي و شلوار قهوه اي اش كشيد و فقط به اتاق رفت تا انها را در بياورد. بوي ماكاروني در خانه پيچيده بود. اما ديگر!...

ونداد گو شي اش را روي سايلنت گذا شت ورو به سودي با هيجان گفت: پيش به سّ سّ سّ سوي قيمه...

بعد از ان همه بحث كسي در خانه نمانده بود.

انصاف نبود سودي را تنها بگذارد.

با به به و چه چه مشغول بود و سودي هم از زندگي اش مي پرسيد.

ناچارا متوصـــل به دروغ شـــده بود و از عالي بودن بلوط ميگفت كه چقدر مهربان اســـت! جان خودش... هرچند دروغ هم نميگفت ديروز كه مهربان بود.

ســودي برايش غذا كشــيد وگفت: حالا كه ميري ســر كار هواي بلوطم بايد بيشتر داشته باش خوب؟

ونداد با دهان پر گفت: ازچه لحاظ؟

سودي: دخترا از خرج كردن خوششون مياد... يه وقت كم نذاري براش.... تو هم كه بزنم به تخته وضعت خوبه...

ونداد لبخندي زد وگفت: اوني كه مّ مّ مّ ميخواي بگي و بگو...

سودي لبخندي زد و اهي كشيد وگفت: ميخوام ميونه رو بگيرم... يه قيمتي بنويس ... بذار خيال اين دو تا هم راحت بشه...

ونداد: چه اصراريه که اينقدر زّ زّ زّ زود همه چيز خرج بشه؟

سودي: وحيد و که ميشناسي... اتيشش تنده... ويدا هم شوهرش مجبورش کرده... وگرنه...

ونداد نفس عميقي کشـيد وگفت: من قصـد ندارم بّ بّ بّ به حسـاب اقا بزرگ دست بزنم... حّ حّ حّ حداقل فعلا... هنوز سالگردش هم نشده... اون پس اندازي هم که خّ خّ خّ خودم داشتم و اون مقداري هم که تو و بابا دادين براي زندگيم ... گذا شتم روش ... کفايت ميکنه... من هنوز دارم از سوّ سوّ سّ سّ...

سودي: سود....

ونداد: از سود همونا استفاده ميکنم... کارمم که درست شد...

سودي اهسته گفت: لج کردي؟

ونداد دسـت مادرش را گرفت و با لبخند گفت: نه بخدا.... مّ مّ مّ مگه بچم لج کنم؟

سودي با بغض گفت: وحيد بزرگتره.... ببخشش .... از ته دلش نبود...

ونداد : مهم نيسـت مادر من... بّ بّ بّ بذار هرچي ميخواد بگه.... من برم... الان عمو اينا ميرسن...

سودي اهي کشيد وگفت:خدا رو شکر نبودن... وگرنه جلوي اونا چه ابر رو ريزي ميشد....

ونداد بابت غذا تشکر کرد و رفت تا کتش را بپوشد و کتاب هاي مورد نيازش را بردارد که سودي بلند گفت: عمو بهرامت کلي ازت گلکي کرد.... با ديدن پوشش ونداد گفت: کجا؟ برات چايي ريختم....

ونداد لبخندي زد و روي مبل نشست وگفت: چرا؟

سودي: ميگفت نه زنگي ميزني... نه حال و احوال مي پرسي... دخترشم که باهاشـــون قطع رابطه کرده.... اما ديروز برنا که برگشـــت کلي از تو و بلوط ترعيف کرد. باهم ميسازين نه؟

ونداد لبخندي زد وگفت: ديروز يه چِيزي شد...

سودي با نگراني گفت: چي؟

ونداد: بلوط فّ فّ فّ فهميد که من يه گوشم نميشنوه... خواستم بگم صدقه سري باباي عزيزته...

سودي با ترس گفت: يه وقت کار باباشو سر اون تلافي نکني...

ونداد: نه ... فکر نکنم بدونه... سودي؟ من کي چنين کاري کردم؟

سودي : گفتم نکنه...

ونداد: با پدرش مّ مّ مّ مشکل دارم .. نه خودش...

سودي: با پدرشم نبايد مشکل داشته باشي.... پدر زنته.... نميشه که ازش دلخور باشي... اصلا صحيح نيست.... تو که کينه اي نبودي ونداد...

ونداد: من از کسي کينه بدل ندارم....

سودي: معلومه که نبايد داشته باشي.... من پسرم و اينطور بار نياوردم .... ببخش وفراموش کن . همين...

ونداد لبخندي زد وگفت: چشم... اجازه ي مّ مّ مّ مرخصي هست؟

سودي: دلت پيش زنته... خوب برو.. يه روزم نميتونم پسر م و سير ببينم...

ونداد: سودي خانم... حسود شديا...

سودي با هيجان گفت: چند وقت ديگه تولدشه... پنج مهر ميدونستي...
ونداد:واقعا؟
ســـودي: اره.... برنا گفت ... گفت كه به تو هم بگم... ميخواي يه جشـــن كوچيک بگيريم براش؟
ونداد داشت فكر ميكرد... جشن؟
با كمي مكث گفت: حالا يه فّ فّ فّ فّ فكري ميكنم...
سودي لبخندي زد و ونداد و خم كرد تا گونه اش را بب*و*سد.
ونداد خداحافظي كرد و ســوار اتومبيلش شــد... با گذشــتن از مقابل پاســاژ فروش گوشي موبايل.... فكري به سرش زد. حتما بلوط خوشش مي امد.
با ديدن سري جديد گو شي ها و قيمت هاي هنگفت شان.... فكر كرد سري گلكسي سامسونگ اس ۲ از همه زيباتر و دخترانه تر است.
ايفون يوقور بود... مردانه بود. اما ظرافت گلكسي ها... حالا كو تا ۵ مهر ... نمي توانســـت دســـت روي دلش بگذارد همان را خريد... قيمت روز بازار واقعا سر سام اور بود. بخصوص اينكه ميدانست چهار روز ديگر قيمت ها افت ميكنند.
يک سيم كارت صفر دوازده هم برايش خريد.... شماره ي خودش هم اول همه سيو كرد.
هرچند ميل نداشت شرط اكبند بودن جعبه را از دست بدهد. اما بهر حال/ تا روز تولد بايد ان را پنهان ميكرد.
اتومبيل را در پاركينگ پارک كرد با ديدن اقا وكيلي همســايه ي طبقه ي پايين لبخندي زد وگفت: سّ سّ سّ سلام... روزتون بخير...

اقاي وكيلي: به به ... مهندس وارسته... حال شما... در خدمت باشيم؟

ونداد لبخندي زد وگفت: خدمت از ماست... شما بفرماييد...

اقا وكيلي: قربانت پسرم...

ونداد: با اجازه... و وارد اسانسورشد.

در را با كليد باز كرد. با اينكه ع صر بود اما ف ضاي خانه به خاطر ضخامت پرده هاي زرشكي كه با دو ست مبل زرشكي با چوب البالويي سوخته ست بودند. تاريک بود.

ســـر ســـري نگاهي به اطراف انداخت. خانه كمي به نظرش تغيير پيدا كرده بود. به محض ورود به پذيرايي م*س*تطيل شـــكل دراز چشـــمش افتاد به تلويزيون ال اي دي و سينماي خانگي اش كلا پخش وپلا شده بودند و در چهار طرف خانه چهار باند مانند سيخ جگر راست ايستاده بودند.

مبل هاي راحتي ال مانندي كه پارچه اش تركيبي از سياه وزرشكي وصورتي چرک بود جلوي تلويزيون بود و ســـت مبل رســـمي تر در انتهاي هال به صورت گرد چيده شده بود.

هرچند توازن نسبتا خوبي برقرار شده بود.

ميز نهار خوري دوازده نفره به رنگ همان ســت رســمي هم درســت زير اپن قرار داشتند.

ابروهايش را بالا داد و در را بست.

جاي تابلو فرش هايي كه مادر بلوط ان ها را نصب كرده بود خالي بود و يک مزرعه ي افتاب گردان كه نصفه نصفه در چهار تصوير وقاب نقش بسته بود به صورت نا مرتب پايين و بالا به ديوار بالاي تلويزيون اويخته شده بود.

اين تابلو در اتاق بلوط بود.

دو تابلو فرش هم با فا صله در ق سمتي كه انگار براي پذيرايي مهمان در نظر گرفته شده بود و شكيل تر به نظر ميرسيد به ديوار نصب شده بود.

با لبخند وارد خانه شد.

در را باد زد و بست.

بلوط در اتاق را باز كرد... چشم غره اي نثارش كرد و به اشپزخانه رفت.

ونداد با هيجان ســلامي كرد وگفت: خونه خّ خّ خّ خيلي عالي شــده... كار توه؟

بلوط سكوت كرده بود.

ونداد باز پرسيد: ماجده خانم ساعت چند رفت؟

بلوط يک ليوان چاي براي خودش ريخت و كل باقي محتو يات قوري رادرسينک خالي كرد.

ونداد مات گفت: داري چيكار ميكني؟شايد منم چايي خواستم...

بلوط پوزخندي زد ويک تاي ابرويش را بالا داد وگفت: از اين به بعد تو اين خونه هركس براي خودش غذا درست ميكنه... چايي مياره.... ميبره... ظرف هاشم خودش ميشوره... فهميدي يا نه؟

ونداد نيش خندي زد وگفت: نه...

بلوط تک تک كلمه ها و حرفهايش را دوباره تكرار كرد.

باز گفت: فهميدي؟

ونداد اهسته با لحن ملايمي گفت: معني اين مّ مّ مّ مسخره بازي ها چيه؟

بلوط تند گفت: من كلفتت نيستم... خدمتكارت نيستم....

ونداد: پس چي هستي؟

بلوط : هيچي...من براي تو هيچي نيستم... تو هم براي من هيچي نيستي...

خواســت از كنارش رد شــود كه ونداد بازويش را گرفت و با ملايمت گفت:

بشين با هم حرف بزنيم...

بلوط: من حرفامو زدم... نشنيدي؟ ميخواي بلند تر بگم؟

و با صداي فرياد مانندي شروع كرد به حرف زدن...

ونداد با كلافگي گفت: چته تو؟

بلوط نفس عميقي كشــيد وگفت: چمه؟ هيچي... يعني اگرم باشــه به تو مربوط نيست...

ونداد: تو كه تا ديّ ديّ ديّ ديروز خوب بودي؟ الان چرا عصــباني هســتي؟ مگه چي شده؟

بلوط: هيچي.... من همينم كه هســتم... ثانيا من اصــلا دلم نميخواد كه تو كارام دخالت كني...

ونداد: بلوط من شوهرتم....

بلوط بلند بلند عصبي خنديد وگفت: خيلي مسخره اي... شوهر كجا بود؟ فكر كردي چون ا سمت تو شنا سنامه امه ديگه همه چيز تمومه؟ من چي از تو ميدونم... هيچي... تو چي از من ميدوني...؟

ونداد با تعجب گفت: من که خواستم بفهمم... تو بودي که مّ مّ مّ مخالفت ميکردي.... من که گفتم بهم يه فرصت بديم...؟

بلوط: به تو؟ من به تو فرصت بدم؟ صد تا بهتر از تو رو بدون اينکه بهشون نگاه کنم و رد کردم... واي به حال تو يکي... هم من ميدونم هم تو... من و تو جفتمون مخالف اين ازدواج بوديم... اما زورمون کردن.... حالا يکي ديگه داره زورم ميکنه اين وضع و تحمل کنم... يه عوضي که هيچ چيز براش مهم نيست..... با نهايت خودخواهي به فکر خودشه تا بخواد با من باشه... ولي من ارزشو به دلت ميذارم... مطمئن باش... حتي اگه به پام بيفتي... حتي اگه التماسم کني....

ونداد فکر کرد حتي اگرزورش کند؟

با اين حال حرفي نزد.

بلوط با تندي گفت: من اگه اينجام... اگه هنوز دارم تحملت ميکنم... فقط بخاطر اينه که اينجا خونمه... تو اين شهر دانشگاه ميرم.... بيچاره به خاطر تو نيست ... نصف اين خونه به نام منه... يادت که نرفته؟

ونداد هنوز ساکت بود.

بلوط ازاشپزخانه بيرون ميرفت که ونداد اهسته گفت: اما من دوست دارم...

بلوط ايستاد. سيخ و صاف در چهار چوب اشپزخانه ايستاده بود.

ونداد نفسش را آه کرد وگفت: من تو همين چند وّ وّ وّ وقت کم... بي پرده گفت: من نميخوام از دست بدمت...

بلوط به سمتش چرخيد در چشمان عسلي او نگاه ميکرد.

ونداد ملتمســـانه به او خيره شـــده بود. با چهر ه اي درهم و لحني كه بوي صداقت ميداد...

بلوط خشكش زده بود.

ماتش برده بود. متحير انگار كه جادو شـــده باشـــد و طلســـم به ونداد نگاه ميكرد...

سكوت بدي ميانشان برقراربود.

موزيک متن فضا تيک تاک ساعت بود و صداي موتوري كه از كوچه رد شد و صوتش از پنجره ي باز اشپزخانه به گوش ميرسيد.

روبه روي هم ايستاده بودند... بلوط سكوت را شكست و به ارامي گفت: واي عزيزم من مدت ها بود كه منتظر يه اعتراف از جانب تو بودم... منم ميخوام اعتراف كنم... تو ميدونســتي كه عشــق مني... يک قدم به ســمتش جهش برداشت وگفت: من عاااشقتم ونداد... ميفهمي؟

و دست چپش را روي لبش گذاشت و ناشيانه كل كشيد...

همان د ستش را پشت گو ش برد و كمي خم شد و گفت: ببين اين پشت مخمل ميبيني؟؟؟ يا نوع پوشش جير؟

و با صـــداي بلندي گفت: فكر كردي من يه كودنم كه با اين حرف ها خر بشم؟

ونداد نفسش را رها كرد وگفت: بلوط...

بلوط با عصـــبانيت غير قابل كنترلي گفت:بلوط چي؟ فرصـــت بدم؟ چه فرصـتي؟ چيكار ميخواي بكني؟ ميخواي فقط يه شـب باهام باشـي؟ داري

واســـه ي اين له له ميزني نه؟ فكر كردي يه دختر ۱۷ ۱۸ ســـاله ام كه با اين حرفات خر بشـــم و بگم باشـــه عزيزم... و با لحن فوق العاده چندش و كش داري گفت: اكي عشقم... تو توقلب مني... من ديوونتم... ميدوني هاني من تو رو از همون لحظه ي اول كه ديدم يه دل نه صـــد دل عاااشـــقت شـــدم... ميميرم برات...

ونداد تند گفت: بس كن...

بلوط با داد گفت: چرا؟ چرا؟ اعصـــابت خرد ميشـــه؟ به تريش قباي جناب وارســـته بر ميخوره.... چرا هاني؟ بذار منم بهت ابراز احســـاســـات كنم... بزاربگم چقدر ازت بدم مياد... بذار بگم كه چقدر حالم ازت بهم ميخوره... بذاربگم ازت متنفرم... بيزارم.... بذار بگم كه برات مثل يه عروســـك ميمونم... براي همتون.... براي پدرم براي تو... براي كسايي كه بيست سال نميشناختمشون... همتون خواستيد زندگي منو خراب كنيد... همتون....

فكر كردي چون دارم باهات زندگي ميكنم همه چي تموم شـــده؟ فكر كردي من عا شقت مي شم؟ فكر كردي من يه دختر سنتي ام كه هرچي سرنو شت گذاشـــت جلوشـــو با جون و دل قبول كنه؟ اررررره؟ برات مثل چيم؟ يه عروسک پشت ويترين كه دوست داري لمسش كني وباهاش بازي كني .... ؟ هان؟ نميتوني.... تو نميتوني... نميذارم كه بتوني... تو اتيش اين ه*و*ست بسوز هاني... بسوز... اگه فكر كردي من رام ميشم كور خوندي....

اگه يه همچين فكري ميكني سخت در ا شتباهي... من نه خام اين حرفهاي مزخرف ميشم... نه خوشم مياد كه بدونم توي عوضي چه حسي داري...

و چشم غره اي پايان حرفهايش را اعلام كرد.

از اشـــپزخانه خواســـت بيرون برود كه روي پاشـــنه ي پا چرخيد ويک تاي ابرويش را بالا داد وبا خونسردي گفت: از اين به بعد كه هات شدي بجاي شـرح مزخرفات پيشـنهاد ميكنم يه دوش اب سـرد بگيري واقعا موثره... اگه كارســـاز نبود به اين فكر كن كه من ازت متنفرم و هيچ وقت هيچ وقت هيچ وقت حاضر نيستم تو رو به عنوان شوهرم قبول كنم...

وبه سمت اتاق ميرفت كه ونداد سكوتش را شكست و بلند گفت: ولي يه روزي همين جا التماسم ميكني كّ كّ كّ كه با هم باشيم... مطمئن باش.

بلوط بلند بلند خنديد ... انقدر كه دلش را نمايشـــي گرفت وروي زمين نشست وگفت: واي خدا... تو چه جوكي بودي من نميدونستم... التماس؟ براي تو؟

خيلي ســـوژه اي... ببين من حاضـــرم همين الان التماســـت كنم كه طلاق بگيريم... منم برم سر زندگيم...

ونداد پوزخندي زد وگفت: مطمئن باش كه به التماسّ س ّسّ سم ميفتي.... كتش را برداشت و از خانه خارج شد.

بلوط صورتش سرخ شده بود. پسره ي احمق...

هنوز عصباني بود. در خانه تند تند راه ميرفت. سرخ شده بود.... قلبش تپش وارانه ميكوبيد.

نفسش داغ بود. از حرص وعصبانيت ارام نميگرفت... اصلا نفهميد كه چه موقع صورتش خيس اشک شدند...

یک پسر مثل ونداد عا شقش شده بود؟ واقعا؟ جوک سال بود.... خنده دار ترین لطیفه!!!

اینقدر مفلوک شده بو د که یک پسر ناشنواي اکله عاشقش شود ؟؟؟

سرش در حال انفجار بود. دو ست دا شت بمیرد... گریه میکرد... و فحش میداد... لعنت میفرستاد به باعث وباني این سرنوشت شوم...

انقدر فحش وبد وبیراه و نا سزا زیر لب به او گفته بود و در ذهنش تلافي تک تک حرفهایش را ســرش دراورده بود و مجازاتش کرده بود که از خســتگي روي کاناپه خوابش برد.

با صــداي تق و توق از خواب پرید. ســاعت مچي اش را نگاه کرد... شــش بود. شش غروب یا صبح؟... سرش را بلند کرد. رویش پتو کشیده بودند!

البته فعلش جمع نبود. اون رویش پتو کشیده بود!!!

ونداد مقابلش سبز شد وگفت: خوب خوابیدي عزیزم؟

بلوط دندان قروچه اي کرد و پتو را به طرفي انداخت...

از جایش بلند شد و به دستشویي رفت... چشمهایش وحشتناک سرخ شده بودند.

با پا شیدن اب سرد کمي داغ سرش ارام شد... موهایش مثل وحشي ها نا مرتب دور صورتش را قاب گرفتند... باید به یک ارایشگاه میرفت. ابروهایش مثل دختر دبیرســتاني ها شــده بود... هرچند در این زمینه نیاز به ارایشــگاه رفتن نبود خودش یک پا استاد بود.

فردا دانشگاهش اغازمیشد... باید دستي به خودش میکشید.

از دستشویي بیرون امد.

ونداد با لبخند گفت: عزيزم برات قهوه اماده كردم...

بلوط چشمهايش را ريز كرد.

ونداد دوباره گفت: سرد ميشه ها...

بلوط روي كاناپه نشـــســـت.ســـيني محتوي دو فنجان قهوه بود و يک جعبه شوكلات و دو تكه كيک مجلسي...

يک تاي ابرويش را بالا داد و ونداد كاغذي را به سمتش گرفتو گفت: بيا اين ادرس خونه اســت... اين شّ شّ شّ شــماره تلفن منه... فردا موقع برگشــتن شـــايد بدردت خورد به احتمال يّ يّ يّ يک درصـــد... اينم كليد خونه است.... هم دروروديِ ... هم در مجتمع...

بلوط هنوز مات رفتار ونداد بود.

ونداد با مهرباني گفت: سرد شد قهوه ات...

بلوط نا مطمئن فنجان را برداشت.

زير چشمي داشت به ونداد نگاه ميكرد. فنجان را به لبهايش چسباند... نكند سمي باشد؟

با استرس از نوشيدن قهوه منصرف شد.

ونداد لبخندي زد وگفت: با اينكه تازه اول مهره... ّ ّ ّ هوا خيلي ســرده ... اخبار ميگفت احتماله بّ بّ بّ برف بياد...

بلوط مسكوت به او خيره شده بود.

ونداد: راستي اين شال گردنم برات خريدم...

يک شال كرم قهوه اي بود ... بلوط به ان دست هم نزد.

و نداد خودش ان را بين دستهاي بلوط گذاشت وگفت: با بت ظهر... ببخش...

بلوط به او نگاه كرد.

ونداد لبخندي زد وگفت: من تو رو بّ بّ بّ بخاطر خودت ميخوام....

بلوط پوفي كشيد و ونداد گفت : من و تو فعلا با هم زندگي ميكنيم.... بهتر نيست ة ة ة همه چيز و بهم زهر نكنيم؟

ونداد با لحن ملايمي گفت: رنگ كرم بهت مياد...

بلوط با حرص از جابلند شد... خواست به اتاق برود اما بازگشت و شال را از روي ميز برداشت...

ونداد چشمهايش برقي زد...

بلوط وارد اتاق شد. تا كمر در كمد فرو رفته بود ... بالاخره هدفش را يافت.. همان پيراهن كذايي كه بخاطرش گم شده بود و ونداد برايش خريده بود را به همراه شال برداشت و از اتاق خارج شد.

همه را در سينه ي ونداد پرت كرد وگفت: هيچي به من نمياد... دست از سر من بردار.. من ازت هيچي نميخوام... بخدا من ازت هيچي نميخوام... نه لباس... نه شال... نه قهوه... نه هيچ چيز ديگه.... فقط دست از سر من بردار... من نميخوام زن ز ندگي تو باشم... ميفهمي؟راحتم بذار... من عروسک باربيت نيستم كه شصت دست لباس بخري برام و هر روز يكيشو تنم كني.....

با بغض و اعصابي كه از خيلي ساعت پيش متلاشي شده بود گفت: ب خدا من ادمم.. به من مثل يه ادم نگاه كن... فكر كن يه پسرم.... فكر كن نميتوني

هيچ وقت با من باشي.. فكر كن اسمم تو شناسنامه ات نيست.... ميتوني؟ من فقط ازت يه خواهش دارم... همين... كاري به كارم نداشته باش.. . ولم كن... از جون من چي ميخواي؟

با اشــكهايي كه تحت اختيار خودش نبودند ناليد: چرا دســت از ســر من برنميداري... ؟ چرا ميخواي هر روز ازت متنفر باشم؟ چرا؟

ونداد: من هيچ وقت اين فكر تو سرم نبوده... هيچ وقت...

بلوط با حرص گفت: اره مي بينم... پس معني اين كاراي احمقانه ات چيه؟

ونداد: خّ خّ خّ خواستم از دلت دربيارم... همين...

واقعا به تنها چيزي كه ديگر فكر نميكرد همين بود. بلوط را براي خودش ميخواست ... نه چيز ديگر... بلوط را همينطور لجباز ميخواست.... دست نيافتني كه حسرت يكبار ديگر مهرباني را بر دلش گذاشته بود.

احمق بود كه چنين دختري را بخواهد اما ميخواست دست خودش نبود.... با همه فرق داشت. لحن حرف زدنش... رفتارش.. هر كس ديگري بود عين اب خوردن مجاب ميشد اما بلوط....

جنس دختر ها را نميشناخت اما بلوط تک بود. يكي بود ... و حاضر نبود به هيچ قيمتي اين يكي را از دست بدهد....

بلوط ارام شده بود.

ونداد با ارامش گفت: مّ مّ مّ معذرت ميخوام... فقط خواســتم خوشــحالت كنم....

بلوط بي تفاوت فيني ک شيد و گفت: ولي بي شترع صبيم ميکني... من ازت هيچي نميخوام... تو هم از من چيزي نخواه...

ونداد با صراحت گفت: باشه...

ديگر کشش بحث کردن نداشت... حرفهاي ظهر بلوط هنوز مثل پتک بر فرق سرش کوبيده ميشدند. .. او احسا ساتي بود اما بي انصاف نبود عشق زوري هم نميخواست... با نجواي بلوط به او نگاه کرد. منکر زيبايي اش نميشد... منکر خواستنش هم نميشد اما خواستنش از روي ه*و*س نبود... از روي غير شرع هم نبودا....

بلوط با کمي مکث وفکر گفت:بايد باهم حرف بزنيم...

ونداد: داريم چيکار مّ مّ مّ ميکنيم؟

بلوط با اخم گفت: بدون دعوا...

ونداد: تو خودت شروع ميکني....

بلوط: چون تو عصبيم ميکني... ولي حالا عصباني نيستم..... بيا يه چند تا قانون بذاريم... من کاري به کار تو ندارم... تو هم تو زندگي من دخالت نکن... قبول؟

ونداد پوزخندي زد وگفت:قبول...

بلوط دوباره ادامه داد: فکر کن من يه پسرم.... خوب؟

ونداد لبخندي زد و چيزي نگفت.

بلوط دوباره گفت: فکر کن وجود خارجي ندارم... اصلا منو نبين...

ونداد:باشه...

بلوط نفس راحتي كشيد وگفت: براي غذا هم ماجده خانم در ست ميكنه... ميگفت دستپختتش خوبه... اگه چيز ديگه اي به فكرم رسيد بهت ميگم...

ونداد:باشه...

بلوط به چشمهاي او خيره شد.

انگار زنبور هايي كه اين عسل را ساخته بودند مغموم بود...

بلوط از جابرخاســـت وگفت: دلم نميخواد اينقدر جنگ اعصـــاب داشـــته باشم... پس راحتم بذار...

ونداد: باشه... ولي....

بلوط تند گفت: ولي و اما نداريم...

ونداد: خواستم بگم... مّ مّ مّ ميتونيم دوست باشيم؟

بلوط پوزخندي زد وگفت: براي اينم خيلي از سرت زيادم.... ولي ... سگ خورا!

فصل ششم:

با خميازه هاي پي در پي ســـعي داشـــت با كرم و رژ لب كمي رنگ وروي پريده اش را شفا دهد.

ونداد صدا كرد: صبحانه اماده است.....

بلوط به اينه خيره شد.

ابروهايش را ديشب تميز كرده بود.... جلوي موهايش را هم كوتاه كرده بود. هرچند پشـــتش به طرز فجيعي بهم ريخته بود اما زير مقنعه كســـي اين را نميديد...

با لباس هاي جديدش همان بلوطي شده بود كه قبلا بود...
در اينه به خودش خيره شد و رژش را تجديد كرد...
با شروع دانشگاه همان زندگي تجردي كه تصميمش را داشت اغاز ميشد.
لبخندي زد وگفت: سلام بلوط... دلم برات تنگ شده بود!
ونداد بلند گفت: تو مّ مّ مّ ماشين منتظرم...
بلوط حرفي نزد .... لباس هايش را وارســي كرد. خوب بود. كيفش را روي شانه انداخت و از اتاق خارج شد.
ته دنت را دراورد وچايش را ارام ارام ســر كشــيد و از خانه خارج شــد. در را قفل كرد و وارد اسانسور شد.
در تمام طول مسير ونداد فقط اسم خيابان را به زبان مي اورد...
بلوط بدتر گيج ميشد تازه خوابش هم مي امد.
ونداد جلوي در ورودي ايستاد. دست در كيف پولش كرد و دو تراول پنجاه تومانی دراورد و رو به او گرفت وگفت: پيشت بّ بّ بّ باشه...
بلوط بي تشكر ان ها را گرفت.
ونداد فكر كرد ديشب شرط وشروط گذاشته بودند كه از هم چيزي نخواهند و قبول نكنند.. ميتوانست روي بد قولي اش حساب باز كند؟
بلوط خواست پياده شود كه وندادگفت: من ميرم ماشين وبذارم پاركينگ .... كّ كّ كّ كلاست ساعت چند تموم ميشه؟
بلوط با تعجب گفت: بذاري پاركينگ واسه چي؟
ونداد: خّ خّ خّ خوب كجا بذارم؟
بلوط: ببر خونه... چه ميدونم هرجايي كه هميشه ميري...

ونداد لبخندي زد وگفت: من اينجا كار ميكنم...

بلوط با چشمهاي گرد شده گفت: چيكار؟

ونداد شانه اي بالا انداخت وگفت: احتمالا استاد بّ بّ بّ بچه هاي كّ كّ كّ كارشناسي يا كارداني! مطمئن نيستم...

بلوط: يعني چي؟

ونداد: باز بگم؟

بلوط با حيرت گفت: اينجا كار پيدا كردي؟

ونداد: بده؟

بلوط: نه ... نميدونم... يعني استاد شدي؟

ونداد: يه جورايي... بّ بّ بّ با پارتي بازي اســتادم بود... خودم يه عّ عّ عّ عمره اينجا درس خوندم... چند وقت ديگه هم دفاع دّ دّ دّ دارم

بلوط فكر كرد چه دفاعي هم ميخواهد بكند. اگر يک ســلام را در يک ثانيه بگويدهنركرده است واي به حال دفاع!

فكرش را كنار زد وگفت: واقعا؟ چرا به من نگفتي؟

ونداد : خوب مگه برات مهمه؟

بلوط با قيافه ي درهمي گفت: نه اصلا... فقط يه چيزي...

ونداد:چي؟

بلوط : دوست ندارم كسي از رابطه ي من و تو چيزي بدونه....

ونداد جمله ي تكراري مگه بين من و تو اصـــلا رابطه اي هســـت را به زبا ن اورد و بلوط با غيظ گفت: هرچي كه هـ ست... ا صلا دو ست ندارم شانس هاي بعد از طلاق از تو رو از دست بدم....

و در ماشين را باز كرد و با سرعت پياده شد.

چهره ي سرخ ونداد كمي ترسناک بود.

حداقل در اين مورد.

وارد دانشگاه شد.از اينكه مجبور بود حضور او را تحمل كند را اصلا ايده ي خوبي نميدانست اما اينكه استادش نيست و احتمال اينكه نباشد هيچ وقت جاي شكري باقي ميگذاشت.

با توجه به چارتش وارد كلاس مخصوصه شد و روي صندلي اي نشست.

نگاهي اجمالي به جو كلاس انداخت. يكي دو نفر زيادي بزرگ سال بودند و چند دختري كه ته كنج كلاس نـشسته بودند هم سن خودش.... هيچ وقت براي اغاز اشنايي خودش پيش قدم نميشد. روابط اجتماعي بالايي ندا شت.

در حاليكه موبايلش را سايلنت گذا شت و ان را در كيفش جا به جا ميكرد و سرش پايين بود...

با صداي بم و مردانه ي اشنايي سرش را بلند كرد.

-خانم وارسته شماييـن؟

سرش را بلند كرد... پسر جواني با قامت بلند و پيراهن سورمه اي و شلوار مشكي در حاليكه يک كيف چرم به د ست دا شت با چشمهاي قهوه اي تيره و ابروهاي متو سط كه كم فا صله با چـشمانش سطح پيشاني اش را پر كرده

بودند با بيني قلمي و صـــورت گرد و موهاي مشـــكي به او زل زده بود و با لبخند جذابي نگاهش ميكرد.

خيلي اكي نبود... اما... يادش امد...

لبخند ي زد وگفت:سلام حال شما...

پســر جوان لبخندي زد وگفت: توقع نداشــتم شــما رو اينجا ببينم... ورودي جديد هستيد؟

بلوط : بله...

پسر جوان:شيمي معدني ديگه درسته؟

بلوط: چه خوب يادتونه...

پسرجوان: حيف كه يه ترم بيشتر در خدمتتون نبودم وگرنه بيشتر از اينها يادم ميوند...

بلوط خنديد وگفت: بله يادمه انتقالي گرفتيد...

پسر جوان: اسمم رو چي؟

بلوط كمي فكركرد وگفت: فكر كنم فاميلتون فرزام بود...

فرزام لبخندي زد و گفت: اسمم فرزام بود...

بلوط خنديد و گفت: هرچي فكر ميكنم اون اصل كاري يادم نيست...

فرزام چشمهايش را ريز كرد وگفت: جدي؟ اصل كاري فاميليمه؟

بلوط: يادم اومد... فرزام فرمنش...

فرزام اهسته گفت: كاش يادت نميومد...

بلوط ريز لبخندي زد و چيزي نگفت...

فرزام: فکر کنم دیگه امسال قسمته که ارشد وباهم بگذرونیم...

بلوط یک تاي ابرویش را بالا داد وگفت: تا چي پیش بیاد...

فرزام: با چهار سال پیش هیچ فرقي نداري که هیچ... بهترم شدي....

بلوط: اي میشه گفت... شما هم زیاد فرق نکردي...

فرزام با تعجب گفت:شما؟ رسمي شدي...

بلوط: ببین از کجا نشات گرفت...

فرزام با اخم شیطنت واري گفت: از کجا؟

بلوط: فکر کني یادت میاد...

فرزام خندید و گفت: هنوزم میپیچوني...

بلوط: ترک عادت موجب مرضه...

فرزام خندید و بلوط گفت: واریس گرفتي برادر... بشین خسته نشي...

فرزام بلند بلند خندید وگفت: بلوط عوض نمیشي....

بلوط: دعا کن عوضي نشم... عوض و که همه میشن...

فرزام در ست در را ستاي بلوط روي یک صندلي ن ش ست وگفت: خوب از بچه ها چه خبر؟

بلوط شانه اي بالا انداخت وگفت: ترم دو از همشون جدا شدم...

فرزام: اي ول... چطور؟

بلوط: میدوني که زیاد با کسي صمیمي نمیشم...

فرزام: بله بله... همه چیز و تو همون یه ترم فهمیدم...

بلوط لبخندي زد و فرزام به پسري که کنارش نشست گفت: محمد رضا این خانم و میشناسي...

بلوط لبخندي زد و در يک نگاه زير وبم محمد رضا را دراورد.
تپل و نسبتا خرس بود.
موهايش در شـقيقه جو گندمي شـده بود و سـنش را بيشـتر نشـان ميداد.
صورتش يک ريش پرفسوري داشت و يک زنجير سفيد که ازيقه ي سفيدش بيرون زده بود.
چشـم و ابرو مشـکي بود و چيز فاخري در صـورتش براي نمايش گذاشـتن نداشت.
محمد رضا با دقت به بلوط نگاه کرد ولبخندي زد وگفت:سلام عرض شد.
بلوط از نگاه خيره ي او بي اراده کمي مقنعه اش را جلو کشيد.
محمد رضا رو به فرزام گفت: نه چطور؟
فرزام: يادت نيست... شيراز که بودم... يه بار اومدي دانشگاه... با ايشون اشنات کردم....
محمد رضـا: ول کن جان فري.... من مامانمم دو روز نبينم يادم نميمونه...
و زير گوش فرزام گفت: چه برسه به اين جيگر...
فرزام سقلمه اي به پهلويش زد وخواست سر بحث را با بلوط باز کند که با ورود استاد ميان سالي همگي ساکت شدند.
ديگر از سنشان جفنگ بازي گذشته بود.
بلوط به استاد نگاه ميکرد وذهنش به چند سال پيش پر کشيده بود. وقتي که هجده ساله بود و تازه پا به عرصه ي جديد دانشگاهي گذاشته بود.
فرزام اولين پسري بود که با او حرف زد و!...

اولين پســري كه با او اشــنا شــد. هرچند ان موقع ها انقدربچه بود كه هيچ وقت درگير احســاســات نشــود. فرزام هم همينطور... اولين كســي كه به او اجازه داد تا ابراز عشــق كند شــروين بود ... كوروش هم ادمي بود كه براي وقت پر كني با او باشد ... با ان يكي هم كه اسمش را فراموش كرده بود اشنا شده بود كه خوش بگذراند اما جدي ترين فرد زندگي اش شروين بود. واقعا جوان جذابي بود از همان هايي كه بلوط هميشه ارزويش را داشت. يک پسر غد و مغرور كه به هركسي محل نميگذا شت مثل ونداد دم د ستي نبود كه تا كسي براي پخ كند وا بدهد... بلوط خودكشي كرد تا شروين او را به عنوان ديدن پذيرفت كه ببيند... تازه داشت جواني ميكرد كه شوهرش دادند!

مرده شور هرچي وصيت نامه و ارث و پسرعمو بود...

اهي كشيد و به سخنان ان مرد ميانسال گوش ميداد.

كلاســش به اتمام رســيد كه فرزام جلو پريد وگفت: خوب بلو ط خانم... يا خانم وارسته؟

بلوط لبخندي زد وگفت: هيچ كدوم... بلوط...

فرزام لبخندش عميق تر شــد وگفت: بعد از اينكه اومدم تهران خيلي بهت زنگ زدم....

بلوط: گوشيم و ازم زدن...

فرزام:ا نگار همه چيز با هم جور شد كه چهار سال بيخبر از هم باشيم...

بلوط :شايد....

فرزام با اشاره اي به محمد رضا گفت تا برود و دورش را خلوت كند.

کنار فرزام اهسته قدم بر میداشت و فکر میکرد ... چقدر زود گذشت. انگار همین دیروز بود که فهمید قبولي در دانشگاه انقدر ها هم سخت نیست.

اهي کشید وفرزام گفت:ازدواج کردي؟

با این سوال یکه اي خورد و ایستاد.فرزام دو قدم از او جلو زد.

متوجه شد جاي کسي کنارش خالي هست او هم ایستاد و گفت: چي شد؟

بلوط : هان؟ هیچي...

با کمي مکث گفت: تو چي؟

فرزام: نه بابا ... کي به ما زن میده....

بلوط لبخند ســردي زد وگفت: خوب چه خبر... بهت نمیومد ارشــد تهران قبول بشي...

فرزام: اینقدر خنگ بنظر میومدم؟

بلوط خندید وگفت: نه همچین.... ولي خوب کمي تا قسمتي...

فرزام هم خندید وگفت: تقصیر منه که شیراز سرا سري قبول شدم... خوبه همون یه ترم هم معدلم خوب شد...

بلوط : نه بهتر از من... درسته؟

فرزام: دقیقا... شما همیشه بهترین بودید...

بلوط پشت چشمي نازک کرد وگفت:بر منکرش لعنت...

فرزام: بشمار...

بلوط سکوت کر د وفرزام گفت: خيلي خوشحالم که هنوزم همون اخلاق و داري.... هر کس ديگه اي بود کلي قيا فه ميو مد يا وانمود ميکرد يادش نيست....

بلوط: به نفعته که من اينطوري نيستم...

فرزام لبخندي زد وگفت: دقيقا .. خوشحالم هستم... ميتونم شمارتو دا شته باشم؟ البته بشرطي که باز گوشيتو دزد نبره...

بلوط خوا ست بگويد با شد که متوجه ونداد شد که از پله ها پايين مي امد و چند دختر جوان و با مدل مقنعه هاي جديد که همه شـان پاپيون هاي عجق وجقي بالاي سر شان دا شتند دور ونداد را گرفته بودند. يکي انقدر بلند بلند ميخنديد که فکر ميکرد روز اول دانشگاه چه جو صميمي اي!

هرچند ونداد با جديت با انها با همان لحن تشديد دارش حرف ميزد اما!...

بلوط به تندي شماره اش را گفت...

فرزام گفت: چه تند ... ولي سيو کردم...

بلوط متوجه جمله ي دوم فرزام نشـد.... فعلني نثارش کرد و از جلوي ونداد با چشم غره ي بارزي طوري که او متوجه او شود به تندي رد شد.

به سمت محوطه ميرفت.

يک لحظه به عقب چرخيد انتظار داشت کسي به دنبالش بيايد...

با بي قيدي شـانه اي بالا اندا خت و به سـمت بوفه حرکت کرد. در اينه به تصويرش نگاه ميکرد.

رژ گونه اش را دراورد و کمي به گونه هايش رنگ زد.

از اينکه موهايش را بالا بدهد متنفر بود.

حس ميكرد سـنش را بيشـتر ازا نكه هسـت نشـان مي دهد. دسـت برد و موهايش را روي صورتش ريخت.

بلندي اش تا چانه اش مي امد.

حالش از موهايش بهم خورد ان را به شـكل قبل دراورد. بايد به ارايشـگاه ميرفت ان هم به چند منظور... از ابرو برداشـتن و رنگ كردن و كوتاهي موگرفته بود. تا اپيلاسيون و پديكور و مانيكور وفرنچ ناخن!

هرچند دسـتهايش كشـيده بودند وظريف. اما ناخن هايش هيچ وقت خدا مربعي در نمي امدند هميشـه هلالي ميشـدند و با لا ك زدن بجاي اينكه ناخن هايش شيک و ارا سته به نظر بيايند د ستهايش شبيه جادوگر شهر ازر ميشد. خودش هم كه دست به كار ميشد فقط بلد بود انها را از ان كه هست بد تر كند بخصوص دست چپش را كه به هيچ وجه مسلط نبود.

تا دوازده بيشتر كلاس نداشت.

ونداد را بپيچاند و به دنبال ارايشگاه برود عالي ميشد.

نام چهره سازان سيد خندان بدجور وسوسه كننده بود.

دوست داشت به همان جا برود و قيافه اش را ترميم كند...

گوشي اش را دراورد.

شماره ي ونداد را گرفت.

صدايش را تا به حال از پاي تلفن نشينده بود.

ونداد: بله؟

با شک گفت: ونداد؟

ونداد: جانم ؟

با حرص گفت: شناختي؟

ونداد: نه...

ميدانســت كه او هم ســر وگوشــش مي جبند و ان طور كه نشــان ميدهد با حجب وحيا نيست. پس جان گفتن به غير هم بلد بود.

بلوط خواست چيزي مثل فحش نثارش كند كه صداي دختري امد كه گفت: استاد شما براي نيم ترم چه نمره اي در نظر گرفتيد؟

ونداد يک لحظه گوشي اي گفت اما بلوط متوجه جوابش نشده بود.

تمام انرژي اش را در گو شش گذا شته بود تا بداند كه ونداد براي نمره ي نيم ترم چه رقمي را در نظر گرفته است.

دست اخر پوفي كشيد و با خودش فكر كرد چه مرگش شده است.

ونداد: بلوط هستي؟

پس او را ميشناخت.

-بله؟

ونداد: جانم... چيّ چ چي شده؟ مشكلي پيش اومده؟

بلوط: نه... منتظرم نباش... من خودم ميرم خونه...

ونداد: بلدي؟

بلوط: اژانس ميگيرم...

ونداد: بّ بّ بّ باشه عزيزم... امر ديگه؟

بلوط يک تاي ابرويش را طبق عادت بالا داد وگفت: ندارم...

ونداد: ازادم؟

بلوط: اره...

ونداد: روز اول خ خّ خوب بود؟

بلوط: اره...

ونداد: خوشحالم... از كسلي در مياي...

بلوط نفس عميقي كشيد وگفت: خوب خداحافظ.

ونداد سريع گفت: بلوط؟؟؟

بلوط: بله؟

ونداد: مراقب خّ خّ خّ خودت باش... آژانس بگيري ها... ســوار شّ شّ شّ شخصي نشو... باشه؟

بلوط: خيلي خوب... كاري نداري؟

سوالش تكراري وكليشه اي بود انگار يک لحظه يادش رفت پاي تلفن ونداد است...

كاري نداري براي ونداد هزار معنا داشت وبراي بلوط فقط يک حرف كليشه اي در مكالمه ي تلفني بود كه حتا ان را به كوروش هم ميگفت!!!

تماس از جانب بلوط قطع شد.

بلوط بدون يک لحظه فكر كردن گوشي اش را در كيفش پرت كرد و ونداد با لبخند فكر كرد هزاران كار با همسرش دارد.

بلوط در بوفه پرسان پرسان ادرس را گرفت. خدا را شكر دختر ها در شناخت اين مكان ها نظير نداشتند. سوار اژانس شدو به همان مقصد حركت كرد.

ونداد ساعت سه بعد از ظهر بعد از يک روز پر تنش به خانه رسيد.

بر خلاف تصـورش خيلي بد هم نبود شـايد پشـت سـرش حرف بزنند اما جلوي رويش اينطور نبود. حداقل انقدر جدي برخورد كرده بود كه همه حسـاب كار دسـتشـان امده بود كه نبايد اسـتاد جوان وتازه كار را دسـت بيندازند.

از اينكه با وجود حلقه اي كه در دسـتش بود خيلي از دختر ها دنبالش راه افتاده بودند و مثلا داشتند نخ ميدادند در تعجب بود.

حلقه ي پلاتيني اش كه يک نگين درخ شنده رويش حک شده بود در ست مثل حلقه ي بلوط بود كه هيچ وقت ان را به دست نمي انداخت.

اهي كشيد وفكر كرد نبودنش در خانه فرياد مي زند.

حوصله ي غذا خوردن نداشت در دانشگاه چيزي صرف كرده بود.

به حمام رفت و لباس هايش را با يک جين ذغالي و يک تي شـرت اسـپرت سـفيد تعويض كرد. كمي عطر به خودش زد و قامت گرفت تا نمازش را به جا بياورد.

ساعت چهار بود. حوصله اش سر رفته بود.

گشتي در خانه زد...

در اتاق بلوط را باز كرد. وقتي بود جرات پا گذاشتن به انجا را نداشت.

اتاق را يک تخت دونفره و يک ميز كنسـول سـفيد پر كرده بود. كمد ديواري كه درش باز بود و لباس هاي بلوط در ان مرتب اويزان بودند ... لپتاپش كه روي ميزي كنار تخت قرار داشت.

يک عرو سک بچه كه پستونک در دهانش بود. و يک قاب عكس چهار نفره از خانواده اش.

بلوط درا نجا عميق ميخنديد...

لبخندي به پهناي لب زده بود و د ندان هاي مروار يد ي اش را به نمايش گذا شته بود.برنا د ستش را دور گردن بلوط حلقه كرده بود و چانه اش را روي سر او گذاشته بود.

ريحان خانم و بهرام هم دو طرف بلوط نشسته بودند.

خانواده ي شادي به نظر مي ر سيدند. بلوط در اين عكس با ان لبخند عميق وچشـمهايي كه از شـادي برق ميزد با بلوطي كه مدام در حال بحث و دعوا بود فرق داشت.

اين بلوطي كه در اين عكس ميديد ميخنديد ... شاد بود.... اما حالا!

نفسش را سنگين بيرون داد و قاب عكس را سر جايش گذا شت. از جا بلند شـد و رو تختي بلوط را كه نا مرتب روي تختش مچاله شـده بود را مرتب كرد.

قاب عكس را روي ميز كنسول گذاشت انجا به نظرش بهتر بود.

وقتي بلوط سـينماي خانگي را پخش و پلا ميكند فكر اين هم باشـد كه به نظر ونداد ان قاب عكس جايش انجا مناسب نيست.

از اتاق خارج شد.

گوشي تلفن را برداشت و شماره ي مو بايل بلوط را گرفت.

بعد از ده بوق در اخر ازسـوي مخابرات زني گفت مشـترک جواب نميدهد قطع كن!

اهي كشيد و به ساعت خيره شد. خدا خدا ميكرد تا ساعت پنج بيايد. اصلا دوست نداشت براي تدريس پيانو در خانه با بهنوش تنها باشد.

تمام مدت به ساعت نگاه ميكرد.

حوصله اش سر رفته بود... با ديدن فيلم هندي كه ماهواره پخش ميكردبيشتر به اين سر رفتن حوصله وكسلي دامن زده ميشد.

دلش چاي ميخوا ست. با صداي زنگ خدا خدا ميكرد بلوط با شد. با ديدن بهنوش اه از نهادش بلند شد.

نميدانست جواب بدهد يا نه...

دست اخر ايفون را زد و بهنوش وارد مجتمع شد.

مثل مرغ سر كنده سعي داشت بداند چه كار بايد بكند.

ساعت يک ربع به پنج بود.

در خانه را باز كرد.

بهنوش وارد خانه شد وگفت: سلام بر استاد گران قدر و ارجمند... شيميست پرفسور... ونداد وارسته...

ونداد با استرس لبخندي زد وگفت: سلام... خّ خّ خّ خوش اومدي....

بهنوش با كفش هاي پا شنه بلندش وارد شده بود با لبخند پر سيد: كف شامو دربيارم؟

ونداد رويش نشد بگويد نه... با لحن ارامي گفت: هر جور راحتي....

بهنوش همانجور كه داخل شده بود راحت بود.

با تعجب گفت: بلوط كجاست؟

ونداد: مياد ... بشين يه چايي مّ مّ مّ ميخوري؟

بهنوش: فعلا بذار من مانتومو در بيارم.. كجا ميتونم؟

ونداد به اتاق بلوط اشاره كرد.

بهنوش با كفش هايش روي پاركت تلق تلق كنان وارد اتاق شد.

ده دقيقه بعد امد... بلوز ساده ي م شكي كه ا ستين كوتاه بود و شلوار جين سورمه اي پوشيده بود. صورتش هيچ ارايشي نداشت. موهاي مصري م شكي ل*خ*تش با بيني گو شتي و چ شمان در شت و ك شيده ي قهو ه اي اش همخواني داشت.چانه اش م*س*تطيلي و تيز بود و لبهاي برجسته و خوش فرمي داشت كه حين خنديدن جذابيت به صورتش مي بخشيد.

صدايش فقط كمي جيغ و بچگانه بود انگار نه انگار كه يک دختر ٢٣ ٢٤ ساله است .. لحنش مثل دخترهاي هفده هجده ساله بود.

راحتي بخصوصي داشت كه از همان روز اول ونداد با ان اشنا بود. از دست دادن هايش گرفته بود تا وقتي كه روز تولد ارسلان صورت او را ب*و*سيد... بعد از شش سال با اخلاق هايش كنار امده بود. به هر حال دختري كه تا دوازده سالگي در اتريش بزرگ شده بود و بخاطر كار پدرش يكباره به ايران امده بود و هر سه ماه تابستان در اتريش ميگذراند مسلما دختر راحتي بود.

بهنوش با شوق و ذوق داشت به دكور خانه نگاه ميكرد.

در حالي كه فنجان چايش را برداشت وپايش را روي پاي ديگرش انداخت گفت: بلوط خيلي خوش سليقه است و نداد... ايبي... اينم چاييه تو ريختي... يه قهوه مياوردي؟

ونداد: خوبه خوبه... اینقدر با مّ مّ مّ من بحث نکن... زود باش باید بریم سر تمرین....

بهنوش: بد اخلاق... خیلي خوب... بذار این چایي از گلوم پایین بره...

ونداد موهایش را عقب فرستاد وگفت: چّ چّ چّ چه خبرا؟

بهنوش: سلامتي... خبري نیست... تو چه خبر؟امروز چطور بود؟ تونستي کناربیاي با دانشجو هات؟ چطوربودن؟

ونداد: همشـــون بچه و لوس ... اما بّ بّ بّ بهتر ازاون چیزي بود که فّ فّ فّ فکرشو میکردم.

بهنوش: این که عالیه... نیست؟ بلوطم تو همون دانشگاهه درسته؟

ونداد: اره..

بهنوش: خوبه.... پس هواشو داري....

ونداد پوزخندي زد و سکوت کرد.

بهنوش با یاد اوري چیزي صداي از خودش دراورد وگفت: اوه... راستي یادم باشه یه چیز ي و بهت بگم...

ونداد ابروهایش را بالاداد وگفت: چي؟

بهنوش: حالا بذار بلوطم بیاد بعد بهت میگم...

ونداد ســري تکان داد و چایش را به ســیني برگرداند وگفت: پاشــو که کلاس شروع شد....

بهنوش: اطاعت میشه استاد...

ونداد پشت پیانو نشست و گفت: آکبندي؟

بهنوش: دیگه پنج خط حامل و بلدم دیگه...

ونداد: خوبه....

وشروع کرد به توضیح دادن..

بهنوش میان کلامش پرید وگفت:بلوط اهل موسیقي هست؟

ونداد : نمیدونم...

بهنوش: زنته؟

ونداد: مگه شّ شّ شّ شک داري؟

بهنوش خندید و گفت: نه... منظورم اینه که چطور تا حالا ازش نپرسیدي؟

ونداد: وقت نشده...

بهنوش با شوخي گفت: بس که خو شگله فکر کنم تنها کاري که میکني اینه که نگاش کني...

ونداد اهي کشـــید وبهنوش با خنده گفت: چه دل پر دردي هم داري... واي را ستي یه جوک برات بگم روحیه بگیري... یه روز یه زنه با جیغ به شوهرش میگه :وووایيي سوسک...

شوهرش میگه: یه وقت با دمپایي نکوبوني تو سرش...

زنش میگه: واه چرا؟

شوهرش میگه: با بي محلي از کنارش رد شو از صد تا فحش براش بدتره!...

ونداد با خنده گفت: چند وقت پیش هم ســوســک اومده بود... بّ بّ بّ بلوط رفت رو مبل.. واقعا خّ خّ خّ خانما چرا از سوسک مي ترسن؟

بهنوش: چون خیلي موجود کریهیه.... واسه این... اي بابا تو که نکشتیش؟

ونداد: پس چیکار میکردم؟

بهنوش: بهش بي محلي ميكردي از صد تا فحش بدتر بود....

ونداد خنديد وگفت: با مورچه ها چّ چّ چّ چطوري رفتار كنم؟

بهنوش: چطور؟

ونداد : از مورچه ميترسّ سّ سّ سه...

بهنوش : جدي ميگي؟

ونداد: باور كن...

بهنوش: واي.... مورچه ها كه خيلي نازن...

ونداد:نه از نظر بلوط...

بهنوش با خنده گفت: نميتونم تصور كنم بلوط با اون قدش از مورچه به اون كوچولويي ميترســـه... و و نداد از لحنش خ ند يد و بهنوش هم كه نزده ميخنديد.

صداي شخص سومي گفت: اصولا از حشرات خوشم نمياد.

ونداد با ديدن بلوط كه جلوي در ايستاده بود سيخ از جا بلند شد...

بهنوش با روي باز به ســمتش رفت وگفت:ســلام بلوط جون... حا لت چطوره؟

خوا ست در آ*غ*و* شش بگيرد كه بلوط تنها د ستش را به سمتش دراز كرد وگفت: سلام...

بهنوش لبخندش از عمق به سطح رسيد و دستش را فشرد وگفت: خوبي؟

بلوط به كفش هايش نگاه كرد وگفت: ممنون... زير لب زمز مه كرد : با كفش؟!

بهنوش تند گفت: ونداد گفت ايرادي نداره...

چقدر راحت او را ونداد صدا میکرد.

با ریز بیني به بهنوش خیره شـد ... توقع نداشــت ناله ي ارامش را بشـنود... بدون توجه به حضور ونداد که خشکش زده بود و بي توجه به نگاه سنگین او که به خودش خیره شــده بود بلند گفت: لطفا درش بیار... ونداد اصــولا به خیلي چیزا اهمیت نمیده... و به اتاق رفت و در رابست.

ونداد نفس عمیقي کشید و با کلافگي رو به بهنوش گفت: بشین شروع کّ کّ کنیم...

بهنوش کفش هایش را دراورد و جلوي در گذاشــت وگفت: فکرکنم ناراحت شد...

ونداد هنوز در فکر این بود که این دختربا موهاي فندوقي و ابروهاي کماني وچشماني ابي... واقعا بلوط بود.

دوست داشت تا صبح هما ن جا بایستد و به او نگاه کند.

دقایقي بعد بلوط از اتاق بیرون امد.

یک تي شـرت جذب مشـکي و یک جین ابي یخي پوشـیده بود. به سـمت اشپزخانه رفت وگفت: مانتوي شما رو تخت منه؟

بهنوش لبخندي زدو گفت: ونداد راهنماییم کرد اونجا لبا سمو عوض کنم... معذرت میخوام اگه ناراحت شدید بلوط جون....

خودش هم نفهمید چرا با بلوط رسمي حرف میزد.

بلوط به ونداد نگاهي انداخت و یک تاي ابرویش را بالا داد وبا لحن خاصي خشک گفت: اهان... نه ایرادي نداره.

ونداد دوست نداشت از او چشم بردارد.

بلوط در اشپزخانه معلوم نبود چه ميكرد.

ونداد سعي داشت به بهنوش مفهوم اوليه ي ساز و نواختن را بفهماند... طرز نشستن و خيلي چيزهاي ديگر كه براي استارت كار لازم بود.

صداي جيغ بلوط باعث شد به سمت اشپزخانه هجوم ببرد.

با نگراني پرسيد: چي شده؟

بلوط دگمه اي را از روي زمين برداشـــت و پوفي كشـــيد وگفت: فكر كردم سوسكه...

بهنوش از پذيرايي گفت: يه ســـري قرص ها هســـت براي زير فرشـــه... اونا خيلي خوبن... ما كل حشرات خونه رو اينطوري افقي كرديم...

بلوط فكر كرد واقعا گوش هايش تيزه...

بلوط به چشمهاي ونداد خيره شدوبا صداي اهسته اي گفت: براي سوسكا بايد با بي تفاوتي از كنارشون رد شد نه؟ راستي تزشو راجع به مورچه ها هم بپرس... باشه؟

ونداد با كلافگي گفت: بلوط جان ما مّ مّ مّ منظوري نداشـــتيم ازحّ حّ حّ حرفامون..

بلوط ميان كلامش پريد وگفت: ا صلا برام مهم نيست.... اكي؟ و با حركت زيبايي موهاي خوش رنگ فندقي اش را كه كرنري كوتاه كرده بود طولش تا پايين تر از گو شش مي امدند و از جلوي چ شمش كنار زد.قبل از خروج از اشپزخانه از فرصت استفاده كرد.

با مهرباني گفت: چّ چّ چّ چقدر خوشگل شدي... آآآ ارايشگاه بودي؟

بلوط محلش نگذاشت و به به اتاق رفت.

صـورتش بچگانه تر و جذاب تر شـده بود.ونداد ميخواسـت سـر بهنوش را ببرد...

پشت در اتاق ايستاده بود.

با كلافگي روي تخت نشست.

با صداي بسته شدن در از اتاق خارج شد.حد سش در ست بود بهنوش از انجا رفته بود.

ونداد با لبخند گفت: بيا تّ تّ تّ تعريف كن كجا رفتي؟ روز اول چطور بود؟

بلوط چپ چپ نگاهش مي كرد. انقدر دوست داشت يک دعواي درست و حسـابي با او داشـته باشـد. لعنت شـده حالا مي نشـسـت و او را با بهنوش دست مي انداخت؟

چنان بلايي به سرش بياورد ان سرش نا پيدا... حالا كارش به جايي ر سيده بود كه يک پسر اكله ي ناشنوا مسخره اش كند؟ واقعا؟

ونداد لبخندي زد وگفت: بلوط اگه فّ فّ فّ فكر ميكني من و بهنوش دست انداختيمت... اينطور نبوده... با اين حال بّ بّ ببخش..

بلوط خواست حرفي بزند كه منصرف شد.

عذرخواهي كرده بود ديگر... چه ميخواسـت بگويد. نه حوصـله ي بحث داشت نه انقدر بهنوش و حرفهايش مهم بودند كه بخواهد بخاطرش با ونداد بحث و جدل كند. به جهنم... ترجيح ميداد ديگر يه كم هم او كوتاه بيايد

... شـــايد اگر ونداد عذرخواهي نميكرد وضـــع فرق ميكرد.... اما او اينقدر سريع عذرخواهي ميكند ... دم دستي بود ديگر چه ميشد كرد؟! يک دوست دم دستي كه بلا نسبت شوهرش بود.لعنت به هر چه ازدواج مصلحتي...

بلوط خواست به دستشويي برود كه ونداد گفت: دوست داري بريم بيرون؟

بلوط شانه اي بالا انداخت وگفت: كجا مثلا؟

ونداد نيشش باز شد وگفت: ة ة ة هر جا بخواي...

بلوط رو هوا گفت:شهر بازي...

ونداد مثل بل گرفتن در وسطي گفت:قبول...

بلوط يک تاي ابرويش را بالا داد : هرچند الان زوده...

ونداد: شّ شّ شّ شامم ميريم اونجا... خوبه؟

بلوط به علامت معمولي سرش را تكان داد.

بلوط: من ميرم يه چرتي بزنم...

ونداد: باشه عزّ زّ زّ زيزم....

****

****

صداي پيانو به گوشش ميخورد.

نواي موزون و قشنگي بود.

واي، چقدر آروم ميخوابي تو نازم // آخه خبر نداري احساسم... چيه؟

اونكه دل بش دادم، كيه؟

خوابي بازم، واي! چقدر امشب بيتو بيتابم // نه پيشمي و نه ميخوابم

مثله هرشب م*س*ت و خرابم // امشب خوابي بازم

چقدر سرده کجايي بي من؟ // بگو لحظه هام رويايي ميشن

مياي تو دوباره، مثله ستاره // باهم ميسازيم يه دنيايي بي هم

واي، بازم شب شد و من // ميخوام تا صبح از تو بگم

بدون نميري از تو دلم // پس با چشاي بسته بخند

ميگي اشکامو نديدي نه؟ // تو قول دادي بهم نري بي من

وقتي از خوابت ميپري شب // بدون ديوونتم

ميگي اشکامو نديدي نه؟ // تو قول دادي بهم نري بي من

وقتي از خوابت ميپري شب // بدون ديوونتم

صداي بم و مردانه خاموش شد نواي پيانو همچنان ادامه داشت.. .. در را باز کرد. بادیدن ونداد که پشت پیانو نشسته بود..

ونداد لبخندي زد و دوباره شروع کرد.

صداي گرمي داشت.

بلوط فکر میکرد خواب است...

ونداد دوباره با نواي گرمش بلوط را مهمان کرد:

خسته شدم از تو اون لحن چشمات

خسته شدم دنبال چي ميگردي باز

ميخواي همش ثابت کني منم اون ادم بده

باشه قبول تو راست ميگي

خاطره هام رو پس بده

ديگه برام مهم نيست

هر چي كه اومد به سرم

...

مگه نميگي من بدم

دارم ميرم از پيش تو

از همتون خسته شدم

همه شدين آدم خوبه

منم كه اون آدم بده

خسته شدم

واسه دلت غصه نخور

يكي مياد به جاي من

ميشه تموم آرزوت

يادت ميره منو ! نترس

ونداد لبخندي زد وگفت: امّ مّ مّ ماده شو بريم...

بلوط هنوز ايستاده بود.

با تعجب به او نگاه ميكرد.

ونداد لبخندي زدو گفت:شهر بازي نميخواستي بري؟

بلوط هنوز خيره خيره نگاهش ميكرد با كمي مكث از بهت درامد و گفت :الان اماده ميشم...

در حالي كه دا شت يک مانتوي منا سب براي خودش انتخاب ميكرد... فكر ميكرد بيدار اســت يا خواب؟ونداد كه در حرف زدن مي لنگيد واي به حال خواندن يک قطعه ي بلند موسيقي...

به صورتش نگاه کرد. ميل عجيبي داشت تا ارايش کند.
پشت ميز اينه نشست و دست به کار شد.
مژه هايش را با ريمل پر پشت کرد ... پشت چشمش را با خط چشم کشيد و کشيده تر کرد.
رژ گونه ي بژ و رژ لب مات مسي و برق لب بي رنگ ارايشش را تکميل کرد.
روسـري کرم سـاتن دور طلايي اش را با مانتو کتان پاييزه اش که دگمه هاي کرم دور طلايي و کمر بند سگک طلايي دا شت ست کرد. جين ذغالي اش را پوشـيد و کيف ورني چرم مشـکي اش را که از فراورده هاي شـيراز بود که همراه خودش اورده بود را برداشـــت و کمي خنزل پنزل داخلش ريخت تا سنگين شود و روي شانه خوش فرم بماند.
موهايش را يک طرفه روي صورتش ريخت... کفش هاي پا شنه تخت ورني اش را هم از کمد برداشـــت. يک دور در اينه خودش را برانداز کرد و از اتاق خارج شد.
ونداد در پذيرايي دور خودش مي چرخيد...
بلوط به او خيره شد.
با ان تي شرت طوسي جذب اسپرت و جين ذغالي زيادي خوش هيکل بود. هرچند بدش مي امد ان تي شرت جذب را کسي بپو شد. ا صلا چه معني داشت که ونداد اينطور عضلات و ماهيچه هايش را به رخ بکشد براي جلب توجه!!! خيلي راسـت ميگفت چيزهاي ديگرش را به رخ ميکشـيد! .. چشـم غره اي رفت و به قيافه اش با دقت نگاه کرد. شايد دو ست دا شت بداند که

نوع پوشـــش او درخور تيپ او هســـت يا نه... حداقل کســـي از او چيزي نميدانســـت اما حين راه رفتن اصـــلا دوســـت نداشـــت کســـي بگويد دخترک چقدر ســـر تر اســـت و چقدر احمق اســـت که با چنين قيافه اي کنار او راه ميرود... اهي کشـــيد و به موهايي که به ســـمت بالا هدايت شـــده بودند و صـــورتي که شـــش تيغ و صـــاف بود خيره شـــد. بدک نبود. يعني خوب ... ميتوانست نسبتا بگويد خوب است.

ابروهايش را برنداشته بود اما خوش مدل بودند. مردانه و کشيده که تا سمت شقيقه ادامه داشت.

چشـــمهاي عســـلي وموهاي قهوه اي تيره ... چيزي بين خرمايي وفندقي... حتي چند تا از تار موهايش به طلايي ميزد.

پوســـت گندمگون و... جذاب؟! نه.. به هيچ وجه... خيلي هم زشـــت بود. اصلا چه مرگش شده بود! تک سرفه اي کرد.

وندادبه او نگاه کرد.... تقريبا انقدر با ذوق نگاهش ميکرد که بلوط کلافه شده بود.

بلوط: دنبال چي ميگشتي؟

و نداد چيزي نگفت. انقدر در هپروت بود که اصـــلا حرفي براي گفتن نداشت. حالا خودش به خودش حق ميداد براي او بميرد...

بلوط با اخم گفت: مگه نگفتم اينطوري خيره نشو خوشم نمياد....

مگر ميشـــد؟ هرچه ميکرد نميتوانســـت او رانبيند. بلوط هم خواســـته هايي داشت ...! در ذوقش خورد داشت با تحسين نگاهش ميکرد نه با هيز بازي!

با لبخند که ته مانده ي هيجانش بود گفت: خيلي خوشـــگل شّ شّ شّ شدي... مثل فّ فّ فّ فرشته ها...

بلوط يک تاي ابرويش را بالا داد وگفت: ميدونم.... حالا دنبال چي ميگشتي؟

ونداد: هيچي حلقه ي جّ جّ جاسوئيچي... اماده اي؟

بلوط از خانه بيرون رفت و ونداد هم پشت سرش امد.

بلوط کلافه گفت: با اين تي شرت ميخواي بياي؟

ونداد: بده؟

بلوط کمي فکر کرد بالا خره دلش را به دريا زد و گفت: هوا ســرده يه کتم روش بپوش....

ونداد با دهان نيمه باز نگاهش ميکرد. انقدر ذوق مرگ شـده بود که خشـک شده بود. مثل چوب بستني جلويش ايستاده بود... بلوط نگران سردي هوا بود؟واقعا؟

بلوط تنها تيرش بود ... نميتوانست اجازه دهد او با ان تي شرت جذب بدن نما دنبالش راه بيفتد و دخترها... پسرک چندش يه خرده عقل نداشت.

ونداد با خوشرويي گفت: چشم عزيزم... و مثل جت وارد خانه شد.

بلوط کمي معطل شد. رژ لبش را تجديد کرد.

ونداد با يک کت اسپرت پاييزه ي مشکي نوک مدادي جلويش ظاهر شد و با لبخند پهني گفت:خوبه؟

بلوط بدون اينکه نگاهش کند گفت: اره..

مهم اين بود كه ان تي شـرت را تنها نپوشـد ... مدل كتي كه رويش مي امد مهم نبود!

ونداد در اسـانسـور را برايش باز نگه داشـت... در مجتمع و در اتومبيل هم ايضا... بلوط فكر كرد كلا درباز كن خوبي است.

فكر كرد شروين از اين كارهاي لوس بازي خوشش نمي امد و او هميشه در ها را خودش باز ميكرد.

نفس عميقي كشـيد... بوي عطر مردا نه ي يخي در مشـامش پيچيد از خوشـبويي ز ياد دو باره نفس عميق كشـيد. واي يادش رفت خودش عطر بزند... اهي كشيد و به ونداد نگاه كرد. ونداد اينقدر خوشبو بود؟ واقعا...

ما شين به حركت درامد... و ضبط هم رو شن شد. صدايش هم بلند بود. چيزي كه بلوط عاشقش بود اهنگ گوش دادن با صداي بلند.

البوم جديد فريدون اسرايي بود.

با ل*ذ*ت داشت به اهنگ گوش ميكرد. يادش باشد اين سي دي را از ونداد بگيرد... اين سري اهنگ ها را نداشت.

پشت چراغ قرمز ايستاده بودند.

بلوط كمي صداي ضبط را كم كرد. دوست داشت سوالي كه در ذهنش رژه مي رفت را از او بپرسد. يک كنجكاوي د رواقع...

ونداد انگار فهميد حرفي براي گفتن دارد. براي كمكش گفت: چيزي شـده عزيزم؟

بلوط با كمي مكث فكر كرد بايديكراست به سر سوالش برود يا در حاشيه... از حاشيه رفتن متنفر بود. پس ترجيح ميداد رک باشد.

ونداد منتظر بود.

بلوط با كمي تعلل گفت: صداي خوبي داري...

اين سوال بود يا تعريف... خودش را لعنت كرد.

ونداد باز شـــوكه از تعريف و توجه بلوط نيشـــش تا بنا گوش باز شـــد و چشمهايش برقي زد وگفت: مّ مّ مّ مرسي...

هان... همين... چطور موقع عادي حرف زدن جانش درمي امد. اهي كشيد وفكر كرد ونداد هنوز همان است... چه عطرش خوشبو باشد چه نباشد!!!

اينبار صريح ميپرسيد.به خودش قول داد تند بپرسد.

ونداد با مكث گفت: تو اهل مّ مّ مّ موسيقي نيستي؟

بلوط فكر كرد سوالش را كي بپرسد. با مكث گفت: نه خيلي... دوست دارم فقط گوش بدم....

ونداد: به چي علاقه دّ دّ دّ داري؟

بلوط: نقاشي...

ونداد: جدي؟ بلدي ؟

بلوط عادي گفت: پرتره ي چهره ميكشيدم.... سياه قلم و رنگ روغن... اما تخصصم اب رنگ و طبيعت بود.

ونداد خشک شد!

لبخند عميقي زد وگفت: جدي؟

بلوط ديگر بايد مي پرسيد. ميل عجيبي داشت تا سوالش را به زبان بياورد.

ونداد منتظر به نظر مي امد.

بلوط با نهايت بي تفاوتي كه در لحنش موج ميزد گفت: چرا موقع خوندن لوكنت نميگيري؟

انقدر صريح پر سيد كه ونداد از روي سرعت گير به تندي رد شد و ما شين دچار يک جهش شد.

بلوط بنظرش صورت ونداد در هم شد.

اهمي كرد وبه روبه رو خيره شد وگفت: ميتوني جواب ندي...

ونداد : شعر و حفظم...

بلوط به او نگاه كرد.

ونداد دنده راجا زد وگفت: شعر و حفظم... ميخونمش... موقع حرف زدن نّ نّ نّ نميشه...

بلوط گيج تر شده بود.

ونداد خودش توضيح داد وگفت: يه صفت اكتسابيه ... يه موقع ميگيره ... يه موقع هم...

بلوط حرفي نزد . هرچند هنوز ابهامش برطرف نشده بود كه هيچ يكي ديگر هم اضافه شده بود. اكتسابي؟ يعني مادر زادي نبود؟

بلوط: يعني مادر زادي نيست؟

ونداد دنده را چهار كرد وگفت: نه...

بلوط:واقعا؟

ونداد:اوهوم...

حس كنجكاوي بلوط تحريک شده بود.

با مكث گفت: حتي شنواييت؟

ونداد خندید وگفت: کرنیستم...

بلوط غیظي گفت:بالاخره...

ونداد به او خیره شد وگفت: بالاخره که نمیش ّشّ شنوم؟

بلوط سوال کرد: پس چطوري اینطوري شدي؟

ونداد: یعني نمیدوني؟

بلوط دست به سینه نشست وابروهایش را بالا داد وگفت: باید بدونم؟

ونداد نفس عمیقي کشید وگفت: حالا مهمه؟

بلوط: اصلا... همینطوري پرسیدم... بیخیال.

و سرش را به سمت پنجره چرخاند.

ونداد : چهارسّ سّ سالم بود ... که...

بلوط میان کلامش امد و تند گفت:نمیخوام بدونم... گفتم که دیگه برام مهم نیست.

ونداد با شیطنت گفت: یعني تا ۵ دقیقه پیش مهم بود؟

بلوط حس کرد فرو ریخت. دو ست دا شت جیغ بکشد... چه کسي برایش مهم بود؟ونداد؟عمرا... هرگز... حتي اگر میمرد.

خواست چیزي بگوید و به او بتوپد که ونداد گفت:پیاد ه شو...

بلوط با عصبانیت غرید: چرا؟

ونداد: رسیدیم....

بلوط داشت میمرد... چنان در را باز کرد و بست که صدایش در فضا پیچید.

ونداد خنده اش گرفته بود.

با شنيدن صداي جيغ مردمي كه سوار قاليچه ي پرنده شده بودند و چراغ هاي رو شن شهربازي كه ف ضا را مثل روز رو شن و نوراني ورنگارنگ كرده بود ترشح ادرنالين را در زير پوستش حس ميكرد.

چند وقت بود به شهربازي نيامده بود ... خدا ميدانست . بهرام عقيده داشت رفتن به شهربازي براي دختر ها مناسب نيست. ساره كه ميترسيد ... برنا هم علاقه اي به اين بچه بازي ها ندا شت... خودش بود و ح سرت رنجر سوار شدن كه هيچ وقت طعم سر وته شدن را نچشيده بود!

دستي روي شانه اش قرار گرفت.

ونداد گفت: بريم عزيزم؟

بلوط عصبانيت لحظه ي پيشش را با شنيدن صداي هيجان انگيز جيغ ها به كل از ياد برده بود.

هم پاي ونداد راه افتاد ... پس از حساب كردن ورودي...

داشـــت به ترتيب وســـايلي كه بايد ســـوار ميشـــد را در ذهنش مي چيد... و اميدوار بود كه ونداد همپاي خوبي باشـد ... يعني ممكن بود حين تخليه ي انرژي صداي جيغ هايش تشديد دار باشد؟

ونداد به اطراف نگاهي انداخت وگفت: با ترن شروع كنيم؟

واي ترن جز اولويت ليستش بود.

بلوط با هيجان گفت: اره... بعد بريم كشتي سورنا...

ونداد اخمي كرد وگفت: اون؟ خيلي لو سه كه.... ترجيح ميدم رّ رّ رّ رّ رنجر سوار شيم... بيا اول رنجر... بعد شام سوار شدنش ديوونگيه... و همانطور

که بلوط را دنبال خودش میک شید با صدايي هيجان انگيزي گفت: اول ترن ... بعد رنجر... بعد سفينه....

بلوط منتظرفرصت بود تا بگويد از وسايل چرخشي خوشش نمي اید... اما ونداد هنوز داشت نام ميبرد. چقدر بلبل شده بود!

ونداد پيشنهاد كرد بلوط در صف باشد تا او بليت را تهيه كند... صف بليت هم طول درازي داشت.

بلوط پذيرفت... با شوق وذوق به حركت مارپيچي ترن نگاه ميكرد. صفش طولاني بود... اما هيجان ديدنش هم ارزش مند بود.

با صداي پسرانه اي به عقب چرخيد.

صفت عجب تيكه ايه را به او نسبت داده بود.

با ان ته ريش كه روي صـــورتش بته جقه كرده بو د و هيكل قور باغه اي و موهاي ســيخ شــده ... ايشــي گفت و پشــت چشــمي نازک كرد و رويش را برگرداند.

باورش سخت بود دو سه دختر كه به اندازه ي سه چهار نفر جلوي او ايستاده بودند حواسشان پي ان سه قورباغه بود.

يكي از پسر ها گفت: تنهايي خانم كوچولو؟

بلوط محلش نگذاشت.

صداي گرفته ي يكي ديگر گفت: خيلي جيگري...

-اين جيگر صاحاب داره... صداي متحكم ونداد بود.

با ديدن قامت ونداد كه دوبرابر همه شـان هيكل داشـت يک تاي ابرويش را بالا داد و به سـه دختري كه حالا داشـتند به ونداد نگاه ميكردند چشـم غره رفت.

ونداد ميله را دور زد و صداي مردي در امد كه گفت: اقاصفه...

ونداد محل نگذا شت وخودش را به بلوط ر ساند و پ شت سر بلوط ايستاد وگفت: روسري تو بكش جلو...

انقدر محكم اين را ادا كرد كه بلوط اصـلا به اين فكر نكرد كه بايد در قبال همسر تحميلي اش مخالفتي كند.

نوبت انها بود اما قسمت جلوي ترن پر شده بود.

بلوط به ونداد كه ايستاده بود و اجازه ميداد بقيه زودتر وارد كابين هاي خالي شوند با تعجب گفت: چرا نميريم؟

ونداد به ميله ها تكيه داد وگفت: من دوست دارم جّ جّ جّ جلو بشينم...

بلوط شانه اي بالا انداخت و منتظر شد تانوبتشان شود.

به خواست ونداد جلوي ترن نشستند.

يک لحظه خوف كرد.

ر يل هاي مارپيچي و يک ميله ي فكسـتني كه فقط روي ران هايش را محافظت ميكرد. اين شد حفاظ؟

با يک تكان محكم ترن راه افتاد. بايد يک سـر بالايي طولاني را رد ميكرد. سرعتش اهسته بود...

در ان نقطه ايست كرد... بلوط نفس عميقي كشيد و نر سيد نفسش را كامل بيرون دهد... ترن با سرعت تمام سراشيبي را پايين ميرفت.

بلوط جیغ میک شید... حس میکرد صورتش با ا سفالت زیر ترن ها برخورد میکنند... ونداد با هیجان از خودش صدا در مي اورد...

سرعت ترن بیشتر میشد و از ریل هایي که به چپ و راست مایل بودند عبو ر میکرد... بلوط روي بازوي ونداد افتاد بود و سفت و محکم او را چ سبیده بود و جیغ میکشید.

در ان لحظه که روســري اش هم روي گردنش افتاده بود به این فکر نمیکرد هزار مرد غریبه و ان سه پسر قورباغه پشت سرش نشسته اند... مهم این بود که سلامت به جایگاه اولیه برسند.

همه چیز شاید به سه دقیقه هم نک شید... سرعت ترن کم شد...لک لک کنان به جایگاه اولش باز گشت.

نفس هاي عمیقي که از روي هیجان مثل یک موج طوفاني از سینه ها خالي میشد را مي شنید...

یک لحظه حس کرد خوب بود و حاضر است دوباره امتحانش کند.

روســري اش را ســر کرد. میله ها اتوماتیک بالا رفتند. ران پا هایش درد میکرد... انقدر خودش را به انها چسـبانده بود که مبادا بیفتد که حس میکرد سر شده است.

ونداد با هیجان پایین پرید وگفت: بیا دیگه... روســري تو هم درســت کن... کجه....

بلوط نسبتا شوکه بود. ترن خفني بود.

ونداد دستش را به سمت او دراز کرد...

بلوط دستش را گرفت و از جا بلند شد و از پله ها پايين رفتند.
ونداد دست سرد بلوط را گرفته بود و با انگشتانش بازي ميكرد.
حاضـــر بود كل بليت هاي ترن را بخرد تا يک بار ديگر بلوط از ترس جانش محكم او را بگيرد و به او تكيه كند ... !امشب شب او بود انگار.
در صف رنجر ايستاده بودند و بلوط دستهايش را زير ب*غ*لش فرستاده بود.
ونداد يک تاي ابرويش را بالا داد وگفت: سردته؟
بلوط: نه خيلي...
ونداد : صورتت سّ سّ سّ سرخ شده ... كتمو بهت بدم؟
بلوط دندان هايش را روي هم مي ســـايید... كلا به هر قســـم و قيمتي ميخواست ان تي شرت تنگ را به نمايش بگذارد.
ونداد داشت ان را از تنش در مي اورد كه بلوط تند گفت: گفتم نميخوام...
ونداد:سرما ميخوري...
بلوط با حرص گفت: نه ... درش نيار...
ونداد با تعجب نگاهش ميكرد.
رنجر از حركت ايستاد.
ونداد جيب هايش را خالي كرد وگفت: بذارشون تو كّ كّ كّ كيفت...
بلوط پذيرفت.
نوک رنجر نشستند ... يک پسر جوجه تيغي كنار بلوط نشسته بود.
ونداد تا خواست جايش را با بلوط عوض كند ميله ي حفاظ پايين امد.
اخم كرده بود ... دستگاه به حركت در امده بود.

بلوط انقدر هیجان زده بود که با حرکات اهسته هم جیغ میکشید.
ونداد فکر میکرد مبادا ان پسرک مزاحمتي ایجاد کند...
دستگاه سرعت گرفت و بالا و پایین رفتنش شدید تر شد...
بلوط از شدت هیجان جیغ میکشید.
ونداد ساکت و اخمو هنوز فکر میکرد جایش خیلي ناراحت است.
رنجر سـرو ته شـد... صـداي ریختن پول خرد هایي که در جیب ها بود مي امد.
بلوط با تمام وجود جیغ میکشید. انقدر محکم میله ها را گرفته بود که حس میکرد دیگر باید کم کم اشهدش را بخواند.
تا بحال سوار نشده بود... هیجانش زیاد بود... سرو ته شدن د ستگاه با در امدن رو سري سرش همراه بود.
جیغ میکشید .... کاملا سرو ته شده بودند. چشمهایش را بسته بود. از ترس باز شان نمیکرد. حجوم خون را در مغزش حس میکرد. حرکات رنجر اهسته شـده بود و به ارامي میخواسـت به جاي اولیه باز گردد... حتا دیگر جیغ هم نمیتوانست بکشد... یک لحظه فکر میکرد در حال خفگي است.
دوباره دستگاه به حالت اولیه بازگشت و چرخش دوم شروع شد.
بلوط دیگر نمیخواست ان حس خفگي را تجربه کند.
با جیغ خودش را خالي میکرد و باز سرو ته شدن اتفاق افتاد.
تمام مدت چشمهایش بسته بود.
نفس نفس میزد. دیگر مي مرد هم سوار این وسیله ي مسخره نمیشد.

دستگاه ایستاد.

حفاظ بالا رفت.

بلوط مقطع نفس میکشید.

ونداد از جا بلند شد وگفت: چ ّچّ چّ چرا پیاده نمیشي؟

بلوط به سختي به او نگاه میکرد. سرش درد گرفته بود. از حالا حس میکرد صدایش بخاطر جیغ کشیدن گرفته و خش دار است.

ونداد روسري اش را سر کرد و دستش را گرفت وبا لبخند گفت: ترسیدي؟

بلوط میخوا ست جیغ بزند : خیلي... اما به سختي خودش را روي پاهایش سوار کرد و به کمک ونداد راه خروج را پیش گرفتند.

ونداد کیف او را روي شانه انداخته بود.

بلوط یخ کرده بود. سرخ شده بود ... حس بدي دا شت. دیگر نیمخوا ست سر و ته شدن را تجربه کند. سرش درد گرفته بود.

تجمع بزاقش هم در دهان حس میکرد.

نفس عمیقي کشید و چیز سنگیني را روي شانه هایش حس کرد.

کت ونداد بود.

بالاخره ان را دراورد. یک بهانه پیدا کرده بود تا ان لعنتي را تنش در بیاورد.

روي سکوي سیماني اي که کنار دستگاه سرسره ي بلند قامتي تعبیه شده بود نشست.

ونداد :خوبي؟

بلوط : اره...

ونداد: نّ نّ نّ نمیدونستم میترسي... وگرنه سوار نمیشدیم...

بلوط چشم غره اي نثارش كرد و گفت: خوب كه چي... بار اولم بود.

ونداد: خوب بريم سفينه؟

نه... اين نه... حاضر است ... يک بار ديگر ان ترن يا اين رنجر... واي هيچ كدام. سفينه چرخشش وحشتناک بود. از دستگاه هاي چرخشي بدش مي امد. در انتها جز سردرد چيز ديگري نصيبش نميشد.

ونداد : بريم شام؟ گّ گّ گّ گرسنه نيستي؟

به نكته ي خوبي اشاره كرد.

بلند شد وگفت: كتتو بپوش...

ونداد:سرده... بذار تنت باشه... سرما ميخوري...

بلوط ان را دراورد وگفت: من مانتوم كلفته... خودت بپوش...

ونداد: دختر خوب... يخ كردي....

بلوط : نميخواد نگران من باشي...

ونداد: من سردم نيست...

بلوط با حرص گفت: دِ بهت ميگم بپوشش...

ونداد: خيلي خوب...

بلوط از جلويش رد شد.

ونداد هم پشت سرش راه مي امد.

بلوط زير چشمي نگاهش كرد...

ونداد كتش را دستش گرفته بود.

بلوط ميخواست بميرد ... براي چه ان را نپوشيده بود؟!

با تندي گفت: مگه نگفتم بپوشش؟ هوا سرده...

ونداد فکر کرد او را این همه خوشبختي محال است. با چنان ذوقي کت را تنش کرد که بلوط از قیافه اش خنده اش گرفته بود.

همه را برق میگرفت... بلوط بدبخت را ... اهي کشید و به سمت یکي از رستوران ها راه افتاد.

بقیه ي ساعاتي که در شهربازي گذشت سوار شدن دستگاه هاي کم خطر بود.

ونداد حوصله ي نعش کشي را نداشت... هرچند هم که چند تایي را هم بلوط تنها سوار شد. ونداد چشمش پي سفینه بود و یک دور دیگر با طیب خاطر رنجر سوار شدن!!!

ساعت نزدیک دوازده و سي دقیقه بود هرچند ساعت کار شهربازي عملا دوازده تمام بود اما به هر حال ... این همه جمعیت را چه میکردند.

بلوط کنار ونداد به ارامي راه مي امد.

با دیدن یکي ازا ن مسابقه هاي شانسي چنگکي و تیر اندازي به دارت... دلش ه*و*س عروسک کرد. پسرک چنان بازارگرمي میکرد که بلوط وسوسه شده بود.

اهمي کرد وگفت: ونداد؟

ونداد: جانم؟

بلوط اشاره اي کرد وگفت: میخوام دارت بازي کنم...

ونداد لبخندي زد و گفت:هرچي دّ دّ دّ دستور بدي...

و بدون مخالفت پشت سرش راه افتاد.

بلوط كلا خوشش مي امد ... حسابي او را در مشت داشت . اگر اين دوست داشتنش بود ... اهي كشيد و فكر كرد چقدر بدش مي ايد يک پسر ... يک شوهر اينقدر ذليل و بنظر توسري خور باشد.

واقعا اين هم سرنوشت و قسمت محسوب ميشد؟!

بلوط به گوشـــزدهاي پســـرک در رابطه با بازي دقيق گوش ميكرد. دلش ان عروسک پلنگ صورتي بزرگ را مي خواست واين در صورتي ممكن بود كه وسط هدف درست همان وسط وسط كه داراي صد امتياز بود برخورد كند از شش تيري كه داشت فقط سه تاي ان به ديوار كنار سيبل خورد و سه تايش به ترتيب صاحب امتياز سي و دو تا ده شد.

نهايتا با ۵۰ امتياز يک جاســوئيچي صــورتي برد. انقدر لبهايش به وضــوح برچيده شده بود كه ونداد گفت: ميخواي دوباره بّ بّ بازي كني؟

بلوط : نه....

ونداد: ميخواي چّ چّ چّ چّ...

بلوط تند گفت:چنگک...

ونداد: اره ... ميخواي؟

بلوط شانه اي بالا انداخت وگفت: تو بازي كن...

ونداد: باشه...

به سمت شيشه اي كه پر از عروسک بود و يک چنگک زشت دور سرشان ميچرخيد رفتند.

ونداد لبخندي زد وگفت: كدومو ميخواي؟

بلوط يک تاي ابرويش را بالا داد ... يک قرو باغه ي نارنجي چشـــمش را گرفته بود. اما برداشـــتن ان با چنگک اســـان بود. اصـــلا دلش نميخواســـت بخاطر تير اندازي افتضاحش جلوي ونداد کم اورده باشد.

دوســـت داشـــت عروســـکي انتخاب کند که ونداد بميرد هم نتواند ان را با ان چنگک بگيرد.

يکي را پيدا کرد.

يک عروسک مشکي بود که فقط دو چشم و يک دماغ و دهن گشاد قرمزي داشت... هيکلش گرد بود و عمرا ميشد بلندش کرد.

بلوط با بدجنسي گفت: اون سياهه...

ونداد: جدي؟

بلوط کمي کنار کشيد وگفت:اوهوم... اونو ميخوام...

ونداد: اوکي...

پول را حســـاب کرد و اهرم هدايت گر ان چنگک را به دســـت گرفت ... با ارامش و طومانينه کمي چرخاند و يکي از ان شاخه ها را داخل نخي که بالا ي سر عروسک اويزان بود کرد...

با ملايمت ان را بالا اورد ... و به دقيقه نکشيد که در دستان بلوط بود.

بلوط داشت مي مرد. کاش چيز بهتري انتخاب ميکرد.

ونداد با مکث گفت: يه بار ديگه...

صاحب بازي پذيرفت...

ونداد ان قورباغه را برداشت. بلوط چشمهايش برق زد.

مسابقه ي خوبي بود ... شايد همه ي مدت به ده دقيقه هم نکشيد.

بلوط لبخند پيروز بخشـــي بر لبهايش بود. عروســـک مال خودش بود... از اينكه گاهي ونداد فكرش را ميخواند بدش نمي امد.

سوار اتومبيل شدند.

ونداد حين بستن كمربندش گفت: اينجور بازي ها قلق دارن... وگرنه نميتونه ببريشون...

بلوط موافق بود.

مهم ان قورباغه ي خوشگل نارنجي بود.

خيابان تهران ســـاعت يک بامداد زيبا و خلوت بود. حالا تماشـــا كردنش ل*ذ*ت بخش تر بود. هرچند چراغهاي شهر رو به خاموشي بود.

بلوط فكر ميكرد شب بدي نبود ... خوش گذشت... تكرارش هم ميتوانست اتفاق بيفتد؟!

يعني ميخواست كه بار ديگر با شوهر اجباري اش به شهربازي بيايد؟

يعني مي امد؟

به نيمرخ ونداد خيره شد.

ســـاكت بود ... چهره اش مثل هميشـــه يک حالت را حفظ ميكرد. حالت صامتي كه يک لبخند محو داشت و نميتوانست فكر كند اين لحظه ناراحت است يا...

نفس عميقي كشيد.

بوي عطرش در بيني اش زد.

چشمهايش را بست... در خلسه ي ان عطر خنک و تلخ فرو رفته بود.

ونداد : خسته شدي؟

بلوط چشمهايش را بسته بود.

صـــداي حرف زدنش خوب بود. صـــاف و رســـا ... نه خيلي بلند و ولوم دار بود... نه خيلي اهسته كه نشنود.

خش و گرفته نبود. اما صـــداي خواندنش بهتر بود. انگار به صـــدايش جان ميداد و ميخواند.

ونداد: رسيديم عزيزم...

بلوط از فرصت استفاده كرد و عروسک ها را بردا شت. در خانه ميتوانست قورباغه اش را بردارد. يک لحظه به خودش نهيب زد ... دختر تو دانشـجوي ار شدي ... چه ميكرد كه ديوانه ي و عشق عروسک بود! عشق سن و سال نميشناسد....

ونداد تند گفت: قورباغه رو بذار تو ماشين بّ بّ بمونه.....

بلوط با تعجب گفت:واسه چي؟

ونداد: واسه چي؟

بلوط: خوب مي برمش بالا...

ونداد: ميخوام بذارمش تو ماشين...

ميخوام؟! اين يعني عروسک مال او بود... اصلا پسر عروسک به چه كارش مي ايد؟از ونداد بدش مي امد حق داشت!...

بلوط صورتش به وضوح در هم رفت. كاملا مشتاق بود بگويد عروسک ها عوض!!! اما نگفت... خودش يكي بهتر و زيباترش را مي خريد!...

انگار یک تکه جانش را روي صـــندلي جلو انداخت و با چشـــم غره وارد مجتمع شد و ونداد با لبخند پهني وارد پارکینگ شد تا اتومبیل را پارک کند.

به ا تاق ر فت و لباس هایش را عوض کرد. کش وقوســـي ا مد ... در اینه بخودش نگاه کرد. شـــب خوبي بود. خوش گذشـــت. هیجان انگیز ... عالي بود.

با شنیدن صداي در ورودي از اتاق بیرون امد.

ونداد به رویش خندید وگفت: خسته نباشي...

بلوط فقط خوش گذرانده بود... مگر خوش گذراندن خسته کننده بود.

خواست وارد دستشویي شود که صدا زد : ونداد؟

ونداد: بله؟

امشب شب خوبي بود تا نوک زبانش امد اما جایش را به چاي دم کن دادا...

ونداد با همان لحن ملایمش گفت: نظرت با قهوه چیه؟

بلوط: اونم خوبه... تا دستهامو میشورم بذارش رو میز...

ونداد قبول کرد و بلوط بعد از شستش سر و صورتش و کرم مالي اخر شب و ... استفاده از شیرپاک کن و کلي کار دیگر... از دستشویي خارج شد.

صداي مردانه اي در فضا پیچیده بود.

-سلام بلوط جان... خوبي عشقم.... خونه نیستي؟

- سلام بلوط جان... عزیزم شرمنده که نتونستم دیشب پیامتو جواب بدم... نیستي؟

-عزيزم اومدي خونه بهم ميس بنداز... دلم براي شـــنيدن صـــدات يه ذره شده...

به پيغام گير تلفن خيره شد و سنگيني نگاه ونداد و صدايي كه به شدت اشنا بود... كوروش شماره ي خانه را از كجا اورده بود!!!

صداي سه بوق اعلام كرد كه پيغام ها تمام شدند.

بلوط نفسش را سنگين بيرون فرستاد.

ونداد كتش را روي مبل انداخت. به بلوط نگاه نميكرد.

بلوط حوله د ستش بود و قطرات اب روي صورتش مي چكيدند... ونداد به اشپزخانه رفت.

بلوط خشک شده بود.

به ديوار تكيه داده بود. نميدانست چه بگويد... نگران بود. نبود... تر سيد... نترسيد.

ونداد باز خواســت ميكند؟ نميكند.... عصــباني هســت ... نيســت؟!!! هيچ كدام را نميدانست. بايد توضيح بدهد؟ نبايد بدهد ... به ونداد مربوط بود؟

ذهنش پوزخند مســخره اي زد وگفت: نه نيســت...!!! احمق او شــوهرت است...

شوهر؟ همسر... ؟

حوله را به ارامي بالا اورد و روي صورتش كشيد.

چهره اش همان حالت لعنتي ثابت هميشــگي را داشــت. همان حالتي كه بلوط نميفهميد ناراحت است... خوشحال است... توضيح بدهد يانه؟!!!

با ارامش در اشپزخانه وول ميخورد.

چند دقیقه کنار در د ست شویي ایستاده بود نمیداست. دا شت دقیقا به چه چیزي فکر میکرد هم نمیدانست...

جواب سوالات ذهني اش هم نمیدانست...

با صـــداي ونداد که با هال بازگشـــت وچراغ اشـــپزخانه را خاموش کرد به خودش امد.

ونداد گفت: قهوه اماده است...

یکه خورد... عزیزم و جانش کجا رفت؟ پس نارا حت بود؟ محســـوس ناراحت بود؟ یعني داشـــت به قولش عمل میکرد؟ اینقدر خوش قول بود که او را نبیند؟ او را نخواهد که ببیند...

به خودش که نمیتوانســـت دروغ بگوید.... با این ســـه پیام مســـخره ي انتقام جویانه ي کوروش هرچه بود از دماغش در اورده بود...

به خودش هیچ وقت نمیتوانست دروغ بگوید ... از اینکه عزیزم نگفت... از اینکه نگفت بلوط جان قهوه اماده اســـت... از اینکه نگفت عزیزم قهوه اماده است... از اینکه ان قهوه ي لعنتي در حال سرد شدن بود و ونداد هنوز چیزي نمیگفت و به پایه ي میز خیره شـــده بود و ارام ارام قهوه اش را مي نوشـــید.

ونداد ناراحت... بود؟! نبود؟!نمیدانست؟!

ساعت یک و سي دقیقه ي بامداد بود...

بخار قهوه کم کم افول میکرد... قهوه داشـــت ســـرد میشـــد و ونداد نمیگفت: بلوط جان بیا سرد شد ... و نگفته بود عزیزم قهوه اماده است... و نگفته بود معني ان سه پیغام چیست... و هیچ چیز نگفته بود.

يعني او را نديده بود... نميخواســت ببيند؟ خوش قول بود؟ نبود؟ چه بود... چرا حرف نميزد؟ داد نميزد؟ چرا عصباني نميشد؟چرا يكي نزد در گوشش تا بفهمد ان سه پيغام چه معني اي دا شت... اين نديدن بود و عمل كردن به قول... اين!...

ديگر بخار قهوه را نمي ديد...

به ونداد خيره شد.

قهوه اش تمام شده بود. فنجانش را بردا شت و به ا شپزخانه برد. اب ك شي كرد و در جاظرفي گذاشت...

هنوز منتظر بود .. يک داد.. مثل همه ي مردها...

يک فرياد ... يک عصــبانيت... يک ... كاش او را ميديد كه هنوز جلوي در دستشويي ايستاده بود!

هنوز منتظر بود تا بگويد قهوه سرد شد... هنوز منتظر ان عزيزم گفتن بود... و هنوز كنار در د ست شويي ايستاده بود وفكر ميكرد اين قول را خودش از او گرفته بود!

ونداد لبخند تصنعي اي زد. يعني بلوط حداقل فكر كرد كه تصنعي است.

ونداد ارام گفت: شبت بخير...

لعنتي چرا عزيزمش را فاكتور گرفت. اين شد دوبار!!!...

از كنارش رد شد. هنوز بوي عطرش م*س*ت كننده بود.

بلوط م*س*تاصــل مانده بود كه چه كند... يعني يادش رفت كه قهوه ســرد شــد و او تذكر نداد... يا يادش رفت كه هميشــه عزيزم ميگفت و الان در ساعت يک و سي و پنج دقيقه ي بامداد بخاطر شنيدن سه پيغام از يک مرد

غریبه عزیزم گفتن هایش را فاکتور گرفته بود؟ یعني داشـــت به قولش عمل میکرد...

بلوط ارام گفت: ونداد...

انقدر اهسته که حتي خودش هم نشنید.

ولي ونداد ایستاد.

ارام گفت: بله؟

جانم... جانم... الان باید میگفت جانم...

بلوط اب دهانش را فرو داد وگفت: میشه با هم حرف بزنیم؟

ونداد صورتش خسته بود.همان حالت همیشگي اما خسته...

ونداد: بّ بّ بّ بذار براي فردا...

بلوط کمي جا به جا شد وگفت: میشه الان؟

ونداد مسکوت به او خیره شده بود.

بلوط نفس عمیقي کشید وگفت: تا صبح خوابم نمیبره...

ونداد: چرا؟

بلوط سرش را پایین انداخت.

ونداد جلو امد و رو به رویش قرار گرفت وگفت: چي شده؟

اب دهانش را فرو داد.

با صدایي که کمي گرفته بود گفت: اون مزاحممه...

ونداد: من ازت نپرسیدم...

بلوط :من میخوام توضیح بدم...

ونداد: هر جور رّ رّ رّ رّ راحتي... و منتظر نگاهش كرد.

از اين عبارت بيزار بود.... از اين جمله متنفر بود.... حتي اگر اين را كوروش هم ميگفت از اين جمله دلش ميگرفت.

بلوط زير نگاه ارام و منتظر او نفس عميقي كشيد و سرش را پايين انداخت و افزود: خيلي وقته كه مزاحممه...

ونداد: چّ چّ چّ چرا زودتر بهم نگفتي ؟

بلوط نفس بغض داري كشيد وگفت: فكر نكردم مهم باشه...

ونداد: باشه... به مخابرات ميگم پيگيري كنه... خّ خّ خّ خوبه؟

بلوط سرش را بلند كرد و به چشمهاي عسلي ونداد خيره شد.چرا برايش مهم نبود؟بي غيرت...! حتي در اين يكي هم با هيچ مردي قابل قياس نبود ... بي غيرت...

ونداد ديگر منتظر جواب بلوط نماند باز گفت: شب بخير...

بلوط ميخواست جيغ بكشيد عزيزمش را كدام گوري مي بري؟

بلوط بايد هنوز توضيح ميداد.

دوباره صدا زد: ونداد؟

ونداد حتي به سمتش نچرخيد.

ونداد: بله؟

و بازفكر كرد جانم گفتنش را هم به همان گوري كه عزيزم رفته برده است!!!

بلوط باز خواست حرفي بزند كه ونداد گفت: بّ بّ بّ برام مهم نيست بلوط... برو بخواب... دير وقته... شب بخير.

بلوط با دهان نيمه باز ... چشمهاي گرد... بغض خفه ، منتظر شنيدن عزيزم هنوز ايستاده بود.

با صداي بسته شدن در اتاق نفسش را رها كرد. به جهنم!

به هال رفت. چند دور راه رفت... موهايش را كشيد. به سمت تلفن رفت... پيغام ها را پاک كرد. با ناســزابه جان كوروش... نفرين به او كه شــبش را خراب كرد.

به فنجان قهوه خيره شد...

فنجان قهوه را در ســينک در اشــپزخانه خالي كرد.فنجان را شــســت و در ظرفشويي گذاشت.

وارد اتاق شد.

روي تخت دونفره پهن شد.

به ســقف خيره شــد... ونداد چقدر خوش قول بود ... به پهلوي چپ غلت زد... خسته شد به پهلوي راست چرخيد... خسته شد طاق باز خوابيد... باز خسته شد و ديگر حالتي نبود تا امتحان نكرده باشد...

ياد كيفش افتاد.هنوز كيف پول ونداددر كيف ورني سياهش بود. حتي وقتي رســتوران رفتند ونداد كيفش را برداشــت وحســاب كرد و دوباره از بلوط خواست ان را دركيفش بگذارد.

روي تخت نيم خيز شــد.كيفش روي پا تختي بود. درش را باز كرد... كيف پول چرم ســياه و نداد را دراورد. كارت ملي... عابر با نک... چند تراول محتويات كيف را تشكيل ميدادند.

كيف ساده وشيكي بود.

به كارت ملي اش خيره شد. خوش عكس بود! خوش قول هم بود...

به صـورت سـياه سـفيدش خيره شـده بود.زير نرو لامپ زرد اتاق داشـت صورت سياه سفيد او را نگاه ميكرد.

با هيچ هدف خاصي كارت ملي را برداشت. به ان نياز پيدا نميكرد... شايد بايد دلجويي ميكرد... گوشش هنوز در پي شنيدن ان لفظ ها بود!

چراغ را خاموش كرد.

سعي كرد بخوابد. به جنبه هاي خوب شبي كه گذرانده بود فكر كرد... انقدر فكر كرد تا خواب او را ربود.

برخلاف هم اتاقي اش كه در اتاق با عصـبانيت راه ميرفت ودسـتهايش را مشت ميكرد و سعي داشت بد گماني اش را در تاريكي شب جا بگذارد و نميتوانست!!!

****

****

تا صبح بيدار بود.

يعني اگر هم ميخواست نميتوانست بخوابد. اين انصاف نبود... فقط همين را مي دانسـت ... نمازش را يک بار شـكسـت ... دسـت اخر هم با شـک خواند. فكرش مشغول بود. ذهنش پر از شک و بد گماني بود.

ساعت از چهار ونيم گذشته بود.

وسط اتاق روي زمين نشسته بود و با كلافگي فكر ميكرد.

هيچ توجيه و منطقي نداشت.

یک مرد چنان با همسرش صمیمانه حرف میزد که او هرگز...

اهي کشید . حسي او را در حال خفه کردن بود.

رفت تا دوش بگیرد. خوابش نمي برد. کلافه بود.

دا شت رواني مي شد ... باید بي اهمیت مي ماند با این شرایط موجود هرگز بلوط او را قبول نمیکرد. به عنوان همسر قبولش نمیکرد.

زیر دوش اب داغ ایســتاده بود و فکر میکرد جز خودش به بلوط یک مرد دیگر هم میگوید بلوطم!!! ...

از حمام بیرون امد.

نفسش را سخت بیرون فرستاد.

ساعت شش صبح بود.

موهایش را خشــک نکرد. حتي شــانه هم نکرد. پیراهن ســفیدي پوشــید و شلوار جین مشکي...

یک کت نازک مشکي را هم روي پیراهنش تن کرد.

کفش هایش را پوشید و بدون اماده کردن صبحانه از خانه خارج شد.

بلوط ان روز کلاس نداشت.

در خیابان الکي مي راند و فکر میکرد باید چه کار کند. جدایي شــاید بهتر بود ... بلوط دیگر حداقل خیانت نمیکرد.

خیانت... خیانت... خیانت...

لابد حق داشت او یک کر اکله بود!!! بلوط حق د اشت او را نخواهد.... حق تام داشت.

اما ... بي انصـافي محض بود كه خيانت كند... يعني اگر به او اجازه نميداد تا او را بب*و*سد به...

لبش را گزيد.

الكي در خيابان ها چرخ ميخورد.

ساعت تازه شش و سي دقيقه بود ... نفسش را با خستگي بيرون فرستاد.

سرش را روي فرمان اتومبيل گذاشت و فكر كرد از اول هم اغاز اين زندگي اشتباه بود.

ديگر چه اتفاقي بايد مي افتاد تا باور ميكرد او وبلوط به درد هم نميخورند.

دنده را جا زد و سرعت بيشتر گرفت.

تمام حرصش روي پدال گاز خالي ميشد.

بلوط هيچ وقت براي اونميشد...

حتما بايد با كس ديگري مي خوابيد تا بفهمد كه چقدر از او متنفر است...

با ديدن چيزي كه به سـپر ماشـين برخورد كرد ... پدال ترمز را فشـار داد و صـداي جيغ لاسـتيک ها در فضـاي سـاعت شـش و چهل دقيقه در اتوبان پيچيد.

با هول از اتومبيل پياده شد.

يک موتوري روي زمين افتاده بود.

موتور را از روي فرد بلند كرد.

صداي ناله هايش را از زير كلاه كاسكت ميشنيد.

با نگراني و صداي خفه اي گفت: حالتون خوبه؟

مرد به سختي نيم خيز شد و كلاهش را دراورد حدودا سي و خرده اي ساله به نظر مي رسيد. با قد متوسط و هيكل نسبتا ريز نقش.با داد گفت: الاغ اين چه طرز رانندگي كردنه...

ونداد حرفي نزد. در اين كه او يک الاغ بود كه بلوطي را كه مال او نبود را تا الا ن نگه داشته بود هيچ شكي نبود.

با ارامش گفت: مّ مّ مّ ميخواين بريم بيمارستان؟

مرد از جا بلند شد و موتورش را بردا شت وگفت: خسارتمو ميخوام... صبر كنيم تا مامور بياد.

ونداد سري تكان داد و گفت: هرچه قدر باشه تقديم ميكنم...

مرد چانه ي ته ريش دارش را خاراند با كمال ميل رقمي را ادا كرد.

ونداد اصلا حوصله نداشت چانه بزند.

دست در جيبش كرد... كيف پولش! آه... كيف پولش در كيف بلوط در شب قبل... وشب قبل وپيغام گير و...

لبهايش را گزيد و از داشتبورد مبلغي را برداشت.

خوبي اش اين بود كه هميشه يک مقدار در جايي از اتومبيلش نگه ميداشت كه اگر كيفش را زندند يا گم كرد بي پول نماند.

مرد موتوري مبلغ را گرفت. چ شمهايش ن شان ميداد كه دندان گرد تر از اين حرف هاست. حيف ونداد حوصله نداشت. وگرنه مي مرد هم زير بار حرف زور نميرفت.

سوار اتومبيل شد و ... با ز چرخش وفكر كرد ن به بلوط شروع شد.

سوار اتومبيل شد و ... با ز چرخش وفكر كرد ن به بلوط شروع شد.
تا به خودش امد از جلوي كافي شاپ ارسلان گذشت...
ساعت هفت صبح كدام كافه باز بود كه براي ارسلان دومي اش باشد.
اصلا تمايلي به دانشگاه رفتن نداشت. جلسات اول تق و لق بود ... بيخيال!
اين را ذهنش به وجدانش گفت. انقدر ســرش از فكر ســنگين بود كه ديگر فكر نميكرد كه بايد به دانشجويانش فكر كند و!...
سرسام گرفته بود...
اين شغل را نه دوست داشت نه ارضايش ميكرد.
ترجيح ميداد در يک شـركت خصـوصـي كار كند ... يا انقدر بودجه داشـته باشد تا خودش سر و ساماني به وضع كارش بدهد.
تقريبا به هر كس كه سپرده بود برايش كار جور كنند در مايه هاي استاد بودن بود ... استاد يار شدن در دانشگاه ازاد شهر ري كه عليرضا پيدا كرده بود...
يا همين كه الان هم در دانشگاه خودش استاد شده بود را از مدد پدر بهنوش داشت.
استاد غفاري كه كله گنده ي دانشگاه بود و بهنوش كه تک دختر ودردانه اش بود و هيچ كس جرات بد حرف زدن باان دختر لوس را نداشــت.هرچند كم كم بهتر شد.
گوشي اش را برداشت.
دلش ميخواست با ارسلان حرف بزند. نه ميشد بلوط را كنار گذاشت ... نه ميشد او را كنار نگذاشت...

نميتوانســت باور كند كه ا ن فردي كه صــميميت از صــدايش مي باريد تنها يک مزاحم است... اين باور برايش سخت بود.

شماره ي ارسلان را گرفت.

بعد از چند بوق صداي خواب الودش درامد.

-بله؟

ونداد: كي اين كافه اتوباز ميكني؟

ارسلان با داد گفت:وقت گل ني... د اخه ... شده ... الان وقت زنگ زدنه؟

ونداد: ارشد گرفتي كه قهوه چي بشي؟

ارسلان: تو رو سننه؟

ونداد : من جّ جّ جّ جلوي كافه اتم...

ارسلان: باش تا علف زير پات سبز بشه...

ونداد نفس عميقي كشيد و ارسلان با لحني جدي كه ديگر خواب الودم نبود گفت: چيه اين وقت صبح يادي از رفيق رفقات كردي؟

ونداد: رسيدم ته خط...

ارسلان: كدوم خط...

ونداد: فكر كنم بايد از هم جدا بشيم.

ارسلان: باشه عزيزم.... منم مهرمو ميذارم اجرا.

ونداد پوزخندي زد وگفت: باشه...

ارسلان : باز چي شده؟

ونداد: يه اشنايي داشتي تو مخابرات... هنوزم ة ة ة هست؟

ارسلان: اره ... چطور؟

ونداد: بيا كافي شاپ مفصل ميگم... من الان جلوي درم.

ارسلان: اكي... ونداد؟

ونداد:هان؟

ارسلان: هيچي... الان ميام.

و تماس را قطع كرد.

سارا با تعجب گفت: كي بود اين وقت صبح؟

ارسلان سريع از جا پريد وگفت: ونداد اصلا حالش خوب نبود.

سارا:چرا؟ بازم با بلوط دعواشون شده؟

ارسلان: فكر كنم... راستي شماره ي حسين و بده ... يه كار مخابراتي داشت.

سارا سر جا زير پتو غلتيد و گفت: امممم... من خوابم مياد.

ارسلان با غيظ گفت: خرسي خانم... تنبلي وبذار كنار..

سارا لگدي پراند وگفت: بچه ات خواب دوست داره... مگه تقصير منه...

ارسلان پيشاني همسرش را ب*و*سيد وگفت: فداي دخترم و دخترش...

سارا خنديد وگفت : حالا كو تامعلوم بشه...

ارسلان باز صورت همسرش را ب*و*سيد و كلا يادش رفت بايد به داد ونداد برسد.

****

ساعت از ده صبح گذشته بود.

بلوط از خواب بيدار شد.

سر و صدا و تلق و تلق مي امد. از اتاق خارج شد. با ديدن ماجده خانم اه از نهادش خارج شد. اميدوار بود مخ خوري نداشته باشد.

ماجده خانم سلام بلند بالايي گفت و ماشالا ماشالا نثارش ميكرد.

قيافه ي جديد بلوط را نديده بود و هزار تا دعا و احسنت برايش پشت سر هم رديف ميكرد

به اشپزخانه رفت.

مثل هميشه ميز صبحانه اماده بود.

نفس عميقي كشيد و در حالي كه مثل هميشه خامه شكلاتي را روي نان تست اسفالت ميكرد گفت: ماجده خانم شما ساعت چند اومديد؟

ما جده خانم:ساعت ۹... كليد و اقا زير گلدون گذاشته بود... قبلا ميدونستم... گفتم ديگه بيدارتون نكنم...

بلوط گازي به لقمه اش زد و ليوان چاي را به لبش نزد يک بود. از داغي سوخت و گفت: اوه... وكمي بعد پرسيد: چايي رو كي داغ كردي؟

ماجده خانم: چايي و همين الان خودم دم كردم خوب شده خانم؟

خودش دم كرده بود. پس و نداد؟ يعني و نداد ميز صبحانه را نچيده بود؟ يعني...

با صداي مضطربي كه خودش هم علتش را نميدانست پرسيد: ميز صبحانه رو هم شما چيديد؟

ماجده خانم: بله... چطور مگه؟

لقمه اي كه در دهانش بود از گلويش پايين نميرفت.

افتاده بود سر لج؟ ان از ديشب... اين هم از الان. بايد از دلش در مي اورد؟ قهر بود؟

به درک... به جهنم... اصلا براي چه بايد برايش مهم باشد؟

به سمت اتاقش رفت.

گوشي اش چند ميس کال داشت.

خدا خدا ميکرد کوروش باشد تا چنان حالي از او بگيرد...

با شنيدن صداي فرزام خودش را روي تخت پرت کرد و سلام کرد.

فرازم: احوال بلوط خانم... خوبي؟

بلوط: مرسي.... تو خوبي؟

فرزام: امروز کلاس نداشتي؟

بلوط: نه... چطور؟

فرزام: اي بابا... چه حيف.

بلوط لبخندي زد وگفت: چي چه حيف؟

فرزام: اخه کارت داشتم...

بلوط پايش را روي پايش انداخت وگفت: چيکار؟

فرزام: ضروريه... ميتونيم ببينيم همو؟

همو؟!

اين لفظي بود که شـــده بود تکه کلام فرزام... همان چند ماهي که ترم اول را با او گذرانده بود... نهايتا چهار ماه تمام فقط همين واژه را استفاده ميکرد.

فرزام: بيام دنبالت؟ ميتوني بياي بيرون؟

ميتوانســـت... خيلي را حت هم ميتوانســـت بيرون برود! نه پدري... نه مادري... شوهرش هم كه سر كار بود مثلا!!! مثلا را نميدانست ذهنش براي شوهرش استفاده كرد يا براي سركار رفتنش!

صداي فرزام او را از افكارش بيرون كشيد.

فرزام: خانواده ات كه اجازه ميدن؟ ميشه نهار وباهم باشيم؟

بلوط لبخندي زد وگفت: اره.... فقط كجا؟

فرزام با هيجاني كه در صدايش بود گفت: بيام دنبالت؟

بلوط : نه... خودم ميام... بيا سمت خيابون... اونجا باشه؟

فرزام: باشه...

بلوط: يک ساعت ديگه...

فرزام : باشه... منتظرتم. فعلا.

بلوط: فعلا.

و تماس را قطع كرد.

د ستهايش يخ كرده بود. نميدانست از چه ميتر سد ... يا از چه چيزي دلهره دارد. اين همان تصــميمي بود كه دوســت داشــت اجرايش كند. همان قولي بود كه خودش به خودش داده بود.

به سمت كمد لباس هايش رفت.

د ستهايش ا شكارا مي لرزيدند براي بيرون رفتن با شروين در محضر برادر وپدرش اينقدر واكنش هاي استرس زا نشان نميداد.

اما...

اهي كشيد.

يک مانتوي مشكي برداشت.

قد متوسطي داشت و هميشه از اين بابت حرص ميخورد.

كفش هاي پاشنه دارش را هم برداشت.

يک جين ذغالي و يک شال طوسي به سرش انداخت.

كيف طوسي اش را هم برداشت.

ارايش ميكرد؟

جلوي موهايش را اتو كشـــيد... چتري در صـــورتش ريخت. به او مي امد. صورتش را بچه تر ميكرد.

كمي ريمل زد و رژ گونه و يک رژ لب مات صـــورتي كم رنگ... تضـــادي خوبي با طوسي داشت.

دلش ميخواست پشت چشمش را مداد نقره اي بكشد.

خودش هم نفهميد در نگاهش در تصوير در اينه چه چيزي ديد كه منصرف شد و از غلظت رژ لبش هم پاک كرد.

از جا بلند شد...

ماجده خانم با ديدنش گفت: كجا خانم؟

چقدر اين زن فضول بود واقعا...

بلوط: ميرم بيرون... براي نهارم نيستم... خودت يه چيزي درست كن.

ماجده خانم: به اقا چي بگم خانم؟

بلوط: هيچي... بگو رفت بيرون...

ماجده خانم: اي بابا خانم ... اقا دوست داره دستپخت شما رو بخوره...

بلوط تند گفت: اون دفعه درست کردم چه گلي به سرم زد؟
ماجده خانم از ذهنش گذشت يعني به جز ان دفعه ديگر بلوط اشپزي نکرد؟
و صداي خداحافظ و بسته شدن در باهم امد.
با اينکه خيلي خيابان ها را وارد نبود اما خودش را به جاي مورد نظر رساند.
با ديدن پژوي سفيد فرزام لبخندي زد و از اينکه مجبور نيست معطل بماند حس خوبي داشت.به سمت اتومبيل راه ميرفت.
فرزام با لبخند در ماشين نشسته بود.
خودش در جلو را باز کرد. خودش هم نفهميد اين توقع از کجا امد که چرا فرزام پياده نشد تا در را برايش باز کند! اگروندا بود...
با صداي صميمي فرزام به او نگاه کرد وگفت: خوبي؟
فرزام: ممنون تو خوبي؟
بلوط: بد نيستم... چيکارم داشتي که اينقدر ضروري بود؟
فرزام: حالا بعدش بهت ميگم... الان بريم يه جاي دبش و دنج نهار بخوريم... موافقي؟
بلوط شانه اي بالا انداخت.
فرزام چهار سال پيش با اين فردي که کنارش نشسته بود چندان فرق نداشت. فقط کمي پخته تر شده بود و چرب زبان تر!
ان روز ها که اولين بار با پسري حرف ميزد واشنا شده بود برايش کار شاقي مي امد اما بعد از انتقالي فرزام انگار ديگر هيچ ميلي به ا شنايي هاي دوباره نداشت.

ســـرش را به درس گرم كرده بود و در نهايت نقطه ي عطف زندگي اش شروين بود.

با صداي فرزام كه پر سيد : چه خبر .... به خودش امد وگفت: خبر خاصي نيست...

فرزام: ساكتي....

بلوط: چي بگم؟

فرزام: نميدونم....

و ميانشان سكوتي برقرار شد.

بلوط زياد دوست نداشت اين سكوت ادامه پيدا كند.

با لحن عادي پرسيد: تو چه خبر؟

فرزام: به قول خودت خبر خاصي نيست... ميايم وميريم...

بلوط : ازدواج نكردي؟

فرزام: نه... البته يه بار نامزد كردم ... جور نشد بهم خورد.

بلوط يک تاي ابرويش را بالا داد وگفت: چرا؟

فرزام: به درد هم نميخورديم... تو اين چهار ســـال تنها كار مثبتي كه انجام دادم اين بود كه سربازيمو معاف شدم.. . كلي خرج گذاشت رو دستم... اما بالاخره بخير گذشت...

بلوط : پس سربازي نرفتي؟

فرزام: نه بابا... بيكارم مگه ... عمرمو تلف كنم كه چي بشه؟

بلوط چيزي نگفت.

فرزام : تو از خودت بگو... چه ها كردي... ؟

بلوط فكر كرد چهار سال هيچ كاري نكرد... اين چند ماه اخر ازدواج كرد! اما نگفت.

بلوط : هيچ كار بخصـــوصـــي كه خيلي مهم و پررنگ باشـــه نكردم... جز زندگي.

فرزام خنديد وگفت: خوشم مياد هنوزم مثل همون وقتاحرف ميزني...

بلوط لبخندي زد وگفت: ٤ سال اونقدر نيست كه ادم خيلي عوض بشه...

فرزام: راست ميگي... خوشحالم كه مثل سابقي... واقعا خوشحالم.

بلوط سكوت كرد.

از حرفهاي محبت اميز فرزام هيچ حس خاصـــي به او دســـت نميداد. در اتومبيل احساس خفگي ميكرد.

خدا خداميكرد تا زودتر جايي نگه دارد و پياده شود.

فرزام حرف ميزد و بلوط نصـــفش را نميشـــنيد ... ان چيزهايي هم كه به گوشش ميخورد خيلي برايش جالب توجه نبودند.

تند تند حرف ميزد... حرفهاي بي سرو ته كه فقط جهت سرگرم كردن بودند.

يک لحظه فكر كرد ونداد اينقدر تند حرف نميزند... يا هيچ وقت حرف بي ربط نميزند.

فرزام خودش ميگفت و ميخنديد... بلوط اصـــلا همراه خوبي نبود. اين را ميتوانست حس كند. گه گداري يک لبخند كوتاه ميزد و همين!

با ديدن رستوران شيک هندي فرزام از ماشين پياده شد.

بلوط يک لحظه مكث كرد .... باز هم نيامد تا در را باز كند.

هرچند اين عادت مردانه براي همه صدق نميكرد. پدرش اين كار را نميكرد. خيلي از پسرهاي فاميل را هم كه ميشناخت اين كار را نميكردند.

از ماشين پياده شد.

در بان لباس مردانه ي هندي پوشـــيده بود. چند واژه ي خوش امد گويي هندي گفت و فرزام وارد رستوران شد و بلوط هم پشت سرش مي امد.

كنجي نشستند و غذا را فرزام سفارش داد.

بلوط ساكت بود.

ذهنش درگير بود.

خودش هم نميدانست در گير چه... اما كلافه شده بود.

فقط لبهاي فرزام را ميديد كه تكان تكان ميخورد.

با ديدن يک جعبه ي قرمز كه رو به رويش قرار گرفت. ذهنش در لحظه ايست كرد.

اين ديگر چه بود.

فرزام لبخندي زد وگفت: تولدت مبارک...

ماتش برد. يادش بود؟

فرزام از تعجبش خنديد وگفت: تاريخ تولدت خيلي رند بود... ۵ مهر... چيزي نبود كه ادم يادش بره...

بلوط خنديد وگفت: واي اصلا يادم نبود كه هيچ... اصلا از تو انتظار نداشتم يادت باشه....

فرزام: پس از كي انتظار داشتي؟

بلوط در دلش داد زد: ونداد!!!

اما فکر کرد ان بدبخت باید از کجا میدانست.

با شوق مثل یک بچه که از گرفتن هدیه ي نابهنگام شاد میشود روبان دورش را باز کرد.

یک گوي شـیشــه اي بود که در ان یک دختر بچه و یک کلبه ي کوچک لابه لاي اکلیل ها و اب درست وسط گوي حضور داشتند.

بلوط خندید وگفت: قشنگه ممنون...

فرزام با لحن شیطنت داري گفت: بازم هست...

بلوط دوباره در جعبه را نگاه کرد. با دیدن یک دسـتبند بدل اسـتیل لبخندي زد وگفت: واي فرزام.... اصلا نمیدونم چي بگم؟

فرزام خندید وگفت: تازه بازم هســت... این گوي موســیقیه.... زیرش کوک داره...

بلوط بلند خندید وگفت: واي فرزام تو رو خدا همه رو یه جا بگو....

فرزام: باشه تا یه ساعت دیگه ک غذامونو بخوریم کیک هم هست... بعد از کیک هم بستني.... و تموم میشه...

بلوط خندید و دستبند را به مچ دستش انداخت وگفت: مرسي....

فرزام اخم کرد وگفت: خودم میخواستم بندازم دستت...

بلوط لبخندي زد وگفت: قشنگه... ممنون. واقعا ممنون .. واي نمیدونم چي بگم...

فرزام لبخندي زد و دست بلوط را در دست گرفت...

بلوط حس کرد جریا ن برق به او متصل کردند.

به تندي دستش را پس كشيد .... صورتش در هم رفته بود. اين چه كاري بود كه فرزام كرد. شوكه شده بود. فرزام يكباره صميمي ميشد.اين عادت را چهار سال پيش هم داشت!

فرزام با دهاني نيمه باز ارام گفت: معذرت ميخوام... منظوري نداشتم.

بلوط نفس عميقي كشيد وگفت: اشكالي نداره....

فرزام خنديد وگفت: قبلا اينطوري از كوره در نميرفتي...

قبلا مجرد بود!

بلوط چيزي نگفت.

غذا را اوردند ... به ساعتش خيره شد. ساعت يک و دقيقه ي ظهر بود.

به زور دا شت سعي ميكرد ان غذاي تند را از گلو پايين بفر ستد. ا شتهايش كور شده بود... ميلي به خوردن نداشت.

چشمش به در بود.

ميترسيد مبادا ونداد يک دفعه سر برسد. خودش هم علت اين تشويش و اين فكري كه در سرش جولان ميداد را نميدانست.

باز نفس عميقي كشيد.

فرزام ارام گفت: عزيزم غذا رو دوست نداري؟

عزيزم؟ از اين كلمه ان هم شنيدنش از سوي فرزام خيلي خوشش نيامد...

از جا بلند شد وگفت: خوب من ديگه بايد برم....

فرزام با تعجب گفت: واســه ي چي؟ كيک هنوز مونده... بعدشــم تو هنوز چيزي نخوردي؟

بلوط با من من گفت: ميشه خواهش كنم برگرديم...

فرزام با بي ميلي بلند شد وگفت: باشه عزيزم... هرجور راحتي...

عزيزم؟دلش نميخواست اين را بشنود... دلش ميخواست فرياد بزند كه من عزيزت نيستم!!! با اين حال سكوت كرد.

رسما داشت خود خوري ميكرد و اگر علتش را ميفهميد راحت تر با خودش كنار مي امد.

از ديشـــب تا به حال چه بر ســـرش امده بود كه اين لفظ احمقانه نگفتن و گفتنش در هر صورت درد بود!

كنار فرزام نشـــست... فرزام هم در سـكوت راه افتاد. به او برخورده بود يا نه اصـــلا مهم نبود. هنوز حس خفگي داشـــت... با اينكه چيزي نخورده بود گرسنه نبود...

درست همان جايي كه سوار شده بود فرزام نگه داشت.

بلوط با هول از اتومبيل پياده شد.

فرزام صدايش كرد.

ايستاد به ناچار.

به سمتش چرخيد وگفت: بله؟

فرزام با صورتي كه به وضوح در هم بود گفت: اينو جا گذاشتي؟

ساك محتوي گوي همان هديه ي تولدش بود.

لبخندي زد وگفت: ببخشيد فرزام... ممنونم ازت...

گوي را گرفت و ديگر نايستاد تا او مراتب خداحافظي را به جاي اورد.

تند تند با ان كفش هاي پاشنه بلند قدم برميداشت.

راه نفسش بیشتر باز میشد.

گوي را در کیفش پرت کرد و با دیدن مجتمع نفس راحتي کشید و با کلید در را باز کرد.

در اسانسور ان فضاي محب*و*س هم راحت تر میتوانست نفس بکشد.

برایش عجیب بود... در خانه را با هول باز کرد. موجي از گرما و بوي قرمه سبزي در مشامش پیچید.... یک نفس عمیق پر استرس کشید با چشم پي ونداد میگشت.

ونداد جلویش ظاهر شد وگفت: سلام ... هیچ معلمومه کجایي؟

بلوط چیزي نگفت. به صـــورت و نداد نگاه میکرد. یعني فهمیده بود.؟ نمیدانست چرا حس میکرد یک گ*ن*ا*ه کار بالفطره است.

به ارامي گفت: من رفته بودم ... یه کمي... خرید.

ونداد با لبخند گفت: نهار خوردي؟

بلوط ســـرش را به علامت منفي تکان داد و ونداد با همان لحن همیشـــگي گفت: پس من میز و اماده میکنم عزیزم...

لبخند محوي زد.یک نفس راحت کشید و به سمت اتاق رفت.

در را بست ... به ان تکیه داد ... شالش را از سرش دراورد ... کیفش را روي تخت پرت کرد.

دستهاي یخش را روي صورت داغش گذاشت.

چند نفس عمیق کشید...

نمیدانســـت چقدر معطل کرده اســـت که صـــداي ونداد درامد: بلوط جان... غذا سّ سّ سّ سرد شد...

به تندي لباســش را با يک تي شــرت داغان و يک جين ابي که زانوهايش پوسيده بود عوض کرد. يک لباس راحت بود.

از اتاق خارج شد وبه سمت د ستشويي رفت. کل ارايش صورتش را پاک کرد ودست ورويش را شست و به سالن بازگشت.

ميز با ســليقه چيده شــده بود.پلوي زعفراني ورنگ و لعاب خورش قرمه سبزي ه*و*س انگيز بود.

ونداد: بکشم عزيزم؟

بلوط: اوهوم...

بشــقابش را به ســمت ونداد گرفت و ونداد نگاهي به مچ دســتش انداخت وگفت: چه قشنگه...

بلوط به دســتبند اهدايي که از فرزام گرفته بود نگاه کرد و در جواب تعريف ونداد چيزي نگفت.

ونداد با اشتها مشغول شد.

بلوط هم با ولع ميخورد. صــد تا قرمه ســبزي مي ارزيد به ان غذاي تند و التهاب اورا!...

تا خرخره خورده بود و سير سير بود.

بلند شد تا بشقابش را به ا شپزخانه ببرد که ونداد فوري گفت: نه نه... خودم ميبرم...

بلوط با تعجب نگاهش کرد ووندادلبخند مهرباني نثارش کرد و کل ميز را جمع کرد.ظروف را در ماشـين ظرفشـويي گذاشـت و د ر اشـپزخانه وول ميخورد.

بلوط به اتاق رفت.

دستبند را از دستش دراورد. اصلا دوستش نداشت.روي ميز کنسولش پرت کرد.

روي تخت دراز کشيد وفکر کرد يعني اتفاق شب گذشته از ذهن وندادپاک شده بود؟

با چند تقه اي که به در خورد کسل گفت: بله؟

وندادد در را باز کرد وگفت: يه دّ دّ دّ دقه مياي ؟

بلوط: هان؟ چيکارم داري؟

وندادد: شما بيا...

بلوط با کلافگي گفت: اه ه ه ه... حوصله ندارم...

وندادد وارد اتاق شد وبانگراني که ر صدايش مشهود بود گفت: طوري شده؟

بلوط: نه...

وندادد لبه ي تخت نشست و بي مقدمه گفت: امروز مخابرات بودم....

بلوط ابروهايش را بالاداد وگفت: مخابرات؟

وندادد: شّ شّ شّ شـماره ي اون مزاحمو رد يابي کردن... از يه تلفن عمومي تماس گرفته...

بلوط اخم کرد. پس يادش نرفته بود. لعنت به کوروش!...

و نداد فکر کرد چقدر ارسلان در این باب کمکش کرد و اگر حرفهاي نصیحت امیز او نبود اینقدر ارام نمیشد. اولین شرط زندگي اعتماد بود. نباید بخاطر یک تماس مسخره به همسرش بي اعتماد میشد.

به قول ارسلان: بلوط دختر سنتي مابي نبود که خودش با میل و رغبت به این زندگي امده با شد... پس اگر در گذ شته اتفاقي افتاده بود و کسي در زندگي بلوط بود را نباید به یک تلفن ساده و یک لحن صمیمانه نسبت میداد... به هر حال هر دو مثل دو مهمان دعوت شده به یک مهماني اجباري و تحمیلي بودند! دو مهمان اجباري... حالا یکي رضایت داده بود و با طیب خاطر از این مهماني ل*ذ*ت میبرد و دیگري.... طول میکشید... اما بالاخره بلوط را رام میکرد.

ونداد دستش را کشید وگفت: پاشو دیگه...

بلوط با اعصاب خوردي گفت: ولم کن...

ونداد با ملایمت گفت: بیا کّ کّ کّ کارت دارم....

بلوط با حرص گفت: من میخوام بخوابم....

ونداد مظلومانه گفت: ده دقیقه هم نمیشه...

بلوط پوفي کشید و ازجایش بلند شد و گفت: هان؟

ونداد دستش را گرفت ومهربان گفت: عزیزم چشماتو ببند....

بلوط ونداد را کنار زد وگفت: حالم از این لوس بازي ها بهم میخوره... و از اتاق خارج شد.

با ديدن كلي بادكنک هاي رنگي قلبي و ساده و يک كيک بزرگ شكلاتي و چند جعبه كادو كه روي ميز عسلي جلوي مبل ها بودند ماتش برد.

ونداد زير گوشش زمزمه كرد: تّ تّ تّ تولدت مبارک عزيزم!...

بلوط به سمتش چرخيد.

ونداد به رويش خنديد وگفت: يادت بود؟

بلوط به ميز نگاه كرد وگفت: هم اره .. هم نه... تو ازكجا ميدونستي؟

ونداد صريح گفت: برنا به سودي گفته بود... اينا هم هديه هاشونه ... برنا بّ بّ بّ به من داده بود بدمشون به تو....

بلوط يک تاي ابرويش را بالا داد وگفت: اهان....

نميدانست هيجاني كه زير پوستش ريشه دوانده بود را چگونه مخفي كند.

با اين حال ذوق و شوقش را نميتوانست از نگاه تيز بين ونداد پنهان كند.

دستهايش را در جيب شلوارش فرو برد و نگاهي به ميز وكيكي كه رويش نوشته شده بود: بلوط عزيزم تولدت مبارک خيره شد.

كيک با روكش شكلاتي بود و گل هاي رزي كه به رنگ قهوه وكارامل بودند دور تا دور تزيين شده بود.

ساده و اشتها برانگيز بود.

يک تاي ابرويش را بالا داد وگفت: خوش سليقه اي ... كيک قشنگيه....

ونداد از ته دل لبخندي زد و بلوط نميتوانست منكر خوشمزگي ظاهري كيک شود!

ونداد پشت پيانو نشست و گفت: يه خّ خّ خّ خواااا...

باز سوزنش گير كرده بود.

بلوط اهمي كرد وگفت: چي؟

ونداد: لباستو عوض ميكني؟ ميخوام عكس بگيرم ازت....

اينقدر اين دو جمله را از ترس داد و قال بلوط تند گفت و بهم چسباند و علت و معلول را مشخص كرد كه بلوط باز لج نكند. نه كه بترسد حوصله ي بحث نداشت. خيلي بيشتر تمايل داشت تا ان لباسي كه دفعه ي پيش از پاساژ براي بلوط خريده بود را بپوشد اما نتوانست در مقابل اين پذيرش سريع و بي چک و چانه ي بلوط چنين پيشنهادي بدهد شايد از همين هم منصرف ميشد.

در كمال ناباوري بلوط به اتاق رفت تا لباسش را عوض كند.

ونداد خشكش زده بود.

خوب حالا كه او رفته بود لباسش را عوض كند.خودش به خودش نگاهي انداخت.... با يک تي شرت سفيد و شلوار ورزشي سورمه اي...

خوب خودش هم ميرفت عوض ميكرد!

مثل جت رفت لباس راحتي اش با يک تي شرت طوسي و جين خاكستري تعويض شد.

سركي به هال كشيد بلوط نبود.

خوب اين يعني كار ارايشش طول ميكشيد.

دوباره به اتاق برگشت... كمي موهايش را سامان داد ... عطر و ادكلوني به خودش زد و از اتاق خارج شد.

بلوط هنوز نيامده بود. تلويزيون را خاموش كرد. ســه پايه ي دوربين را اورد ... تنظيم كرد.

پشت پيانو نشست. يک دور انگشتهايش را ماهرانه روي انها كشيد.

در اتاق باز شد.

بلوط به ارامي از اتاق بيرون امد.

موهايش خوش حالت اتو خورده بود.

يک تاپ م شكي جذب و يک دامن كوتاه م شكي چين دار كه تا و سط هاي ران پايش مي امد پوشيده بود.

با ان ســايه ي دودي كه در تضــاد زيبايي با رنگ ابي چشــمانش بود ... و صندل هاي مشكي و پاهاي خوش فرم عريانش خواستني شده بود.

جذاب براي تعريف از او كم بود.

وندادلبخندي زد و به ســمت پيانو چرخيد و اهنگ تولدت مبارک را ماهرانه برايش نواخت.

بلوط روي مبلي نشست.

به جعبه هاي كادو نگاه ميكرد.

نميتوانســت در اين يک مورد بهانه گيري كند... حداقل تولد گرفتن چيزي بود كه توقعش را نداشــت از جانب وندادعملي ببيند شــايد اگر يک در صد اين احتمال را ميداد بهانه ي در ستي براي بر هم زدن ولج كردنش ميترا شيد.

حيف زيادي ســورپرايز شــده بود... حيف كه اصــلا توقع چنين موقعيتي را نداشت!

وندادنواختنش تمام شد. از جا بلند شد و شمع ها را روشن كرد.

عدد بیست و دو را باید فوت میکرد و به بیست و سه سالگي سلام میگفت.

چاقو را به دســتش داد وگفت: شــمعا رو فوت کن... بّ بّ بّ بعد کیک و ببرش تا فیلم بگیرم ازت...

بلوط پذیرفت.

حرف حساب که جواب نداشت.

بلوط خم شد که ونداد فوري گفت: ارزو نمیکني؟

بلوط به ونداد خیر ه شد.

نفس عمیقي کشــید.باز ان عطر م*س*ت کننده را زده بود و باز یادش رفته بود که خودش عطر بزند.

نمیدانست در ان لحظه چه ارزویي داشته باشد.

سلامتي... خوشبختي... عاقبت به خیري... انتقام جویي. نمیدانست.

نفسش را سنگین بیرون داد.

ارزو نمیکرد بهتر بود.

شمع ها را فوت کرد.

ونداد چند عکس تکي از او گرفت.

بلوط چیزي نمیگفت. در سکوت کیک را برید... ونداد با دو فنجان قهوه باز گشت.

با لبخند در سکوت او را همراهي میکرد.

کیک و قهوه ي خوشمزه اي بود.

بلوط چشمش پي کادو ها بود.

ونداد جعبه ها را به دستش میداد و توضیح میداد که کدام مال چه کسي است.

از پدرش یک کارت هدیه گرفته بود.

ازمادرش یک کیف و کفش ست مشکي رنگ....

از برنا یک ساعت مچي مارک دار...

پس کادوي ونداد کجا بود؟!چشمش منتظر ان بود.

هنوز چشم میچرخاند که ونداد گفت: چیه؟

بلوط: هان؟ هیچي... جبهه گرفت وگفت: چي میخواستي بشه؟

وندادنگاهش معني میداد که من خر نیستم!

از جایش بلند شدو با بوم و سه پایه و کلي بساط نقاشي مرغوب بازگشت و گفت: اینم کادوي من...

بلوط لبهایش جمع شد.

بوم هم شد هدیه؟

ونداد مثل عادت بلوط یک تاي ابرویش را بالا داد وگفت: میشه یه تصویرم از من بکشي؟

بلوط تند بدون فکر گفت: فکر نکنم هیچ وقت اینقدر بیکار باشم تا فرصتشو پیدا کنم...

ونداد طبق معمول در قبال این پاتک ها سکوت کرد.

بلوط زیر لب غر میزد بوم هم شد هدیه ي تولد!!!

واقعا یه کم عقل در سرش نبود.

از جا بلند شد وگفت: من میرم بخوابم... سر وصدا نکن.

ونداد : بلوط؟

بلوط : هان؟

یک ســاک دســتي کوچک به ســمتش گرفت ولبخندي زد وگفت: تولدت مبارک...

بلوط نیم خندي زد و گفت: حالا چي هست؟

ساک را گرفت و درش را باز کرد.

چشمهایش چهار که سهل بود هشت تا شد. گلکسي اس ۲!!!

در ازاي گوشــي پوکیده ي نوکیاي داغان کشــویي که دگمه ي صــفرش کار نمیکرد!

حتي فرصت فرو داد اب دهانش هم نبود.

هیجانش را دررها کردن ســاک دســتي نشــان داد. ونداد با لبخند نگاهش میکرد.

با کمي مکث پرسید: ازش خوشت میاد؟

میتوانست خوشش نیاید؟ به روز ترین گوشي موجود در بازار... لعنتي مگر دیوانه بود که از ان عروسک و جواهر خوشش نیاید!!!

ونداد با لبخند گفت: اگه دوسش نداري با یه ایفون عوضش کن...

بلوط اصلا حرفهاي ونداد را نمي شنید.

حواسش پي برق گوشي بود.

چقدر زیبا و خوش دست بود.

ونداد سرش را خم کرد وگفت: بلوط؟ بده یادت بدم...

بلوط با حسي تدافعي گفت: نـــه ... خودم ياد ميگيرم...
و چشـــم غره اي نثارش كرد. اگر يک درصـــد فكر ميكرد اين اســباب بازي شيكش را دست او ميدهد كور خوانده بود.
با اين حال در قبال تمام هيجانش سر تعظيم فرود اورد و رو به ونداد با لحني كه سعي داشت عاد ي و معمولي جلوه كند گفت: با اينكه گوشي داشتم... ولي مرسي...
ونداد تنها خنديد...
بلوط اهمي كرد وگفت: حالا چرا در جعبه اشو باز كردي؟ دست دومه؟
ونداد بلند تر قهقهه ميزد.
بلوط نگاهش كرد ... خنديدنش از ته دل بود. صداي خنده اش بلند بود اما جلف نبود ... سرش را كمي عقب ميداد و دهانش را نيمه باز ميكرد و دندان هاي سفيد و رديفش را نشان ميداد يک صداي نسبتا بدک نيست از خودش در مي اورد!
انقدر خنديده بود كه بلوط هم خنده اش گرفته بود.
با اين حال بار ديگر يک تشـكر رسـمي به جا اورد و ونداد گفت: توش يه خّ خّ خّ خطم هست...
بلوط جفت ابروهايش را بالا داد وگفت: اوه... واقعا؟ مرسي.
ونداد: خواهش ميكنم... قّ قّ قابل تو رو نداشت عزيزم....
بلوط نميتوانســـت لبهايش را عادي جفت كند. از هر طرف يک زاو يه ميگرفت و به خنده تبديل ميشد.
خودش هم نفهميد چرا پرسيد: تولد تو كيه؟

ونداد لبخندي كه منشـــا ان توجه بلوط به تاريخ تولد او بود زد و گفت: ســـه بهمن...

بلوط: واقعا؟

ونداد سري تكان داد.

در فكر بلوط هنوز اين نميچرخيد كه بايد جبران كند. فقط محض كنجكاوي پرسيده بود!

ونداد : موافق يه عكس دو نفره هستي؟

انقدر حواسش پي برنامه هاي گوشي و خوش دستي اش بود كه نفهميد كي جواب مثبت داد و كي ونداد ذوق كرد و كي كنارش نشست و دست ونداد روي شـــانه ي برهنه اش قرار گرفت و صـــداي چيليک دوربين فيلمبرداري اتمام برنامه ي دونفره بود.

قبل از اينكه براي خواب عصـــر به اتاق برود وبه جاي خواب كلا با گوشـــي اش بازي كند ونداد اعلام كرد كه پنج شـــنبه در مهماني بازنشـــســـتگي پدر بهنوش دعوت هستند.

پس تمام اين مقدمات براي پذيرش اين دعوت مهماني بود؟

يعني گلكســـي و كيک تولد و غيره ... لابد ونداد ميدانســـت كه چشـــم ديدن بهنوش را ندارد و مطمئنا از رفتن به اين مهماني سر باز ميزند.

با اين حال اين فكر ها بدون دعوت مانند مهمانان ناخوانده در ذهنش جولان ميدادند.

خيلي نميتوانست به اين درک کند که ارزش يک گلکسي با رفتن به مهماني کسي که چشم ديدنش را ندارد چقدر متناسب است...

با اين حال به اتاقش رفت.

حالا کو تا اخر هفته...

کندو کاو گلکسي به اينکه بخواهد فکر کند در مهماني چه بپوشد يا چه اتفاقاتي ممکن ا ست رخ دهد يا چطور بايد با بهنوش رفتار کند که ح ساب کار دستش بيايد يا اصلا حساب چه کاري... کلا دور زدن در برنامه هاي گلکسي مهم تر بود.

انقدر ذوق و شوق گلک سي دا شت که حتي تا ساعت ده شب هم از اتاق بيرون نيامد.

اگر از زور گرسنگي و تلفن برنا براي تبريک تولد نبود همچنان در اتاقش مي ماند.

شام املت خوردند.

املتي که دستپخت ونداد بود.

****

****

****

به ساعتش نگاه کرد... هفت و چهل و پنج دقيقه ي صبح را اعلام ميکرد.

ونداد زيادي منضبط و سحر خيز بود. هنوز دو ست دا شت بخوابد... با اين حال کوله اش را روي شانه جا به جا کرد و در کلاس را باز کرد.

رديف جلو پر بود.

روي صندلي در انتهاي كلاس نشست و سرش را در گلكسي فرو برد. واقعا حق داشت مثل ندید بدید ها رفتار كند.

با بوي عطر مردانه اي سرش را بلند كرد.

فرزام خشک جلویش ایستاده بود.

به نظر ناراحت مي رسيد.

سلامي كرد و بلافاصله گفت: طوري شده؟

فرزام روي صندلي رو به رویش ن ش ست وگفت: دی شب هرچي بهت زنگ زدم گوشيت خاموش بود...

بلوط لبهايش را تر كرد. طعم توت فرنگي رژ لبش در دهانش پيچيد و كمي مكث كرد وگفت: خوب حالا بگو چيكارم داشتي؟

فرزام: راجع به ديروز..

بلوط: ديروز چي؟

فرزام چشمهايش را ريز كرد وگفت: اصلا رو فرم نبودي... طوري شده؟

بلوط كمي فكر كرد تا به ياد اورد كه ديروز چه اتفاقي افتاده بود كه وندادِ چنين فكري كرده ... ذهنش داد زد وندادِ نه و فرزام!

سرش را بلند كرد و به چشمهاي مشكي فرزام خيره شد.

ذهنش ياري كه نميكرد هيچ ... فقط ارور ميداد.

فرزام سري تكان دادوگفت: به هرحال خوشحال ميشم كمكت كنم بلوط.... هر مشكلي كه هست...

بلوط لبخندي زد وگفت: روي برادريت حساب ميكنم...

فرزام چشمهايش چهار تا شد. اين ديگر چه عبارتي بود؟

خوا ست حرفي بزند واعترا ضي كند كه ا ستاد امد وناچارا سر جايي در ان سـوي دخترها نشـسـت. انقدر دمق و بق كرده بود كه چند نفري از پسـرها حالش را پرسيدند.

بلوط نميدانست چرا اما لبخند رضايتي داشت.

گلكسي اش را روي سايلنت گذاشت و گوشهايش را به حرفهاي استاد داد.

اما خيال ذهنش به جاي ديگري پرواز ميكرد.

استاد خيلي زود استراحت داد.

ولوله ي كلاس تنها متعلق به دختر ها بود.

بلوط باز در گوشي اش فرو رفته بود كه صداي دختري حواس او را به سمت خودش جمع كرد.

دختر لبخندي زد وگفت: اسم من شيما ست...

بلوط دستش را جلو برد وگفت: بلوط...

دختري كه كنار شـيما نشـسـته بود گفت: چه اسـم باحاليه... خيلي بهت مياد... منم نيلوفر هستم...

بلوط بخاطر اين تعريف لبخندي زد وگفت: ممنون... خوشبختم.

شـيما صـندلي اش را به او نزديک كرد و گفت: اين پسـره رو خيلي وقته ميشناسيش؟

بلوط: كي؟

نيلوفر همان دختري كه از بلوط تعريف كرده بود گفت: همين فرمنش ديگه .... اگه بدوني چقدر خاطر خواه داره... كل ترم يكي ها براش پر پر ميزنن...

شیما سقلمه اي به او زد و بلوط گفت: کم وبیش میشناسمش...

نیلو فر با هیجان گفت: اي ول... نامزدین؟

شـــیما با حرص گفت: الاغ .. میگه کم و بیش.... و رو به بلوط گفت: نامزدین؟

بلوط خندید وگفت: نه بابا... یه ترم با هم درس خوندیم....

نیلوفر : کجا؟

بلوط: دانشگاه ... شیراز...

شیما: اخي شیرازي هستین؟

بلوط : من اره... اما فرزام نه ... تهرانیه....

نیلوفر نیمچه جیغي کشـــید وگفت: دیدي شـــیما دیدي اســـمش فرزامه نه فرزاد... نهار و ظرفا شب با توه.... بهت بگم...

شیما لبخند پیروز مندانه اي زد وگفت: من امشب خونه ي مادر علي ام... نه شام هستم نه ظرف میشورم...

نیلوفر لبهایش را جمع کرد وگفت: برو بمیر....

بلوط سکوت کرده بود.

هیچ وقت ادم زود جوشي نبود.

شیما بحثش را با نیلوفر با کلمه ي خفه شو اتمام بخشید و رو به بلوط گفت: خوب از خودت بگو... چند سالته؟ بچه کجایي؟

بلوط : من بیست و سه... دیروز تولدم بود...

شـيما با هيجان گفت:وايي.. عزيزم... تولدت مبارک ... اخي... تولد پسـر منم مهره...

بلوط ابروهايش را بالا داد وگفت: پسرت؟

شيما: پ ن پ ... نوه ام...

نيلوفر سقلمه اي زد وگفت: خفمون کردي با اين پ ن پ گفتنات...

بلوط هنوز شوک بود. شيما انقدر بيبي فيس بود که به او نمي امد يک پسر داشته باشد. حتي اگر ان پسر يک روزه باشد.

با تعجب گفت: تو ازدواج کردي؟ پسرت چند سالشه؟

شيما: اره بابا... سه سالشه... اسمش کيارشه.... ببين عسکشو....

و فوري به کيفش حمله کرد و نيلوفر طي ز ماني که او عکس را دراورد و نشان دهد تو ضيح داد که : به هر کس بر سد بايد شجره نامه اش را سير تا پياز تعريف کند...

و رو به بلوط گفت: صبر داشته باشي ميگه با عليشون چطوري اشنا شده....

بلوط خنديد و شـيما عکس مرد جواني که يک پسـر خوردني در آ*غ*و*ش داشت را نشانش داد وگفت: اين شوهرمه اينم پسرمه.... جفتشون عشقمن...

بلوط بي اراده يک نگاه به شيما انداخت.

موهاي قهوه اي روشـنش را چتري در صـورتش ريخته بود. تپل بود و لبهاي گوشتي بانمکي داشت. صورتش سبزه بود و هيچ ارايش خاصي نداشت.

بلوط خنديد وگفت: بهم ميابن... خدا حفظش کنه پسـرتو ...جفتشـون خوشگلن...

البته شوهرش اصلا خوشگل نبود.

با ان کمبود مو که روي سرش دا شت ... و به نظر قد متو سطي که دا شت و چشم و ابروي قهوه اي داشت و پيشاني اش بلند بود. پسر بچه درست شبيه شيما بود با اين تفاوت که شيما سبزه بود و پسرک سفيد بود. صورتش در عکس کمي ... نميدانســـت چه طور... ولي يک جوري بود! انگار پوســـت صورتش گوشت اضافه داشت.

نيلوفر با اعتراض گفت: پدر ما رو دراورده با اين بچه و شــوهرش... يعني تو خوابگاه ... دلم ميخواد خفش کنم...

بلوط: خوابگاهي هستين؟

شيما: پ ن پ...

نيلوفر سقلمه ي محکمي زد وگفت: خفه شو ديگه ه ه ه.. اه ه ه...

بلوط خنديد و به نيلوفر که مقنعه اش را درست ميکرد نگاه کرد.

دختر لاغري بود که صورتش دراز بود. لبهاي نازکي دا شت و چشمهاي ريز و کوچک... ابروهايش پيوسته بودند و يک خال بالاي لبش داشت.

کلا خيلي جذاب نبود اما انقدر شـيطنت داشــت که نميتوانســت از او بدش بيايد. اما شيما نسبتا جذاب بود.

و اين برايش عجيب بود که با چه اب وتابي از شوهرش حرف ميزند.

استاد از کلاس خارج شد.

بلوط از ان دو دخترخوشـــش امده بود .. همراه انها که مدام با هم کل کل ميکردند راه افتاد.

شیما بیست و هشت ساله بود و نیلوفر بیست و چهار سال داشت. اما انقدر با هم راحت حرف میزدند که بلوط فکرش را نمیکرد یک روز با یک زن بیست و هشت ساله اینقدر راحت حرف بزنند!...

با دیدن ونداد که اطرافش را پسرها احاطه کرده بودند و هرکدام چیزي میگفتند و میخندیدند ... لبهایش را گزید.

یکي از پسرها گفت: استاد تو روخدا یه بار دیگه اسید سولفوریک و تلفظ کنید به جون شما اصلا اسمش تو ذهنم نمیمونه...

عده اي که انجا بودند خندیدند ونداد هیچ عکس العمل خاصي نشان نمیداد ... به سوالاتي که ازش پرسیده میشد جواب میداد.

حتي به ان دخترهایي که با حالت لوسي جزوه شان را در دست گرفته بودند و در حالي که با دستشان هوا را پس میزدند ... با یک لحن مسخره سوال مسخره تري میپرسیدند قاطعانه و جدي جواب میداد.

بلوط م*س*تقیم داشت اورانگاه میکرد.

ونداد یک لحظه متوجه اش شد و سرش را بالا گرفت و لبخندي نثارش کرد.

بلوط خودش را به ندیدن زد و به جوکي که نیلوفر میگفت گوش کرد.

ونداد با صداي پر عشوه ي دختري به سمتش چرخید وگفت: چي؟

دختر لبخندي زد وگفت: میخوا ستم بپر سم که براي نیم ترم کدوم مباحث و باید دقیق تر مرور کنیم!.

یک لحظه از پرسش این سوال جاخورد. واقعا الان وقتي بود که کسي به این سوال بیندیشد؟ نه واقعا؟

چپ چپ نگاهي کرد و به سمت اتاق اساتید راه افتاد.

حوصله ي هرچيزي را داشت جز اين.

با ديدن بهنوش كه كنار پدرش نشـــسـته بود ... لبخندي زد و جلو رفت تا سلام كند.

بهنوش با هيجان ليوان چايش را روي ميزي كه در ان اتاق نســبتا بزرگ بود گذاشت وگفت: واوو ... ونداد... نميدونستم امروز كلاس داري...

ونداد با پدر بهنوش دست داد وگفت: حالتون چطوره استاد جعفري؟

استاد جعفري لبخندي زد و به احترام ونداد از جايش بلند شد.

ونداد در نهايت شرمندگي تنها سرش را پايين انداخت.

ا ستاد جعفري پدرانه او را در آ*غ*و*ش ک شيد وگفت: زندگي بهت ساخته وارسته...

ونداد لبخندي زد و اسـتاد جعفري او را دعوت به نشـسـتن كرد و گفت: اين دختر كه منو كشته ... شماها كي اين دفاعتون تموم ميشه تا من خيالم راحت بشه...

ونداد : تّ تّ تّ تبريک ميگم بازنشسته شديد استاد.

استاد جعفري لبخندي زد وگفت: خونه نشين شدن تبريک داره؟

بهنوش : همون.... ميخواد به جون من غر بزنه كه بخونم براي دكترا...

اســتاد جعفري لبخندي زد وگفت: من از تو توقع ندارم... اما وارســته حتما بايد شركت كنه.

ونداد: اين دفاع به خير بگذره...

اســتاد جعفري اخمي كرد وگفت: مگه قراره به شــر بگذره؟ وارســته تو هنوز ادم نشدي؟

بهنوش: بابا اگه بدوني چقدر روش كار كرديم... نشد كه نشد..

استاد جعفري باتشر گفت: هزار مرتبه بهت ميگم منو اينجا بابا صدا نكن...

بهنوش هم با لحن لوســي گفت: منم هزار مرتبه بهت گفتم اگه اينجا بابا صدات نكنم كجا صدات كنم؟ تو خونه كه كاري باهات ندارم...

اســتاد جعفري تنها ســري تكان داد و رو به ونداد گفت: مي بيني وارســته... خوب از خودت بگو؟ از شغلت راضي هستي؟ مشكلي كه نداري؟

ونداد: نه خيلي...

اســتاد جعفري: هر چيز ي هســت بگو ... با دانشــجوهات كه كنتاكت نداشتي؟

ونداد: نه خيلي.. پذيرفتنم...

استاد جعفري با افتخار نگاهش كرد و خواست حرفي بزند كه بهنوش گفت: راستي پنج شنبه منتظريم ها... يادتون نره؟

ونداد سري تكان داد و كسي صدايش كرد: اقاي وارسته .... دانشجوهاتون كارتون دارن!

اســتاد جعفري با غرور نگاهش كرد ووونداد عذرخواهي كوتاهي كرد و از جا بلند شد.

جلوي در ايســتاده بود كه با ديدن بلوط كه با پســري در حال گفتگو اســت اصلا نفهميد چه گفت يا چه پرسيدند يا چه جوابي داد!

بلوط حوصله ي كليد كردن هاي فرزام را نداشت.

مدام از او سوال ميكرد امروز چه شده است... چرا اينقدر دمغ است يا!...
اينكه بخواهد براي فرزام توضيح بدهد كه چرا روي رفتارش برادرانه حساب ميكند يا از عذاب وجدان نسبي اش حرف بزند يا ... از اينكه بخواهد كلا با او حرف بزند احساس خوبي نداشت.
وقتي كنارش مي ايســتاد وقتي نگاه هاي فرزام را مي د يد كه با ديگر همكلاسي هاي پسرش فرق داشت ... وقتي!...
نفسش را فوت كرد وگفت: ببين فرزا م...
كلمه در دهانش ماسيد ونداد م*س*تقيم داشت به او نگاه ميكرد.
لبهايش را تر كرد وگفت: بعدا با هم حرف ميزنيم...
فرزام دستهايش را در جيبش كرد وگفت: بعدا يعني كي؟
بلوط حوصله نداشت و از جلويش رد شد.
قدمهايش بي اراده به سمت ونداد كشيده مي شد.
ونداد به ان پسر كه م*س*تقيم به او نگاه ميكرد خيره شده بود.
بلوط روبه رويش ايستاد وگفت: سلام...
ونداد تنها سري تكان داد.
فرزام چنان با اخم به جمع دونفره ي انها خيره شده بود كه ونداد متوجه نگاه ناخوشايند او شده بود.
بلوط دستش را جلوي صورتش تكان داد وگفت: كجايي؟

ونداد به بلوط نگاهي كرد. بي اراده اخم كرد وگفت: تو دانشـــگاه پّ پّ پّ پيش من نيا.... و به سمت دختري رفت كه او را ا ستاد خطاب كرد. احتمالا از او سوال داشت.

دانشجويانش چقدر فعال بودند واقعا!

بلوط از حرص داشت دندان قروچه ميكرد.

با كلافگي گوشـــي گلكســـي اش را در كيفش پرت كرد و به ســـمت كلاس موردنظر رفت.

هنوز روي صندلي ننشسته بود كه فرزام اهسته غريد: اين پسره كي بود؟

بلوط نگاهش كرد وگفت: پسر عموم!

فرزام چهره ي عصباني اش را به تعجب واگذار كرد وگفت: جدي؟

بلوط شانه هايش را بالا انداخت و فكر كرد شوهرش هم بود.

نميدانست چه اصراري داشت كه اين را كسي نفهمد!...

شيما و نيلوفر در اين كلاس با او نبودند.

از اينكه با دونفر ا شنا شده بود كه حرفهايشان شوخي وپر ازخنده و انرژي بود نسبتا بدش نمي امد.

در دوره ي كار شنا سي بخاطر رابطه اش با فرزام تقريبا با هيچ دختري خيلي صميمي نبود.

يعني ترم به ترم وقتي كلاسش عوض ميشد دوستانش هم عوض ميشدند. و اصرار به اينكه تلاش كند تا با كسي در كلاس بيفتد نداشت.

دوره ي دبيرستان هم همين بود.

تنها دو ستش همان دخترخاله اش ساره بود.... اه ساره... چند وقت بود که از او خبري نداشت.

انقدر حواسش به ساره بود که هیچ چیز ازدرس نفهمیده بود.

در اتومبیل کنار ونداد در سکوت نشسته بود و حرص میخورد.

دلیل اینکه بهنوش در صندلي عقب نشسته باشد و ونداد مثل یک راننده او را به جايي برساند را اصلا درک نمیکرد.... اگر هم میتوانست دلش به هیچ وجه نمیخواست درک کند... با این حال فکرش را به سمت دیگري سوق داد و فکر کرد هرچه زودتر به خانه برسد و با ساره تماس بگیرد.

یکي دوباري او زنگ زده بود... هرچند که او هم خیلي روي فرم نبود نامزدي اش با نامزدش بهم خورده بود و بلوط خود درگیري داشت و به تنها چیزي که فکرنمیکرد در ان لحظات دلداري دادن ساره بود... انقدر درگیر پذیرش ونداد بود که در ست و حسابي نتواند با او حرف بزند . اما حالا ... به ونداد عادت کرده بود نسبتا!...

اتومبیل در سکوت مطلق بود. ونداد نگاهي از اینه انداخت وگفت: تمرین میکني؟

بهنوش: اره ... اون بار اخري که بهم تمرین دادي خیلي سخت بود ولي...

ونداد: اره ... دیگه کم کم يّ يّ یکم مشکل میشه...

بهنوش: اوه.. راستي ونداد... کلاس پنج شنبه رو برام جبراني میذاري؟

ونداد: چهارشنبه خوبه؟

بهنوش: نه.... شنبه؟

ونداد: شنبه کلاس دارم...يّ يّ يکشنبه عصر ميام خونتون خوبه؟

خانه؟ مگر هميشـــه بهنوش نمي امد؟ حالا ونداد برود خانه اش؟؟؟ اخم هايش در هم رفته بود. چرا ونداد به او نگفته بود؟!

در اسانسور به اينه نگاهي انداخت...

اخمش را نميتوانست صاف کند.

با خودش تکرار ميکرد پيشاني ات چين مي افتد اخم نکن!

وارد خانه شد.

مانتويش را دراورد. حوصـــله نداشـــت جينش را دراورد ... يک تي شـــرت صـــورتي پوشـيد و همراه کيف پول ونداد که هنوز دسـتش بود از اتاق خارج شد.

مثل هميشـــه به قورباغه ي نارنجي که روي پيانو لم داده بود تلنگري زد و به دستشويي رفت.

اگر غرورش نبود ان را به اتاقش مي برد ... جاي ان عروسک سياه زشت.

دست و رويش را شست و جلوي تلويزيون لم داد.

و نداد هنوز بالا نيا مده بود. مگر يک اتومبيل پارک کردن چقدر طول ميکشيد.

در باز شد و همان موقع وارد خانه شد.

خواست به اتاق برود که چشمش به کيف پولش افتاد.

لبخندي زد و گفت:ممنون....

بلوط فوري قبل از انکه او وارد اتاق شـــود پرســـيد: تو ميري خونه ي بهنوش اينا بهش درس ميدي؟

ونداد:اره چطور؟

بلوط : اهان... چرا اون وقت؟

ونداد: چون فكر كردم تو خوشت نّ نّ نّ نمياد اون بياد اينجا...

بلوط پوزخندي زد. از حرص... از غيظ... چه برايش تو جيه هم مي اورد.

ميرفت خانه شان؟ اگر در اين خانه اينطور بگو و بخند جلوي او داشتند واي به حالي كه... پوست لبش را ميجويد.

با تماشاي تلفن بيخيال اين موضوع شد و به ساره زنگ زد.

با شنيدن صداي ساره ... نتوانست هيجانش را پنهان كند و جيغ زد : سلام ساره...

ساره با مكث او هم جيغ زد بلوط!...

بعد از كلي الفاظ هيجان انگيز رد وبدل كردن ... بلوط از جا بلند شـــد وبه اتاق رفت.

لبه ي تخت نشسته بود و احوالپرسي ميكرد.

ســـاره: اگه بدوني چقدر دلم برات تنگ شـــده... اينطوريه بي معرفت؟ رفتي حاجي حاجي مكه؟ و صداي نفس بغض دارش...

بلوط هم بغض كرده بود.

به ارامي گفت: خودت كه شرايطمو ميدونستي...

ساره: تو هم ميدونستي من تو چه وضعي بودم؟

بلوط اهي كشيد وگفت: ديگه برنگشت...

ساره: بره به درک...

شخص سوم نامزد ساره بود که بدون هیچ دلیل قاطعي نامزدي اش را برهم زده بود.

ساره اهي کشید وگفت: بیخیال.... خودت خوبي؟ چه خبر؟ چه عجب؟

بلوط: سلامتي... خبري نیست... تو چه خبر؟

ساره: از کجاش بگم؟

بلوط: همش...

ساره: نازنین ازدواج کرده...

بلوط با جیغ گفت: کي؟؟؟

ســاره مســخره خندید وگفت: باورت میشــه ؟ چند ماه هاتف و الاخون والاخون کرد اخرش هم یه ما ه پیش کارت عروسیشو اورد...

بخاطر هاتف باهاش قهر کردم... عروسیش هم نرفتم...

بلوط: به به... دو تاشکست خورده چه هواي همو هم دارن...

ســاره: اگه هاتف ومیدیدي... رواني شــده بود... یه هفته ي تمام بیمارســتان بســتري شــد. باور نمیکردم فقط توي چند ماه عاشــق نازي شــده باشــه و با شنیدن خبر عرو سیش اینطوري ب شه... همش تب میکرد وت شنج....همه اش هم عصــبي... ولي جفتمون همدیگه رو درک میکردیم... اون خیلي حوا سش بهم بود... منم تو اون یه هفته خیلي دلداریش دادم.. باورت مي شه میخوا ست خودکشي هم بکنه... اون هاتف... با اون همه دبدبه و کبکبه ... همچین ضعیف شده بود ... واي چه روزایي بود...

بلوط: اخي... خوب حالا چطوره؟

ساره: خوبه.... ديگه زيادي خوبه... ولي يه دوره اي دا شتيم بلوط... من از اين طرف... هاتفم از اون طرف... تو هم از يه طرف ديگه....

مامان من و مامان تو خاله گيتي سه تايي كنار هم از صبح تا شب مينشستند گريه زاري ميكردند.... طفلك خاله ريحان اگه بدوني چقدر ناراحت تو بود...

بلوط فكر بود؟ ديگر نيست؟

ســـاره ادامه داد: تو فاميل همه ميگفتن يكي بدبخت شـــد راه باز شـــد براي بقيه... بلوط اينقدر پشـــت ســـرت حرفها زدن .... يعني دلم ميخواســـت تک تكشـــونو خفه كنم... همه ميگفتن دختره چيكار كرده كه بدون عروســـي فرســـتادنش ســـر خونه زندگي و اين حرفها... اما بابات دمش گرم جلوي همشـــون وايســـتاد و يه تو دهني محكم بهشـــون زد.... الان همه چي اروم شده... واي بلوط چقدر جات خاليه....

بلوط نفس عميقي كشـــيد وگفت: كاش منم اونجا بودم... دلم برات تنگ شده...

ســـاره با خنده گفت: برنا كه همراه خاله اينا اومده بودن تهران... وقتي اومد خونه ي ما شـــروع كرد به تعريف كردن از تو و ونداد... ديگه اينقدر گفت و گفت كه خيالمون راحت شـــد... ولي خوشـــم اومدا... ازت توقع نداشـــتم به اين راحتي كنار بياي... الان دو ماهه دارين باهم زندگي ميكنين... برنا كه همش تعريفتونو ميكرد... ديگه اينقدر گفت بهم ميااين و اين حرفا .... خيال خاله ريحان راحت راحت شد...

بلوط نفس عميقي كشيد واهسته گفت: همش دروغه ساره...

ساره پاي تلفن خشک شد... يعني چه؟

ساره با لحني اهسته که منشا ان صداي ارام بلوط بود گفت: چي گفتي؟

بلوط نياز داشت با کسي درد و دل کند.

اهسته گفت: نقش بازي کرديم... يعني من نقش بازي کرد...

ساره: منظورت چيه بلوط؟

بلوط کل تف سيراتش را تعريف کرد... همه ي تفکراتش را... اين همه عذابي که متحمل بود... از دوست نداشتن ونداد.... از مشکلات او... ازهمه چيز!

ساره کم کم به گريه مي افتاد.

بلوط اهي کشـــيد وگفت: الان نميخوام طلاق بگيرم... ولي ... زندگي من و اون هيچ وقت دووم نمياره...

ساره نفس عميقي کشيد تا به خودش مسلط شود.

به ارامي گفت: تو ديوونه اي بلوط ... خوب چرا ميخواي عذاب بکشـــي... اگه نميتوني تحملش کني .. ازش جدا شـــو... بخدا هزار بار پدرت گفته اگه ناراضيه ازش جدا بشه ميذارمش روي سرم...

بلوط باحرص گفت: از اونم بدم مياد... همه ي تقصيرا گردن اونه...

ساره نفس عميقي کشيد وگفت: بلوط جان.... حالا ميخواي چيکار کني؟

بلوط: فعلا هيچي... دارم سعي ميکنم از يه زندگي مجردي ل*ذ*ت ببرم....

ساره پوزخندي زد وگفت: حماقت نکني؟

بلوط: نه اونقدر ها هم خر نيستم....

ساره نفس عميقي كشيد و گفت:خر بودي كه عاشق شروين بودي ديگه.... راستي اونم نامزد كرده...

بلوط بدون اينكه اصـــلا واكنشـــي نشـــان بدهد گفت: جدي؟ چه دو ماه پربركتي بود؟

ساره خنديد وگفت: اره واقعا... هزار تا اتفاق افتاد.... بلوط اذيتتم ميكنه؟ كي ؟ونداد؟؟؟

بلوط بلند خنديد وگفت: نه بيچاره....

ســـاره خنديد وگفت: چه دفاع محكمي... حدس ميزدم ... تو اونو اذيت نكني...

بلوط ديگر حرفهاي او را نميشنيد....دفاع محكم از چه كسي؟ ونداد؟

ساره الو الو ميگفت.

بلوط حواسش را پي او داد وگفت: هستم ساره... حرفام بين خودمون با شه ها....

ساره: باشه... حتما... من هيچ وقت مثل تو دهن لق نبودم.

بلوط با جيغ گفت: من كي دهن لقي كردم؟

ساره خنديد وگفت: خوب دهن دلقي ديگه ه ه ه...

بلوط با حرص توجيه مي اورد كه دهن لق نيســـت... وســـاره هم فقط ميخنديد...

ديگر انقدر چرت وپرت تحويل هم داده بودند و خنديده بودند كه اشـك از چشمشان درامده بود.

ساره اواي خداحافظي را ميخواند
انقدر التماســش كرده بود كه مراقب خودش باشــد و اگر اذيتش كرد حتما اطلاع بدهد و... انقدر نصيحت كرد كه لااقل به مادرش زنگ بزند يا...
حتي التما سش كرد تا طلاق هم نگيرد. به هر حال او يک زن شوهردار بود. اگربچه دار ميشدند زندگي شان از اين رو به ان رو ميشد. ساره جوري حرف ميزد كه انگار با يد اين زندگي تحميلي را واقعا تا انتها تحمل كند. حتي پيشــنهاد حضــور يک بچه را هم داد.... در انتهاي توصــيه هايش اين را هم اضافه كرد كه در هيچ جا به يک زن مطلقه با ديدي مثبت نگاه نميكنند.
وبلوط فكر كرد رويش ن شد به ساره بگويد او يک زن شوهر دار نيست... يک دختر شــوهر دار اســت... يه زن مطلقه نميشــود ... يک دختر مطلقه ميشود و ميتواند شناسنامه ي المثني بگيرد....
با اين حال بعد از دو ساعت و چهل وسه دقيقه مكالمه تماس قطع شد.
به حرفهاي ساره فكر ميكرد.بچه؟ پوزخند مسخره اي زد و فكر كرد بچه .... مادر شود؟ هيچ وقت نميتوانست تصور كند كه با ونداد باشد و بچه؟
از بچه ها خوشش نمي امد... هيچ وقت...
اما اگريک دختر دا شته با شد كه چ شمهايش هم رنگ خودش با شد ... باز پوزخندي زد وفكر كرد ساره و هاتف بهم مي ايند!
هيچ وقت ان دو را در كنار هم نديده بود ... اما حالا ... اگر واقعا پشــت هم بوده اند و كمک هم ميكردند... پس خوب ميشد...
خودش با پسرعمويش ازدواج كرده بود... ساره هم با پسرخاله اش...
لعنتي... از ازدواج فاميلي بيزار بود. اصلا از ونداد...

با صـــداي ونداد كه گفت: ســـريال مورد علاقه ات شـــروع شـــده... از اتاق جست زد بيرون...

نميدانست ونداد از كجا ميدانست كه او اين سريال را دو ست دارد و دنبال ميكند اما به هر حال.

از او ممنون بود كه اجازه ي تماشاي ان را به فوتبال نفروخت!!!

ونداد خميازه ميكشيد.

به اتاق رفت تا استراحت كند.

بلوط به قامتش نگاه ميكرد... قدش خوب بود! باز به تلويزيون خيره شد.

بازيگر محبوبش قدش از ونداد كوتاه تر بود.

چهره ي و نداد هم از بازيگر محبوبش بهتر بود. ا ما بازيگر محبوبش نه زبانش ميگرفت نه يک گوشش نميشنيد...

ولي ونداد از بازيگر محبوبش سر تر بود... و كلا ونداد بازيگر نبود اما...

سري تكان داد.

چشـــمهايش بابا قوري ميديد ... بازيگر محبوبش بازيگر محبوبش بود و ونداد هم ونداد بود. ... هيچ جايي نداشت يا داشت؟ نميدانست.

حوصله ي سريال تماشا كردن نداشت.

خاموشش كرد و به اتاق رفت.

خوابش نمي امد.

به وسايل نقاشي اش نگاه كرد.

چند وقت بود كه دست به قلمو نبرده بود.

رنگ ها و قلم موها همگي از نوع مرغوب بودند.

لبخندي زد ... سرگرمي خوبي بود.

فصل هفتم:

ونداد با تعجب گفت: منظورت چيه نمياي؟

بلوط حيني كه با خرش خرش و پر صدا سيب ميجويد گفت: من مهموني اي كه ادم هاشو نشناسم نميام...

ونداد با كلافگي جلويش ايستاده بود.

نميتوانست به انجا نرود....اقاي جعفري استادش بود. كارش را از او داشت ... بهنوش همكلاسي شش ساله اش بود... نميتوانست نرود!

ونداد با لحن خسته اي گفت: بلوط؟

بلوط يک تاي ابرويش را بالا داد وگفت: زنگ بزن بگو نمياي...

ونداد چشمهايش را ريز كرد و از جا بلند شد وگفت : پس خودم تنها ميرم... مّ مّ مّ ممكنه تا ديروقت طول بكشه... از تنهايي كه نميترسي؟

بلوط تقريبا در وجودش جيغ زد؟ چـــــــــــــــي؟ تنها برود؟ اگر مي مرد هم نميگذاشت تنها پا به خانه ي بهنوش بگذارد.

ونداد جدي جدي دا شت ميرفت. كتش را بردا شت و سوئيچ ما شين را هم ايضا... از صبح كارواش هم برده بود. كاش يكبار ديگر تعارف بزند... واقعا حرفش ده شاهي اهميت نداشت؟

جلوي در ايستاد وگفت: واقعا نميخواي بياي؟

بلوط ناچارا بلند شـــد. دوســـت نداشـــت به انجا برود. اما وندادم نبايد مي رفت... جفتشان نروند. اه ه ه ه...

به سمت اتاق رفت.

از بين لباس هاي مجلسي اش يک پيراهن ماکسي جذب ساتن مشکي که هيچ طرحي رويش نداشـــت و دکلته بود و حتي هيچ بندي هم نداشـــت را پوشيد که تازانو چنان به تنش چسبيده بود و انتهايش مدل ماهي بود را پوشيد . موهايش کوتاه بود و خودش خوش حالت ايستاده بود.

با اين حال با اتوي مو کمي موهايش را حالت داد.

ارايشش به يک خط چشم و ريمل و رژ گونه ختم شد.

رژ لب صورتي اکليلي اش را هم ماليد و مانتو کفش ها و کيفش را برداشت و از اتاق بيرون امد.

ميتوانســت مانتويش را هم در اتاق بپوشـد اما دوســت داشــت خودش را به ونداد نشان دهد.

ونداد جلوي تلويزيون نشسته بود...

با ديدنش يک لحظه جا خورد.

اندام ظرفيش را پيراهن به زيبايي به نمايش گذا شته بود. بالا تنه ي سفيدش و گردن کشـــيده اش.... وانمود ميکرد در کيفش دنبال چيزي اســـت ... اما درست در نقطه ي ديد ونداد ايستاده بود و دنبال ان ميگشت.

ونداد لبخندي زد وگفت: خيلي بهت مياد....

بلوط: ميدونم...

ونداد: ولي برو درش بيار...

بلوط چنان به سـمتش چرخيد كه ونداد ناچارا توضـيح داد: مهماني مختلط ا ست .. واگر ميمرد هم اجازه نميداد بلوط ان پيراهن شيک و زيبا و دلفريب را جلوي ارسلان كه صميمي ترين دوستش بو د بپوشد...

بلوط يک تاي ابرويش را بالاداد وگفت: خوب باشـــه... من اينو تو مهموني هاي خودمونم ميپوشم..

ونداد: برو درش بيار بلوط...

بلوط با حرص گفت: باشه پس نميريم...

باغلظت تمام فعلش را جمع بست.

ونداد گفت: بمون خونه... من ميرم....مشكلي پيش اومد زنگ بزن...

بلوط دهانش باز مانده بود.

با حرص گفت: چه اصراري داري تنها بري....

ونداد به سمتش چرخيد وگفت: چي؟

بلوط د ست به سينه يک وري ايستاده بود و گفت: خيلي ا صرار داري تنها بري.... خوش بگذره بهتون....

ونداد چشمهايش را ريز كرد وگفت: به من وكي؟

بلوط: سلام منو به بهنوش جون برسون!

ونداد پوفي كشيد وگفت: خوب لباستو عوض كّ كّ كّ كن بيا بريم...

بلوط با حرص گفت: نميخوام... بيام با همين لباس ميام...

ونداد دلش ميخواست سرش را به ديوار بكوبد.

ونداد هنوز مكث كرده بود.

نميتوانست اجازه دهد... خدايا ... چه كار ميكرد؟!

در انتها کوتاه امد وزیر لب گفت: به جهنم...

هرچند بلوط نشنید... اما ونداد از در خارج شد... در را باز گذا شت و این یعني که بلوط میتواند بیاید.

بلوط لبخند فاتحانه اي زد.

بوي عطر ونداد در خانه پیچیده بود.

واي عطر نزده بود.

به اتاق بازگشت و یک دوش جانانه گرفت.

راستي گوشواره هایش را هم نینداخته بود.

از کمد چیزي بردا شت و در کیفش لوله کرد و با ر دیگر به خودش نگاه کرد و از اتاق خارج شد.

طبق عادت مادرش یک لحظه گاز ویخچال را چک کرد و چراغ را خاموش کرد و در را هم بست.

ونداد درا تومبیل منتظرش بود.

قیافه اش درهم رفته بود. ع صبي فکش را روي هم مي ساييد... بلوط محلش نمیگذاشت . البوم جدید لهراسبي را گذاشت وبه همراه خواننده همراهي میکرد.

ونداد مقابل یک خانه ي ویلایي مجلل پارک کرد.

بیشتر شبیه قصر بود. در خانه باز بود ویک باغ بنظر زیبا را به نمایش گذاشته بود.

حتي از خانه ي پدربزرگش هم که فکر ميکرد چقدر باغ زيبايي دارد مجلل تر وزيباتربود.

ونداد طبق معمول در را برايش باز کرد... بلوط از اتومبيل پياده شد.

و ونداد درها را قفل کرد وبه همراهش راه افتاد.

با ان کفش هاي پاشنه ده سانتي به زور سرش تا سرشانه ي ونداد رسيده بود.

لعنتي چقدر دراز بود.

ونداد به خاطر او ارام راه مي امد.

باهم وارد خانه باغ شدند.

زمين سنگفرش سفيد بود.

در وهله ي اول يک اسـتخر ابي که ابش زلال بود به چشـم ميخورد و وجود سه اتومبيل که دو تا شاسي بلند بودند يکي مدل کروکي!...

يک تاب بزرگ هم در کنجي از باغ قرار داشـت. دو طرف مسـير سـنگفرش شـده بوته هاي رز هاي رنگي به چشـم ميخورد وچندين درخت که با وجود پاييز هنوز رخت سبزشان را بر تن داشتند.

خانه ي مجلل با نماي سفيد که به نظر دو طبقه مي رسيد.

در سالن باز بود.

جمعيت زيادي بودند. اکثرا افرادي م سن بودند و ا صالت از سرو رويشان مي باريد.زمزمه ي خفه اي بود و صداي موزيک ملايمي هم فضا را پر کرده بود.

بهنوش با كت و شـلوار مشـكي رنگ كه حاشـيه ي دوخت قرمز داشـت با كفش هاي قرمز و لاک زرشـكي به سـمتشـان امد وگفت: واي... ببين كي اومده...

صـميمانه بلوط را درآ*غ*و*ش كشـيد و با ونداد دسـت داد وگفت: خوش اومديد... فقط چقدر دير؟ من توقع داشتم زودتر بياينا...

با ان لباس ساده وصورتي كه تمام ارايشش يک رژ گونه و يک رژ لب سرخ بود نسبتا خوب و ساده بنظر مي رسيد.

موهاي سياهش را ازاد روي شانه ريخته بود... و انها را برد تا معرفي كند.

به چند تن از استادان و اقوام معرفي شدند و در نهايت استاد جعفري با روي باز و نداد را درآ*غ*و*ش گرفت و با لحني صـميما نه و پدرا نه با بلوط احوالپرسي كرد.

شـوخي پدرانه اي هم كرد وگفت: اگه يه بار اذيتت كرد بيا پيش خودم از زندگي محوش ميكنم...

ونداد لبخندي زد وبلوط هم لبخند مليحي به لب اورد.

جمعي از دختران با ونداد صـميمانه سـلام و احوالپرسـي ميكردند ... ونداد هم بلوط را با عنوان همسرم خطا ميكرد...

بهنوش دختري ريز نقش كه خيلي شـبيه خودش بود اما كمي قدش بلند تر بود وظريف تر بود را به انها معرفي كرد وگفت: بيتا خواهرم...

بعد از سلام كردن روي مبلي نشستند. اكثر جمعيت را مردان مسن و چند پسر جوان تشكيل ميدادند . كلا ذكور به وفور به چشم ميخوردند.

لباس ها هم انقدر شـــيک و مجلل بودند که انگار يک عروســـي تمام عيار است. اکثرا مدل لباس و پيراهنشان کوتاه بود. چند نفر خانم سن بالا ماکسي پوشيده بودند وگرنه لباس هاي دخترانه همه کوتاه بودند.

با اينکه پاييز بود اما چند نفري هم چکمه ي تا زانو پوشيده بودند.

بلوط با کنجکاوي پرسـيد: مگه نگفتي بهنوش تک فرزنده؟ پس اين خواهره کيه؟

ونداد: خواهر ناتني اشـــه... با مادرش نروژ زندگي ميکنن... از همســـر اول استاد جعفري.

بلوط با حرص به ونداد نگاه ميکرد. چقدر دقيق ميدانست!

بهنوش به سمتشان امد وگفت: بلوط جون لباستو عوض نميکني؟

بلوط چشـمش به ونداد افتاده بود که نسـبتا سـرخ شـده بود. با ارامش از جا بلند شد وگفت: کجا ميتونم عوض کنم؟

ونداد داشت مي مرد.

بهنوش راهنمايي اش کرد.

اتاقي درست زير پله هاي گرد قرار داشت.

بلوط وارد اتاق شد.

چيز خا صي که جلب توجه کند ندا شت. يک ميز دراور و يک تخت خواب و يک کتابخوانه... همين!

مانتويش را دراورد و روي تختي که کنج اتاق بود نشست.

پايين دامنش درســـت از همان نقطه که لباســـش مدل ماهي ميشـــد را زيپ مخفي اش را باز کرد و ان قســـمت را از پيراهنش جدا کرد. حالا او هم يک

پیراهن کوتاه سیاه پوشیده بود.... جوراب شلواري اش را پوشید و کت ساتني که از جنس پیراهنش بود واستین کوتاهي داشت و همراه خودش اورده بود راپوشید.

خودش هم معذب میشد اگر انطور دکلته جلوي همه جولان میداد.

لباسش اسپورت وپوشیده بود.

در دستش فقط یک ساعت اسپورت همان هدیه ي تولد برنا را داشت.

و دو گوشوراه ي حلقه اي... صورتش هم ساده اراسته بود حالا او هم ساد ه بود. اما در عین سادگي شیک و خوب!

کمي رژش را تجدید کرد و اضافه ي پیراهنش را درکیفش لوله کرد و از اتاق خارج شد.

ونداد با استرس پایش را روي زمین تکان تکان میداد. خیلي زود متوجه بلوط شد.

یک لحظه ارام شد و لبخند عمیقي زد وبلوط بي توجه به نگاه تحسین برانگیز و سپاس گزارانه اش کنارش نشست.

ارسلان و سارا تازه رسیده بودند.

انها حین سلام وعلیک بودند.

سارا با دیدن بلوط با لبخند به سمتش رفت وسلام عیلکي گرم با او کرد و ارسلان هم ونداد را با خود برد...

سارا مانتویش را همانجا دراورد. موهایش را با یک کلیپس سفید ساده پشت سرش بسته بود و یک بلوز گیپور سفید استین کوتاه و یک شلوار شیري رنگ

پوشـيده بود.خيلي ها سـاده بودند وبعضـي ها هم ديگر شـورش را دراورده بودند.

مخصوصا يک دختر موش*ر*ا*بي که لباسش شبيه خواننده هاي متال بود.

يک شـلوار جذب چرم مشـکي و يک تاپ زرشـکي فوق دکلته که تکان ميخورد يک جايي اش ميزد بيرون!

با ديدن سارا که اهي کشيد وگفت:باز شروع شد...

بلوط متعجب گفت : چي؟

سارا حرصي گفت: بساط فسق و فوجور....

بلوط نفهميد.

سارا از جا بلند شد وگفت: فکر ميکنه من حواسم نيست... پاشو تو هم بيا...

بلوط نميخواست بلند شود ولي چنان دستش را کشيد که خوب فيل هم بود بلند ميشد.

با ديدن جام هايي که روي ميز گردي در کنج سالن قرار داشت و ديدن رنگ مايع سرو شد شصتش خبردار شد بساط فسق و فجور يعني چه!

با چشم به دنبال ونداد ميچرخيد.

ارسلان با روي خوش گفت: احوال بلوط خانم؟ خوب هستيد؟

بلوط: ممنون... شما خوبين؟

ارسلان: کم وبيش جوياي احوال شما هستيم...

بلوط به لبخندي اکتفا کرد.

سـارا با غر غر گفت: حالا ميفهمم چرا گفتي باآژانس بيايم... ارسـلان نميخوري ها...

بلوط خنده اش گرفته بود.

سارا همینجور تند تند پشت سر هم حرف میزد.

ارسلان به غلط کردن افتاده بود.

در نهایت هم گفت: باشه بابا .. نمیخورم... حرص نخور... دهه...

ســـارا انگشـــت اشـــاره اش را بالا اورد وگفت: پنج دقیقه یه بار دهنتو بو میکنما... بهت بگم... فکر نکن تا چشم منو دور ببیني میتوني بخوري...

ارسلان: تسلیم... تسلیم... ورو به بلوط گفت: شما نمیفرمایین؟

صداي ونداد گفت: همین مونده...

سارا با غر گفت: همش تقصیر بهنوشه...

کیوان دخالت کرد وگفت: اي بابا ... بدون این که اصـــلا مهموني پیش نمیره...

وجامش را بالا اورد و گفت: به سلامتي...

ونداد لیوان اب پرتقالش را به جام اوزدو گفت: به سلامتي همسرم...

و بلوط به لبخند کوتاهي اکتفا کرد.

ارسلان با غر گفت: اگه میذاشتي بخورم منم به سلامتي تو میخوردما...

ســـارا حرصـــي گفت: لازم نکرده... اب پرتقال بخور... یه ذره از ونداد یاد بگیر...

کیوان با خنده گفت: خوش به حال خودم که از هفت دولت ازادم... لازم به اجازه گرفتن ندارم... و یک جام دیگر برداشـــت وگفت: به ســـلامتي تجرد خودم!

ارسلان و ونداد همزمان گفتند: افتخار میکنیم....

بهنوش خودش را رساند وگفت: آي ... آي ... تنها خوري بامرام ها؟

و یک جام برداشتو گفت:ونداد ... بازم خودتو لوس کردي؟

ونداد لبخندي زدو گفت: مّ مّ منم از مي وصل الهي م*س*ت م*س*ت....

بلوط باورش نمیشـد که بهنوش ان مایع را به حلقش فرسـتاد و قورتش داد.

تازه جامش را به جام کیوان هم زد و به سلامتي هم گفت.

دروغ چرا ... ازاین عفه ي به سلامتي عجیب خوشش مي امد.

بهنوش با هیجان گفت: خوب خوب... شارژ هم که شدید....جوونا از این طرف...

ارسلان با غر گفت: من حوصله ي تکون خوردن الکي و ندارم...

بهنوش: بد ترکیب... یه ذره ورجه وورجه کن شیکم اوردي...

ارسلان: دستپخت سارا معرکه است...

بهنوش صـــداي موزیک را بالا برد وگفت: من عذر و بهونه قبول ندارما ... بلوط جون بفرما...

و دستش را کشید و برد.

بلوط واقعا نمیخواسـت بر*ق*صـد... اصـلا یعني چه... همینجور توسـط بهنوش کشیده میشد ... روي پارکت چند باري هم لیز خورد.

سـالن دو بخش شـده بود... نیمي مختص جوان تر ها و دوسـتان بهنوش و بیتا... ونیمي دیگر مختص ســن بالا تر ها... که دور اســتاد جعفري جمع شده بودند.

بهنوش صداي موزیک را تا عرش بالا برده بود و خودش تکان تکان میخورد.

البته بد نمیر*ق*صید.

اما بلوط ان لحظه حس نداشت...

ا صلا ت صور نمیکرد چنین مهماني اي با شد.فکر میکرد که در یک مهماني مسن با افرادي خیلي خیلي خشک و خیلي خیلي میانسال فقط باید بشنید وسر تکان دهد.اصلا خودش را اماده نکرده بود.

بهنوش شـــروع به ر*ق*ص کرد و همراه اهنگ میخوا ند و چند نفري از دوستان بیتا همراه بیتا ریختند وسط...

بلوط هنوز خشک شده بود... اهنگ اول تمام شد... اهنگ بعدي کمي ریتم بهتري داشت.

زهرا و سارا هم و سط امدند و بلوط میان دخترها گم و گور شده بود ... اما کم کم ریتم به تنش نشست و حرکاتش را که همیشه تحسین برانگیز دیگران بود شروع کرد.

با اینکه اهنگ را زیاد نمیشناخت اما با هر ریتمش یک حرکتي انجا م میداد.

هیچ و قت فکر نمیکرد در مهماني اي که قرار بود نرود یار ر*ق*صـــش بهنوش باشد!

ساعت نزدیک هشت بود...

اســتاد جعفري با خاطرات و بیان خوشــش با دوســتان وهم ســالان خودش مشغول بود.

ونداد یک گوشه نشسته بود و با ارسلان و کیوان صحبت میکرد.

بلوط و سارا هم مشغول تجزیه و تحلیل لباس ها بودند.

بلوط د حالي كه به دختر نگاه ميكرد گفت: اون كيه؟

سارا نفس عميقي كشيد و كمي عرق روي صورتش را پاک كرد وگفت: كي؟

بلوط: همون جين مشكيه....

سارا: اهان... اونم هم دوره اي ما بود... از دوستان بهنوش...

بلوط به سارا نگاه كرد وگفت: واي چقدر عرق كردي... خوبي؟

سارا: اي همچين... يكمي سرم گيج ميره....

بلوط با نگراني گفت: چي شده؟

سارا: هيچي بابا .... طبيعيه... اخه يكي به من نيست بگه نونت كمه.... ابت كمه ... بچه دار شدنت چيه....

وخودش خنديد.

بلوط با هيجان گفت: راست ميگي؟

سارا: مگه ونداد بهت نگفته؟

بلوط:نه...

سارا: ارسلان ميگفت ونداد ميدونه كه... الهي.. ميگم امروز چه خجالتي به من لبخند ميزد ... روش نشده لابد بگه ... ازش بعيد نيست... و خنديد.

بلوط حرفي نزد.

صـــداي اســـتاد جعفري مي امد كه مدام ميگفت:وارســـته يكي از بهترين دانشـــجوهايي بود كه در تمام طول كارم و تجربه ام و ســـابقه ي حرفه ايم داشتم.

از وقتي كه در المپياد شـــيمي شـــركت كرد ومقام اورد گرفته تا وقتي كه ميخواستن از دانشگاه اخراجش كنن ... يادته وارسته؟

ونداد تنها لبخند زد وگفت: استاد از زّ زّ زّ زحماتتون ممنون...

اســـتاد جعفري لبخندي زد وگفت: به جرات ميگم كه افتخار ميكنم كه در طي تحصيلت منم استادت بودم ... دراينده اگه پيشرفت كردي و نام واوازه ات پيچيد افتخار ميكنم كه ميگم يه دوراني دانشجوي من بودي...

ونداد با شـــرمندگي ســـرش را پايين انداخت وگفت: واقعا ازتون ممنونم استاد.... شّ شّ شّ شما لطف داريد.

بهنوش دخالت كرد وگفت: اســـتاد جعفري يه وقت از دخترتون تعريف نكنيد؟

اســـتاد جعفري لبخندي زد وگفت: ببين..تو خونه منو پدر صـــدا نميكنه ... وسط دانشگاه تو راهرو بابا گفتناش شروع ميشه...

بهنوش با حرص گفت: خوبه هيچ وقتم بهم نمره ندادي...

استاد جعفري: مگه به وارسته نمره دادم؟

بهنوش با غيظ گفت: منو كه دخترتم و با يه دانشجو مقايسه ميكني؟؟؟

كل كل پدرانه و دخترانه ي جالبي بود. بهنوش حرفهاي پدرش را جدي گرفته بود و جعفري مدام او را دست ميانداخت.

جمع هم با خنده ي خفيفي همراهي شان ميكرد.

بهنوش اهم اهمي كرد وگفت: خوب خانم ها اقايون... دعوتتون ميكنم به نواختن پيانو.. با مهارت خواهرم بيتا.... و رو به اســـتاد جعفري گفت: پدر اين اهنگ تقديم به شماست...

بیتا پشـــت پیانو قرار گرفت و با ملاحت خاصـــي شـــروع به نواختن کرد... هرچند اکورد را درســـت نگرفت وفالشـــي داشـــت اما براي پدرش عاشـــقانه مینواخت.

جمع تشویقش کرد .... و اهنگ دیگري نواخته شد.

دو دختر پشت سر بلوط که کنار ونداد ایستاده بود صحبت میکردند.

بلوط بیشتر از انکه حواسش پي نواختن موسیقي با شد به پچ پچ انها گوش میکرد.

یکي ازدخترها گفت: این پسره هم چشم بازار وکور کرد با این زن گرفتنش...

دیگري: واي من اصلا باورم نمیشه... ونداد خیلي ازش سرتره...

بلوط داشت سکته میکرد. ونداد سر بود؟

-خیلي هم ایکبیریه... از اون ادمایي که همه رو از بالا به پایین نگاه میکنه...

-همون... فکرکرده کیه.. از دماغ فیل افتاده ... حیف ونداد....

سرش را تکان داد.

ونداد اهسته پرسید: خسته شدي؟

بلوط: نه...

ونداد دستش را دور کمرش انداخت وچیز ي نگفت.

بلوط هم از حرص پشت سري ها خودش را بیشتر به اوچسباند وسرش را به بازوي ونداد تکیه داد.

و نداد چنان از این حرکت متعجب شـــده بود که فکش تا پارکت خورد وبرگشت.

بلوط حالش خوب بود؟ مطمئن بود از محتويات ان جام ها چيزي نخورده بود.

صداي بهنوش كه ونداد را دعوت به نواختن كرد باعث شد هرچه فحش بلد بود به بهنوش نثار كند . الان وقتش بود؟

بلوط سرش را از روي شانه ي او برداشت و از او فاصله گرفت.

لعنتي... برگرد به همان حالت... چرا اين اهنگ بيتا اينقدر زودتمام شـــد...

هنوز ايستاده بود.

بهنوش دوباره صدا كرد.

بلوط ارام گفت: برو عزيزم..

عزيزم؟

واقعا داشـــت غش ميكرد. بلوط خوب بود؟ در اولين فرصـــت ميخواســـت همين را بپرسد... بلوط خوبي؟ چي شده؟

به ســـمت پيانو ر فت و انگشـــتانش را ماهرا نه روي كليد هاي پيانو مير*ق*صاند.

زن ميان سالي پرسيد: همسر شمان؟

بلوط به او نگاه كرد و گفت: بلـــــــه....

زن لبخندي زد وگفت: خيلي زيبا مينوازن...

بلوط زمزمه كرد: ميدونم!....

بهنوش كنار بلوط نشست وگفت: بابا اين شوهرتو جمع كن... چرا اين بشر اينقدر هنرمنده...

بلوط لبخندي زد وگفت: راستي شما كه خواهرت پيانيسته .... چه نيازيه كه ونداد بهت اموزش بده؟

بهنوش لبخندش ماسيد.

تک ســـرفه اي كرد وگفت: خوب بيتا ايران زندگي نميكنه... وگرنه مزاحم ونداد نميشدم...

بلوط: اهان...

دختري كنار بهنوش نشست وگفت:واي اين پسره چقدر قشنگ پيانو زد....

بهنوش: ايشون همسرش هستن....

دختر لبخندي زد و دســـتش را به ســـمت بلوط دراز كرد وگفت: واقعا كه هنرمند هستن...

بلوط لبخندي زد وتشكر كرد وگفت: ممنون...

صرف شام با موزيكي كه بهنوش گذاشته بود صرف شد.

ارسلان و سارا موقع غذا خورد ن هم كل كل داشتند.... سارا حاضر نميشد در يک بشقاب با ارسلان غذا بخورد.

بلوط هم از كارهاي سارا كه يک كا سه ي تر شي را جلوي خودش گذا شته بود و مشغول بود ميخنديد.

ونداد براي بلوط و خودش غذا كشيده بود.

ونداد اهسته گفت: عزيزم نميخوري؟

به يک بشقابي كه بينشان بود نگاه كرد. بشقاب ونداد كجاست؟

چنگالش را در ميگوهاي ترد فرو برد وگفت: پس خودت چي؟

ونداد نفس عميقي كشيد... واقعا او را اين همه خوشبختي محال بود. بلوط نگران غذاي او بود.... خوب غذا كه زياد بود.... او هم ميخورد...

ولي به هرحال...

ونداد چنگالش را در تكه اي ژيگو فرو برد وگفت: ة ة همين براي جفتمونه.... بلوط مخالفتي نكرد.

اما سارا د ست اخر يک بشقاب جدا براي خودش اورد وار سلان مثل ميت ها ايستاده بود.

چشمک ونداد و حس پيروزمندانه اش كه به رخ ارسلان ميكشيد از نظر بلوط پنهان نماند.

بلوط شانه اي بالا انداخت وگفت: راستي چرا به من نگفتي سارا حامله است؟

ونداد: فكر نميكردم مّ مّ مّ مهم باشه...

بلوط چيزي نگفت.

زن وشوهر سي و خرده اي ساله كه مشغول صرف غذا بودند رو به ونداد و بلوط گفتند: زوج خوبي هستيد... خيلي بهم ميايين...

زن لبخندي زد وگفت: قدر شوهر هنرمند تو بدون...

ونداد با افتخار گفت: اتفاقا همسرم هم هنرمنده....

-واقعا؟

ونداد: تابلو ميكشه... نقاشه....

-ديگه ادم نميدونه چي بگه... خدا خوب در وتخته رو جور ميكنه....

بلوط خندید و ونداد هم.

بلوط مشغول ژله خوردن بود.

کل کل ارسلان و سارا هم تمام شده بود .. ارسلان پیروز شده بود و در یک بشقاب غذا میخورند....

بهنوش بلند گفت: اين گوشي گلكسي اس ۲ مال كيه خودشو كشت....

بلوط به سمت کیفش که روي مبل رها شده بود رفت.

با دیدن شـــماره ي فرزام تماس را ریجکت کرد و گوشـــي اش را روي حالت خط خاموش گذاشت.

بهنوش با خنده گفت: عجب گوشي خوش دستيه...

بلوط نگاهش به ان دو دختري که قبلا پچ پچ میکردند افتاد وگفت: هديه ي تولدمه.... ونداد برام خريده...

بهنوش: واووو... ونداد ... تا با شه از اين هديه ها... يه د ستي هم به سر ما فقير فقرا بكش...

ونداد خندید و بهنوش گفت: تولدت كي بوده؟

ونداد: پنج مهر...

بهنوش فوري بلوط را به آ*غ*و*ش كشـــيد وگفت: تولدت مبارک... ما خبر نداشتيم شرمنده...

بلوط لبخندي زد وگفت: خواهش ميكنم ممنون...

بهنوش: حالا كه اينطور شـــد ... يه بارم بايد به افتخار تولدت خانمت بنوازي...

ونداد نيمه تعظيمي كرد وگفت: حتما... بّ بّ بّ باکّ کّ كمال ميل....

بلوط در ذهنش نمیگجید که کسي حین حرف زدن ونداد صورتش جمع نمیشد یا حق را به بلوط نمیدادند. یک موقع فکر میکرد مردم چه حرفها که نخواهند زد... اما الان... تازه ونداد را سر تر هم میدانستند! عجبا... واقعا عجبا از این مردم!!!

بعد از صرف شام... بهنوش به زور ونداد را پشت پیانو نشست و به زور از بلوط خواست تا نام یک اهنگ را بگوید تا ونداد برایش بنوازد و بخواند.

بلوط نمیدانست چه بگوید...

در انتها به تصمیم به خود ونداد واگذار شد.

ونداد هم ماهرانه مینواخت و کمي بعد صداي رسایش بلند شد ... همان صدایي که بلوط از ان خوشش مي امد.صدایي که به ان جان میداد و میخواند.

گریه هام کوه صبور و مي شکنه ، گریه ي مرد غرورو مي شکنه

مي دونم از منو دل ، دل مي کني ، واي مي دونم

دیگه شب ها غزلاي کوچه باغي مي خونم

واي مي دونم ، غم مي مونه ، من مي مونم

گریه هام کوه صبور و مي شکنه ، گریه ي مرد غرورو مي شکنه

رنگ تنهایي دل ، بي تو همرنگ هراس

هیزم دورخ من ، بي تو نیلوفر و یاس

دیگه با من به بهار ، نه شکفتن نه غرور

مي میره قوي سفید ، روي دریاچه ي دور

گريه هام كوه صبور و مي شكنه ، گريه ي مرد غرورو مي شكنه

مي دونم مثل شهاب ، تو يه شب پر مي زني
با گريزت به دلم ، زخم خنجر مي زني
ديگه در غربت شب ، صداي گريه مي ياد
يه طرف گريه ي من ، يه طرف ناله ي باد
گريه هام كوه صبور و مي شكنه ، گريه ي مرد غرورو مي شكنه

بلوط با اوج وفرود صداي ونداد ضربان قلبش پايين و بالا ميشد...
انقدر زيبا وبا احساس ميخواند و انقدر صدايش گرم بود كه همه را به خلسه فرو برده بود.
جز نواختن پيانو و انگشـــتان ماهر او و صـــداي رســـايش چيزديگري خللي ايجاد نميكرد.
با اتمام اهنگ جمع بعد از يک مکث ونداد را تشويق کردند.
اســـتاد جعفري پيشـــاني ونداد را ب*و*ســـيد ... با افتخار نگاهش ميكرد.
درست مثل پسري كه هرگز نداشت. بلوط نميتوانست از غروري كه داشت دست بكشد كه اگر ميتوانست هزار بار به ونداد افرين ميگفت.
با اين حال بعد از اتمام نواختن او نيمخندي نثارش كرد. موضوع اين بود كه همين هم از سرش زياد بود.
شب خوبي بود. انقدرها هم كه فكر ميكرد به بلوط بد نگذشت
البته بهنوش ميزبان خوبي بود.

بعد از مرا سم خداحافظي سوار اتومبيل شدند و بلوط گفت: بهنوش خيلي مهربون به نظر مياد....

ونداد: واقعا مهربونه...

بلوط مخالفتي نكرد وبا گفتن اوهوم...تاييد كرد.

ونداد با لحن خاصي گفت: يه شبه نظرت عّ عّ عّ عوض شد؟

بلوط : خوب من زياد نميشـــناســـمش... حالا كه مي بينم اونطوري كه من فكر ميكردم نيست ... خوب بايد بگم... ناراحت نميشم اگه بياد خونه بهش درس بدي...

ونداد: واقعا؟

بلوط: اره...

ونداد: اين شّ شّ شّ شجاعتت عاليه...

بلوط: ميگم كه قبلا زياد نميشـــناختمش... اما الان بنظرم دختر مهربون و خونگرمي اومد...

ونداد: مّ مّ منم زياد نميشناسي...

بلوط به او نگاه كرد.

ونداد اهي كشيد و صداي ضبط را بلند تر كرد.

با ديدن مجتمع شان نفس عميقي كشيد.

شب خوبي بود.

در اسانسور به صورتش نگاه ميكرد با اينكه خسته بود اما يک خسته ي شاد.

خوش گذشت... ادمهايي نبودند كه نشود با انها نجوشيد و خوش نگذراند.

واقعا خوش گذشت... مثل شبي كه شهربازي رفته بودند.

دو شب به ياد ماندني...

قبل از اينكه مانتويش را دراورد به اشـپزخانه رفت و كتري را پر كرد تا جوش بيايد واماده ي دم كردن چاي باشد.

فكر كرد اولين تفاهمشـان همين اسـت كه هر دو اهل نوشـيدني هاي داغ هستند.

به اتاق رفت. لباسش را اويزان كرد... به تصوير نيمه كاره اش نگاه ميكرد.

فيس مردانه اي از روي پرينت كارت ملي كشيده بود... هرچند بيشتر ذهني كشيده بود اما!...

بوم را زير تخت پنهان كرد... يک شلوارک طوسي و تاپ مشكي پوشيد و از اتاق خارج شد.

ونداد لبخندي زد وگفت: امشب خوب بود؟

بلوط به ونداد نگاه كرد... كت و شلوار نوک مدادي و كراوات مشكي باريک ... كمي لاغرتر نشانش داده بود البته به اقتضاي رنگ تيره بود اما هيكلش را جمع و جور تر و باريک تر نشان ميداد.

بلوط بي توجه به سوالي كه اصلا نشنيده بود گفت: تو بدنسازي رفتي؟

اين را نميپرسيد مي مرد...

و نداد لبخندي زد وگفت: اره ... فيدنس.. ا ما وّ وّ وّ ورزش تخصـصـيم كيكه....

كيک چه بود ديگر؟ هان ... اسمش يک پسوند هم داشت.

بلوط دهانش را باز كرد و گفت: يعني كيک بوكسينگ؟

ونداد عادي گفت: اره... كارت مربي گريشم گرفتم...

تا الان نزده بود او را ناكارنكرده بود واقعا جاي شكر داشت.

اهمي كرد و اهاني گفت و ازجلوي چشـــمش ســـرعت گرفت به ســـمت اشپزخانه....

چاي را دم كرد و روي كاناپه ولو شد.

ونداد لباسش را با يكي از همان تي شرت جذب ها و شلوار مشكي عوض كرد... درســـت برعكس هم بودند. يک تي شـــرت طوســـي و يک شـــلوار مشكي... و بلوط يک تاپ مشكي ويک شلوارک طوسي...

حالا اين تي شرت ها را در خانه مي پو شيد ا صلا ايرادي ندا شت. ولي در شهربازي و اماكن عمومي كلا ... درست نبود بپوشد.

اگر خودش برايش چند دست پيراهن نخريدا!...

ونداد روي كاناپه ولو شد وگفت: امشب هم خيلي خّ خّ خّ خوشگل بودي... هم خيلي خانم و باوقار...

بلوط لبخندي زد وچيزي نگفت.

صداي سوت كشيدن كتري اعلام ميكرد كه چاي حاضر است.

بلوط پرسيد: ميخوري؟

ونداد: از دست تو اره....

بلوط رويش را برگرداند بعد لبخند زد. مازوخيسم به معناي واقعي بود! البته سادیسمش بیشتر بود. از اذيت كردن ونداد ل*ذ*ت ميبرد. تازگي ها به اين نتيجه رسيده بود كه او را بچزاند زندگي شيرين تر است.

اما شب خوبي بود...

در ســيني دو ليوان گذاشـــت و چاي ريخت... ونداد گاهي با ليمو ترش چايش را ميخورد.

از يخچال ليمو را بيرون اورد...شـســت در يک نعلبکي قاچش کرد ... يکي براي دو نفر.

از اشـپزخانه بيرون امد. ونداد مچاله روي مبل نشـسـته بود و ارنج هايش را روي زانو هايش گذاشته بود وشقيقه هايش را مي ماليد.

بلوط اهسته گفت: بيا...

جانش در ميرفت اگر ميگفت بفرماييد... به هرحال...

ونداد سرش را بلند کرد وگفت: اين چايي خوردن داره.... اوه... ليمو!

تقريبا به ليموها حمله کرد و يکي را با يک حرکت در چايش چلاند...

از رنگ و بوي چاي تعريف ميکرد.

چاي همان بود... نوع دم کردنش هم همان بود... اما اورنده اش مهم بود.

بلوط براي خودش هم ليمو ريخت وگفت: سرت درد ميکنه؟

ونداد از اين توجه لبخند محوي زدو گفت: يه کمي....

بلوط م*س*تقيم به او نگاه کرد وگفت: چرا؟

ونداد: کم خوابي... صبحم دانشگاه بّ بّ بّ بودم...

بلوط هنوز داشـــت نگاهش ميکرد. چرا ســرش درد ميکرد؟ چرا بايد درد ميگرفت سرش؟ بخاطر خستگي؟

ونداد چايش را خورد وگفت: عالي بود...

بلوط لبخندي زد و ونداد ســيني را برداشــت تا بشــويد كه بلوط گفت: من ميشورم.... تو برو بخواب... خسته اي...

ونداد جا داشت انجا بميرد... خوب چرا با او اينكار را ميكرد؟

لبخندش تا حلزوني گوشش امتداد داشت.

بلوط دوباره گفت:شب بخير...

و رويش را برگرداند و به اشپزخانه رفت.

ونداد هم با نهايت خ ستگي اما لحني پر انرژي گفت: شبت بخير عزّ زّ زّ زّ زيزم... خوب بخوابي خانمي...

بلوط زير چشمي نگاهش كرد...

ونداد هم انگار ســنگيني نگاهش را حس كرد ... يک لحظه برگشــت و اورا نگاه كرد وخنديد.

با صداي زنگ ساعت از خواب بيدار شد.

ونداد تقه اي به در زد وگفت: بيداري عزيزم؟

بلوط كش وقوســي امد و از تخت پايين امد... جين و تاپي پوشــيد و از اتاق خارج شد.

ونداد سلام صبح بخيري گفت وبلوط تنها سري تكان داد و وارد دستشويي شــد و دســت ورويش را شــســت. هنوز تنش كوفته بود. اخر جمعه وقت مهماني است كه شنبه اش كلاس دارد؟

نامردي بود.

از دستشويي بيرون امد ونداد با لبخند گفت: خوب خوابيدي؟

بلوط نان تستش را درخامه شكلاتي فرو برد وگفت: اره ... خوب بود... ولي هنوز خوابم مياد.

و يادش افتاد كه او د شيب سردرد دا شت. بايد مي پر سيد؟ نبايد ميپر سيد؟ فقط يک حالت چطوره ي كوچک؟ از چه ک سي دا شت اجازه ميگرفت؟ از غرور و تعصبش يا وجدان انسان دوستانه اش!!!

نفس عميقي كشيد وزبان به كام گرفت.

در ست ديشب خوب بود ... در ست كه ونداد از نظرخيلي ها خوب بود ... اما وقتي كه او... خوب او... نمي دانست!...

باز ســكوت كرد. وقتي جوابي براي خودش نداشــت چه دليلي داشــت كه سوال كند از خودش!

ونداد سوئيچ را به او داد وگفت: تو برون...

بلوط: چرا؟

ونداد شــانه اي بالا انداخت وگفت: همينطوري... من تا شّ شّ شّ شــب كلاس دارم.... ظهر خودت برگرد خوب؟

بلوط با ذوق پذيرفت... سوئيچ را قاپيد وگفت: اكي...

ونداد خنديد و بلوط بدو بدو رفت تا مانتويش را عوض كند اين دســت ودلبازي ها را نه پدرش ميكرد نه برنا نه مادرش!

انقدر هول بود كه هيچ ارايشي به صورتش نداشت.

فالفور از خانه خارج شــد... به ونداد دســتور داد در را قفل كند... كتاني هايش را پوشيد و وارد اسانسور شد ودگمه ي پاركينگ را فشرد.

از ذوقش لبخندش محو نميشد.

تا به حال درماکسیما ننشسته بود اما خوب راننده ي بدي نبود.... از هجده سالگي گواهي نامه اش را گرفته بود ... در خیابان و اتوبان هم نشسته بود و تمام افتخارش این بود که از دو ساعت در جاده ي شیراز تهران نشسته بود!

با هیجان ماشین را از پارکینگ بیرون اورد. ونداد منتظرش بود.

باید پیاده میشد در را برایش باز میکرد؟ ازفکرش خنده اش گرفت.

ونداد لبخندي زد وگفت: رانندگي دوست داري؟

بلوط با هیجان گفت: عاااشقشممم..... و صداي ضبط را تا انتها بالا برد.

ونداد بجاي اعتراض خندید و واکنشي نشان نداد.

بلوط بد نمیراند.. خیابان هاي تهران با شـیراز چندان تفاوتي نداشـت.... خوب هر دو جا دو شهر شلوغ و پر رفت و امد بود.

ونداد جلوي در پیاده شـد و خداحافظي کرد و کلي هم توصـیه و مراقب باش.. و رسید خانه حتما به او زنگ بزند.

با ان ورزش کیک بوکسـینگ مگر جرات داشـت که اگر رسـید خانه زنگ نزند؟؟؟ هرچند همه ي مزه اش به این بود که عمرا زنگ بزند... حالا اگر خودش زنگ بزند.... باز هم جواب نمیدهد.... چقدر کیف میدهد!!!

اتومبیل را پارک کرد وبا هیجان به سمت دانشکده راه افتاد.

در راه با صداي مردانه اي خطاب شد.

حمیدرضا دوست فرزام بود.

با جدیت سـلام کرد ... اصـلا تمایلي نداشـت که تا کلاس با او راه برود... درنتیجه گام هایش را سرعت بخشید.

وارد کلاس شد.

به دنبال شـــيما و نيلوفر ... شـــيما گفت: به به ... فندوق خانم... بيا اينجا بشين.... برات جا گرفتيم...

بلوط خنديد وگفت: خوبين؟

شيما و نيلوفر پقي زدند زير خنده.

بلوط با تعجب گفت: چيه؟

نيلوفر بلوط را هول داد وگفت: برو كنار بذار باد بياد... چقدر رســـمي حرف ميزني؟

بلوط لبخندي زد وگفت: رسمي نبود... جمع بستم... با جفتتون بودم.....

نيلوفر رو به شيما گفت: خيلي كار داره...

شيما چشمكي زد وگفت: درستش ميكنم...

بلوط كه نميفهميد فقط از حرفهاي پر انرژي انها خوشش مي امد.

فرزام از جلويش رد شد...

بلوط حتي سلام هم نكرد...

فرزام هم انگار منتظر بود ببيند سلام ميكند يا نه كه ديد نكرد.

خودش از جا بلند شد وگفت: خانم وارسته حالتون خوبه؟

بلوط يک تاي ابرويش را بالاداد وگفت: ممنون... طوري شده؟

فرزام: يه لحظه مياي بيرون كارت دارم...

بلوط ارام گفت: خوب همين جا بگو...

فرزام شانه اي بالا انداخت وگفت: ديروز چرا جواب تلفنامو ندادي؟

بلوط: جايي بودم كه نميتونستم حرف بزنم...

فرزام تند گفت: نميتونستي بجاي خاموش كردن يه اس ام اس بدي؟

بلوط يک تاي ابرويش را بالا نگه داشت وگفت: من بايد بهت توضيح بدم؟

و فكر كرد ونداد از او توضيح نميخواهد!!!

فرزام چيزي نگفت وبه سرجايش بازگشت.

شيما اهسته گفت: اين دوست پسرته؟

بلوط: نه... دوستيم... فقط همين...

نيلوفر: يعني قصدي... غرضي... چيزي؟

بلوط : نه بابا... دلت خوشه ها...

شيما گوشي اش را دراورد وگفت: جانم علي؟ ... اره سر كلاسم... باشه ... قربانت... فعلا.

نيلوفر: سلام ميرسوندي؟

شيما: مگه ديوونم؟ ميخواي شوهرمو دودر كني؟

نيلوفر: خيلي تحفه است...

شيما خنديد وگفت: واسه ي صاحابش اره...

نيلوفر: ارزوني صاحابش... نخواستيم...

بلوط خنديد و گفت: چند ساله ازدواج كرديد؟

شيما: پنج ساله...

بلوط: اخي... وفكر كرد بعد از پنج سال زندگي اش تكراري نشده است؟

شيما خودش سر درد و دلش باز شد وگفت: ميخواي بگم چطوري اشنا شديم؟

نیلوفر دو دستي به سرش زد وگفت: باز شروع شد...
بلوط خندید وگفت: اگه دوست داري...
شیما لبهایش را خیس کرد وگفت: ماه اول دانشگا ه که تازه ازمایشگاه شیمي عمومیمون شروع شده بود... من و علي هم گروه شدیم....
خلاصـــه هیچي... تمام کارا رو اون میکرد منم عین میت وایمیســـتادم نگاه میکردم... موقع گزارش کار هم همه ي دفتر جزوه ها شو میگرفتم میبردم که گزارش بنویســم.... حالا شـیش ســاعت تایپ میکردم و کلي واســش وقت میذاشتم.
ترم یک که جفتمون بیســـت شـــدیم وبخیر گذشـــت... ترم دو و ســـه هم ازمایشگاه با هم بودیم... تا اینکه ترم چهار خبر اورد که نامزد کرده و خلاصه شـیریني و اینا.. منم داشـتم له له میزدم ... پرپر در حد لالیگا.... خلاصـــه دوماه گذشت وموقع امتحانات...اینقدر افسرده شده بودم که اصلا حوصله ي امتحان دادن ونداشتم وبه زور پاس کردم...
نگو این بخت برگشـــته ... از قصـــد اینکار وکرده بود که بفهمه من چطوري رفتار میکنم... که منم اونو دوســتش دارم یا نه... خلاصـــه هیچي دیگه اخر ترم چهاربهم گفت: برنامه ي نامزدي کشـــک بود و فرمالیته بود و... منم همچین ا سا سي حال شو گرفتم که شما چرا فکر کردید که من بهتون علاقه دارم... من یه مشکل خانوادگي دا شتم... هیچي دیگه... ترم پنج شد ... باز منو اون بدون اینکه هیچ کدوممون بخوایم همگروه شـــدیم... تو یکي از ازمایشها... جفتمون کنار هم داشتیم با اسید محلول سازي میکردیم که ماده

ها رو من جا به جا ريختم يهو علي منو كشـــيد كنار و اســـيد پاشـــيد تو صورتش...

كار به بيمارســـتان كشـــيد و... خلاصـــه بعد يه مدت كه عمل كرد و يه ذره وضـــعش بهتر شـــد گفتم من رو پيشـــنهادتون فكر كردم... اون بي شـــرفم نه گذاشت نه برداشت گفت: غلط كردي... شما حق داشتي من و شما مناسب هم نيســـتيم.... يعني منو ميگي ســـكته... البته حق داشـــت فكر ميكرد دلم براش ســـوخته ... ولي ديگه اينقدر پيغموم وپســـغوم فرســـتادم و واســـطه كه بالاخره راضي شد... الانم خدا رو شكر زندگيمون خوبه...

بلوط لبخندي زد وگفت: چقدر جالب... حالا چرا اينقدر دير ار شد شركت كردي؟

شيما پايش را روي پاي ديگرش انداخت وگفت: همون موقع ها علي ار شد هم شـــركت كرد قبول شـــد من بخاطر حاملگي و بچه نتونســـتم كه امســـال قسمت شد....

بلوط حالا علامت گو شت ا ضافه هايي كه روي صورت شوهر شيما ديده بود را مي فهميد...

بلوط لبخندي زد ... با اين حال هنوز برايش عجيب بود كه شيما ان پ سر را هنوز دو ست دا شته با شد... يعني كلا مقوله ي عشق خيلي برايش پيچيده و دست نيافتني وغير قابل درک بود...

تا ظهر بيشـــتر كلاس نداشـــتند. روز بدي نداشـــت. با شـــيما ونيلوفر خوش ميگذراند.

البته چپ چپ نگاه كردن هاي فرزام انقدر مهم نبود ... اما به هرحال... سعي ميكرد نسبت به ان بي توجه باشد.

شـــوق اينكه با اتومبيل خودش شـــخصـــا به خانه با ز ميگردد برايش هيجان انگيزتر ازرنجر بود!

سوار اتومبيل شد و راه افتاد...

با ديدن خيابان وليعصر ه*و*س يک خريد هم به سرش زد.

اتومبيل را در جايي پارک کرد وپياده شـــد وبراي خودش در مغازه ها ميچرخيد...

يک جلد شـــيک براي گلکســـي اش خريد... يک کيف پول... کمي لوازم ارايش... واقعا هيچ چيز به اندازه ي خريد کردن او را سرحال نمي اورد.

کمي ميوه و چيپس وپفک هم از ســـوپر نزديک خانه خريد و با اتومبيلش به پارکنيگ رفت.

چقدر ذوق ميکرد از رانندگي تنهايي خدا ميدانســـت. ترس واســـترس بخصـــوصـــي نداشـــت. در تهران فقط بايد نيم کلاژ ترافيک را رعايت ميکرد همين و بس!

خريد هايش را جا به جا کرد... دوش گرفت.. يک تاپ وشلوار جين پوشيد. در سلف نهار خورده بود وگرسنه نبود. اما بدش نمي امد براي شب اشپزي کند.

صداي تلفن بلند شد.

احتمالا ونداد بود... يک ســاعت بود به خانه رسـيده بود اما هنوز به او زنگ نزده بود.

و همين باعث ميشد كلي ذوق كند.... تلفن را برداشت.

-بله؟

صداي نگران ونداد گفت: بلوط خونه اي؟ مّ مّ مّ ميدوني چند با ر زنگ زدم؟

بلوط لبخندي زد وگفت: خوب رسيدم ديگه...

ونداد: خدا روشكر... خسته نباشي عزيزم...

بلوط: توهم...

ونداد سكوت كرد. بلوط با او بود؟

بلوط: ساعت چند مياي؟

ونداد كاملا بي اراده گفت: با مني؟

بلوط: پ ن پ ... با ديوارم....

اين را از شيما ياد گرفته بود. بس كه ميگفت.

ونداد: فكر كنم هفت اينطورا خّ خّ خّ خونه باشم....

بلوط: اكي... كاري نداري؟

ونداد داشت ميمرد...

ونداد: نه عزيزم... مراقب خودت باش.

ديگر بلوط نگفت تو هم... خداحافظي گفت و تماس قطع شد.

با ديد ن تلفن فكر كرد زنگي هم به بهنوش بزند وبابت ديشـــب ازاو تشـــكر كند. كاري كه هميشه مادرش روز بعد در انجام لطف ميزبان ميكرد.ديشب واقعا به او خوش گذشـــته بود... بهنوش در طول مهماني او را همراهي

ميكرد... انصاف نبود كه يک تشكر خشک و خالي دو دقيقه اي را هم از او دريغ كند.

دفترچه ي تلفن را برداشت.

خط ونداد بود... بنظرش خط زيبايي امد... در عين سادگي اما خوش نقش بود... پيچيدگي نداشت وخوانا بود.

شماره ي بهنوش را پيدا كرد... ارتباط برقرار شد.

صداي پرهيجان بهنوش مي امد.

با همان روي گشاده حرف ميزد و احوالپرسي ميكرد.

بلوط فكركرد لحنش مثل نيلوفر است.

برخلاف انتظارش كه فكر ميكرد دودقيقه بيشتر طول نميكشد .بيست دقيقه با هم صحبت كردند... بلوط باز هم تشكر كرد و تماس قطع شد. حس بهتري داشت.

از بهنوش بدش نمي امد. بخصوص كه در تهران كسي رانداشت... اما سارا و بهنوش خونگرم بودند... واي كه چقدر از دست سارا خنديده بود.

بلوط به اشپزخانه رفت. محتويات كتلت را فراهم كرد و مشغول شد.

ساعت نزديک چهار بود كه كارش تمام شده بود.

با صداي زنگ ايفون از جا بلند شد... با ديدن چهره ي ويدا ووحيد با تعجب در را گشود.فوري رفت تاپش را با يک استين كوتاه شيک عوض كرد و جلوي در منتظر شد.

حالا كه جلوي برنا نقش بازي كرده بود ... جلوي ويدا و وحيد هم همين كار را بايد ميكرد.

از اينكه بقيه بفهمند... خوب دليلي نداشت بقيه بفهمند.
و يدا و وحيد با او ســـلام عليک کردند و بلوط رفت تا چاي دم کند. واقعا خوب شد که ميوه خريده بود.
وگرنه چطور بايد ازانها پذيرايي ميکرد؟
****
جلوي اينه قدي که کنار پيانو بود ايسـتاده بود... سـاعت هفت و سـي دقيقه بود. تلويزيون خاموش بود... به صـــورتش نگاه ميکرد.. به چشـــمهاي ابي اش.... به موهاي خوش حالتش... به اندام بي نقصـــش.... به هرچيزي که خوب بود و او داشت... به تن سالم و عقل سالمش... به تحصيلاتش... به خانواده اش... به همه چيز مي انديشيد...
دستهايش را به صورتش کشيد...
چه کم داشـــت؟ هيچ چيز... هيچ چيز... هيچ چيز... از هر طرف نگاه ميکرد هيچ نقصـي نداشـت... مشـکلي نداشـت.... زن مطلقه نبود ... بيوه نبود. پدرش معتاد نبود ... مادرش بي چاک ودهن نبود.... خانواده اش سنتي نبودند... به اندازه ي خود شان دين دا شتند.... به اندازه ي خود شان براي خوردن داشتند.. دستشان به دهنشان ميرسيد.. پس چرا؟
انقدر بلند ذهنش اين را فرياد زد که چشمهايش را يک لحظه بست....
دوباره باز کرد. نفس نفس ميزد .... قلبش در حلقش بود... صـورتش سـرخ شده بود.

دستهایش یخ بود. عرق سردي تیره ي کمرش را مي پوشاند ... حتي یک قطره را هم دید که از شقیقه اش به روي گونه اش سر خورد.

چشمهایش سرخ وملتهب و پر از ا شک بودند..... از این چهره ي ضعیف بیزار بود...

با مشت در اینه کوبید ... این دختر چقدر منفور بود.

دستش میسوخت اما نه عمیق تر از قلبش...

قطره هاي خون روي زمین میچکیدند... اینه ي ضعیفي بود که اینقدر زود تکه تکه شد... حداقل خودش انقدر قوي نبود ... شاید شرایط قوي اش کرده بود.

دستش میسوخت... گز گز میکرد... نفس نفس میزد.

روي مبل نشست و به فنجا ن هاي دست نخورده نگاه کرد.

با چرخش کلید و پدیدار شدن قامت ونداد که لبخندي به لب داشت نگاهش را به ان سمت کشاند.

جایي که ونداد ایستاده بود.

بلوط پیش دستي کرد وگفت:سلام عزیزم... خوبي ونداد جون؟

بخاطرش ایستاد...

لبخندش را میدید که چگونه اهسته اهسته محو میشد...

به تندي خودش را به او رساند وگفت:چّ چّ چّ چي شده بلوط؟

بلوط دست خوني اش را بالا اورد وگفت: جلو نیا .... همون جا وایسا....

ونداد گوش نکرد. باز جلو امد... بلوط خون دستش را به صورت ونداد پاشید وگفت: برو عقب.... برو عقب... جلو نیا...

و نداد مات دســـت خوني او بود.... اصـــلا مهم نبود كه چند قطره روي صورتش پا شيده ا ست... كيف وكتش را روي زمين انداخته بود. نگاهي به اطراف انداخت... يک اينه ي شـكسـته.... سـه فنجان چاي دسـت نخورده ...ظرف ميوه.... چه اتفاقي افتاده بود.

بلوط با لحني كاملا هيستريک گفت: منو چند خريدي؟

يه تومن.... دو تومن... هزار تومن.... يه ميليون.... اصلا به ميليون ميرسم؟ ده ميليون.. پنج ميليون؟.... صد ميليون؟ چند خريدي منو؟ چند ميارزم؟

ونداد خشكش زده بود.

بلوط از او فا صله گرفت وگفت: پس منو خريدي از بابام؟ چه خوب... پس همه ي حرفات دروغ بود نه؟ ترسيدي اگه ازت جدا بشم ... پولا تو از دست بدي؟

پس منو بهت فروختن؟ تو چند تا چک؟

يه چک حا مل؟ مدت دار... تضـــميني؟ يه ميليون... دو ميليون... چند فروختنم؟ چند خريدي منو؟ نرخ بازار چنده ؟ميدوني؟

داد زد: منو چند خريدي؟

ونداد ساكت بود....

باز دادزد: تو چند تا چک؟ تخفيف گرفتي؟ چونه زدي؟ نگفتي چون دختر عموتم باهات ارزون حساب كنن؟ هاااااان؟ اينا روگفتي؟ مبادا سرت كلاه گذاشـــته باشـــن.... حواســـت بود؟ چند تا چک گرفتي؟ وصـــولش كردي؟ حسابت پر شده؟ الان خوشحالي؟ شادي.... اررررررررره؟

پس منو خريدي؟ منو بهت فروختن؟ چه باحال... نه؟ ميگم چرا نميذاشتي از هم جدا بشيم... ترسيدي چکاتو ازت بگيرن؟ اره؟

ونداد موهايش را کشيد...

بلوط باز گفت: پس منو خريدي ؟ همسر همسر که ميگفتي .... همسرتو خريدي؟ تا حالا نگام کردي؟ ديدي زدگي دارم يا نه؟ جنس فروخته شده پس گرفته ميشود.. خيالت راحت....

ونداد داشت خفه ميشد .... اين چه حرف هايي بود که ميزد.

بلوط گريه ميکرد... اشکارا اشکهايش روي گونه هايش غلت ميخوردند.

بلوط جلو ا مد وگفت: منو چند بهت فروختن؟ نگران نيستي منو بهت انداخته باشن؟

ونداد موهايش را کشيد وگفت: بلوط.... اين حرفا چيه؟

بلوط: حرف نه... واقعيت....

ونداد: هرکي اومده اين زر زرا رو کرده....

بلوط: چي ؟ دروغ گفته؟ همه دروغ ميگن ..تو راست ميگي؟ اره... بيا باهام باش... بهت اجازه ميدم...

محکم در د هان خودش کوبيد وگفت: ديگه دهنم بسته است... منو خريدي... مگه ديگه ميتونم باهات مخالفت کنم.... بيا هرکار دو ست داري باهام بکن....

تي شرتش را دراورد وگفت: بيا.... هرکاري ميخواي بکن....

نيمه برهنه جلوي ونداد ايستاده بود... هق هق ميکرد... زار ميزد... از گريه نفس کم اورده بود.

بلوط: مگه من همسرت نيستم؟ مگه منو نخريدي؟ پس چرا نمياي؟ خوب زودتر ميگفتي.... بخدا نميدونستم.... ببخش دير شد... ببخش جنس خوبي برات نبود ما... معذرت ميخوام... و جلو رفت وگفت: بيا.... بازوهايش را گرفت وگفت: بيا بريم... بيا باهام باش... مگه منو نخريدي واسه همين؟ هان؟

ونداد نميدانست در جواب تمام ضجه هاي بلوط چه بگويد... اصلا چه كار كند...

بلوط با هق هق بريده بريده گفت: بيا وحشي بازي دربيار... لباسمو پاره كن.... موهامو بكش... مگه منو واسه همينا نخريدي؟ هان؟ نكنه ميخواي منو بفروشي سود ... سود كني؟ اره؟؟؟؟

اره ميخواي منو بفروشي به يكي ديگه؟ ميخواي سودشو ببري؟؟؟ اره ه ه ... به قيمت روز؟

ونداد داد زد: بس كن....

بلوط ديگر ناي ايستادن نداشت... روي زمين زانو زد وگفت: چرا؟ چرا .... چرا منو بهت فروختن؟ مگه من دخترشون نبودم... مگه دوستم نداشتن؟ مگه من خيابوني بودم؟؟؟ هاااان؟ خوب من كه گفتم بيا باهام باش...من برده اتم الان؟ واسه خوش گذرونيتم؟ هان؟ هركاري بگي ميكنم.... هركاري بخواي ميكنم... ديگه هيچي نميگم... الان تو ارابمي؟ من چي صدات كنم؟

ونداد روبه رويش نشست وگفت: مّ مّ مّ مّ من تو رو نخريدم...

بلوط گر یه میکرد... هنوز نیمه برهنه بود.... هنوز دســتش خونین و مالي بود... ولي از تک وتا نمي افتاد...

انگار با خودش حرف بزند... انگار با خودش زار بزند... انگار و انگار!...

بلوط: براي چي اینکار وبا من کردن؟ من اینقدر بي ارزش بودم؟ اره؟

ونداد با هر دو د ست ا شکهایش را پاک کرد وگفت: بّ بّ بّ بذار تو ضیح بدم...

بلوط گردنش را خم کرد وگفت: چیو؟ اینکه برده خریدي و توضــیح بدي؟ هان؟ من احمق تازه داشــتم فکر میکردم تو ادمي... تو یه حیوون کثیفي.... یه اشــغالي... مثل بقیه... مثل همه.... ازت بیزارم... از تو خانواده ام... که اینقدر لجنین... که اینقدر وقیحین که براي پول منو معامله کردین... که منو با یه دخترخ یابوني ه*ر*ز*ه یکي کردین.... بخد ا از هیچ کدومتون نمیگذرم.... از هیچکدومتون... نه از تو... نه از پدرم... نه از هیچکس دیگه... ازت متنفرم ... از تو .... بدم میاد... حق نداشــتین بامن اینکار وکنین... حق نداشتین... حق نداشتین...

لحنش رو به نزول بود. .. . تنش مي لرزید ... بازوهاي لاغر و عریانش مثل پوســت مرغ دون دون شــده بودند. لبهایش به کبودي میزد ... رنگش پریده بود...

ونداد رهایش کرد و به ســمت اشــپزخانه دوید. با یک لیوان اب قند و کیف محتوي کمک هاي اولیه باز گشت.

بلوط مچاله شده بود. لیوان را به لبهایش نزدیک کرد.

بلوط پس زد...

ونداد دلش ميخواست بميرد... با حرص گفت:بخورش...

بلوط هيچ كاري نكرد... با يک جفت چشم خيس و يخ به او خيره شده بود.

يخ تر از ديروز و روزهاي قبل...

ونداد نفس عميقي كشيد و با صداي متحكمي گفت: بهت ميگم بخورش...

بلوط اهسته گفت: چشم ارباب...

و جرعه جرعه محتويات شيرين داخل ليوان را مينوشيد.

ونداد روي دستش بتادين ريخت...

بلوط ناله ي خفيفي كرد. زخمش انقدر شـــديد نبود كه نياز به بخيه داشـــته باشد. با بانداژ چند دور دستش را بست... به اتاق بلوط رفت يک تي شرت اســتين بلند برداشــت و به هال بازگشــت... ان را تنش كرد.... مثل يک بچه شده بود كه ضعيف ورنجور وسط سالن نشسته بود و هنوز اثار اشک ريختن در صورتش هويدا بود.

ونداد نفس عميقي كشيد و او را با يک حركت بلند كرد و روي مبل خواباند.

پتويي رويش انداخت و مشغول جمع وجور كردن خرده اينه ها شده بود...

با يک دستمال خون روي پاركت را تميز كرد.

فرش را به كل لوله كرد تا ان را به قالي شويي ببرد.

به اشــپزخانه رفت و چاي دم شــده را دور ريخت ويكي ديگر درســت كرد.

همه ي اين كارها را سعي داشت با ارامش انجام دهد.

اما نميتوانســت... به صــورتش چند مشــت اب يخ پاشــيد... نفس عميق ميكشيد.

کت و کیفش را به اتاقش برد... چک سفیدش را برداشت و به سالن امد.
مقابل بلوط که روي کاناپه بي حرکت و صامت نشسته بود زانو زد وگفت: نّ نّ ن نميدونم امروز کي اومده اينجا و کي بهت مزخرف گفته...
بلوط تند با صداي خش داري گفت: نميخوام چيزي بشنوم...
ونداد تند گفت: به اربابت گوش بده...
بلوط در ميان گريه اش پوزخند ي زد و سکوت کرد.
ونداد نفس عميقي کشيد... صدايش بغض دا شت.... خش دا شت. نفس کم مي اورد. حرص ميخورد... سرخ شده بود... عرق سرد و شرمنده اي تمام بدنش را فرا گرفته بود.
با لحن متحکمي گفت: مّ مّ مّ نکر اين نيستم که قبلا ازت خوشم نّ نّ نّ نميومد... ندیده نميخواستم بّ بّ بّ باهات زندگي کنم... چّ چّ چّ چون ميدونستم که باعث بدبختي يّ يّ يه نفر ديگه ميشم... مّ مّ مّ ميدونستم براي پست ترين ادم هم کمم... ميدونستم هيچ کس قبولم نميکنه... ولي مّ مّ مّ مال قبل بود... من فقط پيشنهاد کّ کّ کردم... که منصرف بشن... براي اينکه يکي ديگه بدبخت نشه....فّ فّ فّ فقط پيشنهاد کردم يه چّ چّ چّ چک بهم بدن شايد که منصرف شدن... چک و دادن و هيچ کس نظرش برنگشت... مّ مّ مّ من تو رو خريدم.... اره خريدم....اما بي قيمت...
نفس عميقي کشيد و ادامه داد: ادما رقم ندارن... زّرّ زّرنگ دارن... تو اين يه کف دست برگه هيچ رقمي نوشته نشد و نشده... من يه چک سفيد دارم در ازاي يک دختر که ارزومه خوشبختش کّ کّ کنم... تو اين چّ چّ چک هيچ رقمه از مال دنيا رو ننوشتن... والله قّ قّ قسم اگه دّ دّ دّ دروغ بگم که دوست

دارم .... اگه گفتم همسرمي... همسر يعني همفكر... تا تو نخواستي من نّ نّ نزديكتم نشدم... والله قسم با تمام وجود افتخار مّ مّ مّ ميكنم كه تو شّ شّ شريک زندگيم باشي... بّ بّ به همين لحظه قسم... من از مال دنيا هيچي نخواستم اما يه جواهر بي قيمت نصيبم شد... بلوط من دّو دّو دوست دارم.... واقعا دوست دارم... تو اين مدت كم... من دّو دّو دوست دارم همسرت باشم...شّ شوهرت باشم... از حالا به بعد هرچي بگي...نّ نّ نّ نامردم بگم نه...

باز نفس عميقي كشيد و بلوط نيشخندي زد و گفت: اين وسط فقط نظر تو مهمه؟ اره؟ من چي؟ من كجاي اين زندگي ام؟ هان؟

ونداد لبهايش را مي گزيد.

بلوط با حرص بلند شد وپتو را پرت كرد وگفت: من از اين زندگي بيزارم... وقتي بابام گفت بايد ... گفتم باشه... ولي كاري ميكنم كه مرد زندگيم بدبخت بشه... همه ي حرفم همين بود.. زورم كردن... امروز... به اين نتيجه رسيدم... اگه مرد بودي بدبخت ميشدي... حيف كه خيلي نامردي ! حتي ارزش بدبختي هم نداري بيچاره...

اشكهايش را پاک كرد و با صداي بلندي گفت: من عارم مياد تو شوهرم باشي... عارم مياد كه به كسي بگم اين شوهرمه... خجالت ميكشم... ميفهمي؟ خجالت ميكشم...

ونداد ماتش برد... مثل يک پتک به سرش فرود امد.

بلوط به سمت اتاقش رفت...

در را باز كرد اما روي پاشنه ي پا چرخيد وگفت: ميخوام طلاق بگيرم...
ونداد جوابي نداد.
بلوط به سمتش چرخيد وگفت: شنيدي؟ يا داد بزنم؟
ونداد اهسته گفت: بّ بّ بّ برات وكيل ميگيرم...
بلوط: خوبه...
وارد اتاق شد ودر را كوبيد.
خودش را روي تخت انداخت ... هق هقش را به زور خفه كرد.
نفس عميقي كشيد... اين بي انصافي محض بود.
سعي دا شت به چيزهاي خوب فكر كرد... به چيزهاي خوب و مثبت ... اما ذهنش همه سياه شده بود. سياه سياه ... ديگر هيچ رنگي ندا شت... حتي محض رضاي خدا نيم خاكستري رنگي هم نبود كه دل خوش كنک باشد.
مگر او از زندگي چه ميخواست؟
مگر او دختر نبود... جوان نبود؟ ابرومند نبود؟ مگر همه چيز نداشـــت؟ چه كم داشـــت؟ هيچ چيز... ذهنش از هر ســو به بن بســت هيچ ميرســيد. اين سرنوشت منفور حقش نبود... اين همه بي انصافي حقش نبود...
او هم مثل هزاران دختر ديگر هزاران ارزو براي زندگي مشــترک داشــت... از لباس ســفيد پف دار گرفته بود ... تا اســم بچه هايي كه همه از ذهن متولد ميشدند... يک مرا سم ندا شت دم نزد... ارزوي پو شيدن ان لباس را به گور مي برد دم نزد... مهريه اش فقط پنج سكه بود... چهارده شاخه نبات... اينه و شــمعدان و قران... همين... ان و قت او با يد در ازاي قبول كردنش ... موهايش را كشيد و باز فكر كرد چه كم داشت و باز ذهنش فرياد زد هيچ!

به همان خدايي كه اين راه را در زندگي اش قرار داده بود اين حقش نبود.
نفس هايش سـنگين ميشـدند ... چشـمهايش از زور اشـک ميسـوختند...
سرش از درد ميتركيد... خسته بود... خسته و لاجون... يک گوشه افتاده بود
وفكر ميكرد در انتهاي بدبختي غوطه ور است ... در حالي كه نبود.
حداقل منشا بدبختي ان كسي كه فكر ميكرد نبود...
ونداد پشـت روي كاناپه نشـسـته بود... همه چيز تمام شـده بود . به همين
راحتي... اصـلا راحت تر از راحت... ديگر همه چيز تمام شـد. ديگر هيچ
اميدي نداشـت... چقدر احمق بود... چقدر كودن بود... يک عرب جاهل
در ز مان حبشـي هم چنين كاري نميكرد واي به حال ل ل ل... ادعاي
تحصيلات داشت؟ ادعاي شرف داشت؟ ادعاي مرد بودن داشت؟
بلوطش را امروز ديد چطور شكست ... ديد چطور خرد شد... ديد چطور
نابودش كرد... خودش بلوطش را نابود كرد. خودش با افكار مسخره اش...
خودش زندگي جفتشان را نابود كرد....
بلوط تازه داشت رام ميشد.. تازه داشت ... چقدر حيف كه همه ي روزهاي
خوبي را كه ميتوانسـتند با هم داشـته باشـند به راحتي اب خوردن از دسـت
ميدهد...چقدر حيف... چقدر!!!
از جايش بلند شد... گلويش خشک بود... دريخچال را باز كرد... با ديدن
ظرفي كه محتوي كتلت بود ... با ديدن چيپس و پفكي و ميوه هاي رنگارنگي
كه در جا ميوه اي به چشم ميخورد.

دیگر تحمل دیدن ندا شت... روي زمين كف ا شپزخانه ن ش ست. چرا همه چيز خراب شد؟

چرا بلوطش به اين روز افتاد...

چه كسي مقصر بود؟ خودش؟ پدرانشان؟ پدر بزرگش؟

اين ديگر چه رسمي بود؟

اجبار پشـــت اجبار... خريده بود؟ بلوط حق داشـــت او را خريده بود... جز خريدن ديگر چه اسمي ميتوانست رويش بگذارد.

نفسش را فوت كرد.

خسته بود... ذهنش سردرگم حول محوري ميچرخيد كه از بيخ و بن ا شتباه بود ... انقدر اين اشتباه بودن را به رخش ميكشيد كه كم كم او را نابود كند.

از اين همه پريشاني خسته شده بود.

نميخواست او را از دست بدهد... كسي را كه مايه ي خجالتش بود!

ديوانه شده بود... داشت ديوانه ميشد... بلوطش را از دست داد ... اين اولين واخرين نتيجه اي بود كه ذهن وفكر و انديشه اش فرياد ميزدند.

به همين راحتي... بلوطش را از دست داد.

اولين و اخرين عشقي بود كه ميتوانست از صدقه سري اجبار دا شته با شد .... مطمئن بود كه اولين واخرين عشـــق زندگي اش كســـي خواهد بود كه خودش دستي دستي او را از خود راند.به همين راحتي...

با صداي اذان از جا بلند شد.

تا صبح نخوابيده بود.

بلوط را هم نديده بود كه حتي از اتاقش بيرون بيايد...

با رخوت از جا بلند شد... وضو گرفت.. قامت گرفت.... نماز شايد ارامش ميكرد....

بايد به ســراغ وحيد ميرفت... زندگيش را نابود كرد... به حق كه حق برادري را به جا اورد.

ميز صبحانه را چيد... چه خيال خامي كه بلوط حتي لب بزند!!!

در اتومبيلش نشــســت... با فكري كه داشــت ... بار ديگر مدارک كيفش را چک كرد.

به سمت شركت پدرش راه افتاد.

هنوز حتي درها هم باز نشده بودند... اما وقتي نگهبان او را ديد با خوشرويي اجازه داد وارد شركت شود.

كليد هاي اتاق هارا هم گرفت.

وارد اتاق وحيد شد ... روي صندلي اش نشست و از پنجره به نماي الوده و گرگ ومیش شهر نگاه ميكرد.

صندلي راحتي دا شت... يک اتاق بزرگ ... كامپيوتر و يک كتاب خانه پر از زوم كن و پرونده بود.

از بيكاري انها را تماشــا ميكرد... افتاب كم كم پهن شــد... صــندلي را به ســمت پنجره چرخاند... چشــمهايش را بســت. ديگر هيچ راهي نبود كه امتحانش نكرده باشد.

زمزمه ي كاركنان شركت در فضا مي پيچيد....

ونداد پشت به در روي صندلي به سمت پنجره نشسته بود... ساعت نزديک هشت بود که در اتاق باز شد ... وحيد انگار با کسي حرف ميزد و بلند بلند گفت: پرونده ها رو براي امضا بذاريد رو ميزم...

در اتاق بسته شد.

ونداد صندلي را چرخاند وچشم در چشم وحيد شد.

وحيد تقريبا خ شکش زد. ا صلا توقع ح ضور ونداد را در ان وقت صبح در شرکت نداشت.

ونداد م*س*تقيم به او نگاه ميکرد.

وحيد لبخند مسخره اي زد وگفت : به به ... ونداد خان.... از اين ورا.

ونداد: همينطوري رّ رّ رّ رد ميشدم.... گفتم يه سري هم به تو بزنم....

وحيد : ميرم بگم برامون صبحونه بيارن... نخوردي که؟ خوردي؟

ونداد از جا بلند شد وخودش را به در رساند و در را بست.

وحيد مغرضانه نگاهش ميکرد.

دستهايش را در جيبش فرو برد و گفت: وحشي شدي؟ چته؟

ونداد: من يا تو؟

وحيد: والله اوني که سرتا پاش تو پول غرقه تويي .... بايدم وحشي بشي....

ونداد با حرص گفت: اينقدر حّ حّ حّ حرص مال دّ دّ دّ دنيا رو زدي به کجا رسيدي؟

وحيد پوزخند بزرگي زد وگفت: چي شـــده؟ دختره ديشـــب بهت راه نداده ؟ اومدي خر منو گرفتي؟

ونداد يقه اش را گرفت ومحكم او را به ديوار چسـباند و گفت: حرف دهنتو بفهم... رّ رّ رّ راجع به زن من درست حّ حّ حّ حرف بزن...

وحيد لبخندي زد وگفت: ميدونستم مياي.. منتظرت بودم....

ونداد با حرص گفت: ميدونستم كار توه....

و با عصبانيت غير قابل كنترلي گفت: فقط بگو چرا...

وحيد: زنت بايد حقيقت و ميدونسـت نه؟ واقعا چطوري ميتوني با پنهون كاري باهاش زندگي كني... هان؟ زشت نيست؟

ونداد دندان قروچه اي كرد وگفت: چته؟ چي ميخواي؟ چّ چّ چّ چه مرگته كه دوره افتادي وّ وّ وّ وسط زندگي مّ مّ مّ من كه همه چيز وخراب كني؟

وحيد دستهايش را از روي يقه اش برداشت و اورا به عقب پرت كرد وگفت: چيه؟ زندگيت خراب شـده؟ يه عمره زندگي ما خراب شـده رو نديدي؟ هميشه عزيز كرده بودي ... كه اخرش يه بچاپ بچاپ تپل داشته باشي... يه چک سفيد .... ديگه چي ميخواستي از اين زندگي؟

ونداد با صـداي خش داري گفت: دردت اينه ...؟ٍوّ وّ واسـه همين جفت پا پّ پّ پريديد وسط؟ اره؟ فّ فّ فكر كردي من خوشبخت دو عالمم؟

وحيد با لبخند موذيانه اي به او نگاه ميكرد.

ونداد سـري تكان داد وگفت: اين چک... و جلوي چشـمان وحيد پاره اش كرد وگفت: من و بّ بّ بلوط داريم از هم جّ جّ جدا ميشـيم... همه چي تّ تّ تموم شد... تو باش و وجدان برادرانه ات... البته اگه داري... منم دور ة ة ة همتون يه خط كشيدم... همتون!

و ازاتاق خارج شد.

وحيد مات مانده بود... با يک زندگي که انگار زيادي برهم ريخته شـــده بود ... و ريز کاغذهايي که ميلياردي ارزش داشتند!

ونداد سوار اتومبيلش شد.

نفس عميقي کشيد و گازش را گرفت. ضبط را با صداي بلند روشن کرد.

ارنجش را به پنجره ي باز تکيه داد وپيشاني اش را به انگشتانش.

همراه موزيکي که خوانده ميشد ... لحظه به لحظه تنها تصوير بلوط جلوي چشمش پديدار ميشد....

WISH I WAS YOUR LOVER

کاش معشوق تو بودم

You know I got this feeling that I just can't hide

مي دوني يك احساسي دارم که نمي تونم پنهان کنم

I try to tell you how I feel

سعي مي کنم که بهت بگم احساسم چيه

I try to tell you about I'm me

سعي مي کنم که بهت بگم ولي من

Words don't come easily

کلمات به آساني نمي آيند

When you get close I share them

وقتي تو نزديك مي شي او نا رو تقسيم مي کنم

I watch you when you smile

من تماشات مي كنم وقتي تو لبخند مي زني

I watch you when you cry

من تماشات مي كنم وقتي تو گريه مي كني

And I still don't understand

و من هنوز نفهميدم

I can't find the way to tell you

راهي رو براي گفتن پيدا نكردم

I wish I was your lover

اي كاش معشوق تو بودم

I wish that you were mine

اي كاش تو مال من بودي

Baby I got this feeling

عزيزم من اين احساس دارم

That I just can't hide

كه نمي تونم پنهانش كنم

Don't try to run away

سعي نكن فرار كني

There's many thing I wanna say

خيلي چيزهاست كه بايد بهت بگم

No matter how it ends

فرقي نمي كنه چطوري تموم بشه

Just hold me when I tell you

فقط به من گوش كن وقتي كه بهت مي گم

I wish I was your lover

اي كاش معشوق تو بودم

I wish that you were mine

اي كاش تو مال من بودي

Baby I got this feeling

عزيزم من اين احساس دارم

That I just can't hide

كه نمي تونم پنهانش كنم

Oh I need is a miracle

چيزي كه من مي خوام يك معجزه است

Oh baby all I need is you

عزيزم همه ي چيزي كه من مي خوام تويي

All I need is a love you give

همه ي چيزي كه مي خوام يك عشقي است كه تو به من بدي

Oh baby all I need is you

عزيزم همه ي چيزي كه مي خوام تويي

Baby you

عزيزم تو

I wish I was your lover

اي كاش معشوق تو بودم

I wish that you were mine

اي كاش تو مال من بودي

w

Baby I got this feeling

عزيزم من اين احساس دارم

That I just can't hide

كه نمي تونم پنهان كنم

I wish I was your lover

اي كاش معشوق تو بودم

I wish that you were mine

اي كاش تو مال من بودي

Baby I got this feeling

عزيزم من اين احساس دارم

That I just can't hide

كه نمي تونم پنهانش كنم

I wish I was your lover

اي كاش معشوق تو بودم

I wish that you were mine

اي كاش تو مال من بودي

Baby I got this feeling

عزيزم من اين احساس دارم

That I just can't hide

كه نمي تونم پنهان كنم

Just wanna be your lover

فقط مي خوام كه معشوق تو باشم

Just wanna be the one

فقط مي خوام تنها (يكي) باشم

Let me be the lover

بذار معشوقت باشم

Let me be the one

بذار تنها (يكي) باشم

Yeah Yeah

آره آره

ضبط را خاموش كرد....

مقابل محضـر ايسـتاد و كيفش را برداشـت و نفس عميقي كشـيد و درهاي اتومبيل را قفل كرد و وارد شد.

****

****

به شماره ي فرزام نگاه ميكرد.

اين باردوم بود كه داشت تماس ميگرفت.

با بي حوصلگي و صداي گرفته اي گفت: بله؟

فرزام: سلام بد اخلاق...

بلوط سكوت كرده بود.

فرزام: خوبي؟ ديروز چرا اونطوري در رفتي؟

ديروز؟؟؟ ديروز... واي كه ديروز انگار دنيا برسرش ويران شده بود.

اهي كشيد و با صداي بغض داري گفت: چي؟

فرزام گوشـــي را دســـت به دســـت كرد وگفت: بلوط خوبي؟ چرا صـــدات اينطوريه؟

بلوط نفس عميقي كشيد وگفت: مهم نيست.... ديروز تا ظهر بيشتر كلاس نداشتم...

فرزام: ميدونم... مثل اينكه رو فرم نيستي...

بلوط نفس عميقي كشيد وگفت: نه...

فرزام: كمكي ازم برمياد؟

بلوط: نه...

فرزام: سنگ صبور خوبيم.....

بلوط: ميدونم...

فرزام: پس يادته هميشه هر وقت ناراحت ميشدي باهام حرف ميزدي؟

بلوط ا شک هايش را با پ شت د ست از روي صورتش پاک کرد وگفت: اره يادمه...

فرزام: اينم يادته كه هميشه سعي ميكردم بخندونمت؟

بلوط به جاي جواب گريه اش شديد تر شد.

فرزام با نگراني گفت: بلوط چي شده؟

بلوط جواب نميداد. اما صداي گريه ي خفه اش را فرزام ميشنيد.

باز با ناراحتي گفت: بلوط جان.. بلوطم...

بلوطم؟ بلوط چه كســـي؟ وندا د به او ميگفت بلوطم... بلوطش بود؟ حق داشت... اورا خريده بود كه بلوطش باشد... نه بيشتر نه كمتر...

فرزام تند گفت: بيام دنبالت بريم يه دوري بزنيم؟ هان؟
بلوط مخالف نبود... اهسته گفت: بيا همون ... قرار قبلي...
فرزام: باشه عزيزم... فقط اروم باش خوب؟
بلوط : باشه... مي بينمت...
و تماس را قطع كرد. ميخواســـت چه كند؟ او هم يک پســـر جوان بود مثل ونداد... ونداد يک پخمه بود اما عقلش به اين ر سيده بود كه در ورود به يک ازدواج اجباري چيزي بخواهد اما او...
نفس عميقي كشـــيد... از پدرش بيزار بود.... از عمويش... از ونداد.... و فرزام هم يک مرد بود شايد مثل...
دو ست ندا شت فكر كند كه از او هم ركب ميخورد... دو ست ندا شت اين فكر را حداقل درمورد فرزامي بكند كه بعداز ٤ ســـال هنوز روز تولدش را از ياد نبرده بود...

يک تاپ ســـفيد پوشـــيد و يک جين لوله تفنگي مشـــكي به پا كرد و از اتاق خارج شد تا دست و رويش را بشويد.
وقتي از دستشويي بيرون امد همان لحظه با ورود ونداد به خانه يكي شد.
ونداد لبخندي زد وگفت: سلام...
بلوط بدون اينكه نگاهش كند از جلوي چشمش رد شد و به ا شپزخانه رفت و يک ليوان اب نوشيد.
خوا ست از كنار ونداد كه در ست و سط سالن ايستاده بود بگذرد كه ونداد دستش را گرفت وگفت: صبر كن...

بلوط دستش را از دست او بيرون كشيد و خواست برود كه ونداد باز گفت: بلوط...

بلوط به ســمتش چرخيد با نگاهي كه انزجار از ان مي باريد به ونداد نگاه ميكرد.

ونداد پاكتي را به سمتش گرفت وگفت: اين سّ سّ سند خونه و ماشين... به نامت كردمشون...

حتي تعجب هم نكرد.... بلوط نه خوشحال شد نه ناراحت...

ونداد روبه رويش ايستاد و به چشمان دريايي و يخ زده ي او نگاه كرد وگفت: فقط براي اينكه بّ بّ بدوني براي پول نخواستمت... هيچ وّ وّ وقت...

بلوط : هـــــــــه.... احمق جان من و تو الان بخاطر پول اينجاييم... اگر ارث نبود هيچ وقت اينجا جلوت واينميستادم و مجبور نبودم تحملت كنم...

ونداد نفس عميقي كشــيد و با كلافگي گفت: حداقل الان سّ سّ ســبک شدم...

بلوط پوزخند مسخره اي زد وگفت: به پا اينقدر سبكي باد نبرتت...

ونداد: من اين كارو بخاطر تّ تّ تّ تو كردم...

بلوط: كه چي بشـــه؟ هان؟ فكر كردي براي من مهمه؟ فكر كردي برام مهمي؟ ببين من و تو به زودي از هم جدا ميشيم.... منم از تو....

باز بغض كرده بود... از جمله اي كه در ذهنش بود و ميخواست به او بگويد بغض كرده بود..

با صـــداي مرتعشـــي گفت: من از تو ... هيچي نميخوام.. به جز همون ۵ تا سكه كه مهرم بود... نه ما شين ميخوام.. نه خونه... نه چک... فقط پنج تا...

نفس كم اورد نميخواست باز جلوي ونداد اشكهايش سرريز شود.

وارد اتاق شد و در را بست.

جلوي ميز كنسولش نشست و مشغول ارايش شد.

يک ارايش غليظ....

از حرصش هر چه دم دستش مي امد به صورتش ميكشيد... از خط چشم و رژ لب ٢٤ ساعته و سايه ي سه رنگ و... همه چيز...

يک ارايش كامل داشت.

چهره اش را بزرگتر نشان ميداد. برايش مهم نبود.

پالتوي طوســـي اش را پوشـــيد... شـــال نوک مدادي اش را هم در يقه ي پالتويش فرو برد و چكمه هاي مشـــكي ســـگک داري كه تازانويش طول داشتند را هم به پا كرد.

تيپش كامل بود...

از اتاق خارج شد.

ونداد با ديدنش اهسته گفت: هوا سّ سّ سرده ... اين گرمت نميكنه...

بلوط محلش نگذاشت...

ونداد باز گفت: مّ مّ مّ مراقب خودت...

و قبل انكه جمله اش تمام شود بلوط در ورودي را كامل بست.

در اسانسور چشمهایش را به سقف دوخته بود تا اشکهایش فرو نریزد... اما نور لامپي که در سقف تعبیه شده بود هم چشمش را میزد و اشکهایش را در نهایت سرریز کرد.

در اسانسور چشمهایش را به سقف دوخته بود تا اشکهایش فرو نریزد... اما نور لامپي که در سقف تعبیه شده بود هم چشمش را میزد و اشکهایش را در نهایت سرریز کرد.

در کنار فرزام نشست...

داخل اتومبیل گرم و داغ بود... عطر مردانه ي شیرین فرزام فضاي اتومبیل را پر کرده بود.

از این بو خوشش نمي امد براي ونداد لطیف تر بود.... کم کم داشت سردرد میگرفت.

فرزام : حالت چطوره؟ خوبي؟

بلوط: بد نیستم.... کجا میریم؟

فرزام: هرجا تو بخواي...

بلوط شانه اي بالا انداخت وگفت: هرجا شد...

فرزام: پس به سلیقه ي من؟ تاکي میتوني بیرون بموني...

بلوط از پنجره به خیابان خیره شده بود ... نفس عمیقي ک شید وگفت: تا هر وقت که بخوام...

فرزام نفس راحتي انگار کشید وگفت: پس امشب یه شب فراموش نشدنیه...

بلوط با خودش زمزمه کرد : نمیدونم....

فرزام: راستي خانواده ات بهت گير نميدن؟

بلوط پوزخندي زد و گفت: خانواده؟

فرزام از لحنش تعجب كرد...

بلوط به رو به رو خيره شد وگفت: نه...

فرزام: راستي چند وقته اومدين تهران؟

بلوط پيشاني اش را به شيشه ي سرد اتومبيل چسباند وگفت: شايد چند ماهه... براي دانشگاه اومدم...

فرزام: پس چقدر خوب كه اومدي تهران...

با كمي مكث گفت: خوشحالم كه با هميم... باز دوباره با هميم...

بلوط به سمتش چرخيد.

نيم رخ فرزام را نگاه ميكرد... صورتش را سه تيغه كرده بود.

يک اور كت قهوه اي تيره پوشيده بود و بنظرش شلوار جين داشت.

بيني اش قوس داشت و صورتش مردانه بود...

فرزام سنگيني نگاهش را حس كرد ... لبخند عميقي زد و دستش را گرفت...

بلوط واكنشي نشان نداد ... ديگر مهم نبود!

فرزام از رام شدن او لبخند عميقي زد و دستش را روي دنده گذاشت و با انگشتهايش بازي ميكرد...

بلوط اهي كشيد و اجازه داد هرچه ميخواهد بشود... مگر ديگر مهم بود؟ مگر ديگر فرقي داشت... پنجره از نفس هايش بخار شده... با سر انگشت اسم ونداد را نوشت... با سر انگشت ان را زدود ... با سر انگشت اشكهايش

را که باز اماده ي چکيدن بودند پاک کرد و فرزام داشت سر انگشتانش را مي ب*و*سيد...

نميخواســـت فکر کند... نميخواســـت به هيچ چيز ديگري فکرکند... چيز ديگري وجود نداشت که بخواهد به ان فکر کند...

سردش بود... بيشتر مچاله شد... ونداد راست ميگفت بايد لباس گرمتري ميپوشيد!

جلوي رستوراني متوقف شدند...

فرزام از اتومبيل پياده شد.

نيامد در را باز کند... فکر کرد ونداد اگر بود!...

و نداد مرد.... در يک لحظه... هرچند قبلش هم زنده نبود که حالا براي مرگش سوگواري کند!

از اتومبيل پياده شد.

فرزام بازوي بلوط را در دستش حلقه کرد.

ونداد اين کار را نميکرد... شايد چون قول داده بود هرگز به او دست نزند ... هرچند قول شکني زياد ميکرد اما خيلي وقت ها هم سر قولش بود!

باز مخالفتي با فرزام نداشت.

روي صـندلي نشـسـت... ميخواسـت خوش باشـد و خوش بگذراند ... اما نميشد... باز همان حس نا شيانه ي خفگي بود که درش غرق ميشد... با ز حس ميکرد کسي به گلويش چنگ زده و اجازه ي نفس کشيدن را از او گرفته است.

اهي كشيد و فرزام گفت: چرا اون دستبندي كه برات خريدم و نداختي؟ اصلا نميدانست كجا بود؟!

لبخندي زد وگفت: همينجوري...

فرزام: قبلا برات هديه ميخريدم ازش استفاده ميكردي...

خواست داد بزند كه اينقدر قبلا را به رخش نكشد... قبلا شوهر نداشت... قبلا با شـروين اشـنا نشـده بود.... قبلا ونداد نبود... ونداد نگفته بود جلوي خودش از گلكسـي اسـتفاده كند.... حتي وقتي واضـح در رويش گفت من گوشي دارم جز يک لبخند كه جز لاينفک صورتش بود هيچ چيز نميگفت... اصولا ونداد كم حرف بود.

فرزام چرت و پرت ميگفت از تمسخر موهاي پيش خدمت گرفته بود تا اسم عجيب و غريب غذاهاي ايتاليايي... مگر رستوران ايراني چه ايرادي داشت كه اينجا امده بودند؟

ونداد بي ربط حرف نميزد...

سرش را تكان داد وسعي كرد چشمهايش را به سمت ليست غذاها هدايت كند.

بلوط ميلي به خوردن نداشـــت... با اينحال گفت: هرچي براي خودت سفارش ميدي منم ميخورم...

فرزام لبخند عميقي زد وگفت: اميدوارم سليقه هامون جور باشه...

بلوط حرفي نزد .. خودش را با سالاد فصل مشغول كرده بود و سعي داشت نسبت به حرفهاي بي سر وته فرزام واكنشي نشان دهد اما نميتوانست.

يک نگاهش به لبهاي فرزام بود و يک نگاهش به صفحه ي گلكسي اش...

حتي گاهي لمسش ميكرد تا روشن شود و ببيند ايا پيغامي يا تماسي دارد؟ يک پيام که از کسي باشد که پرسيده باشد کجايي؟! کي مي ايي... اما هيچ.
انقدر حواسش پي گوشي اش بود که فرزام با لبخند گفت: خوش دسته...
بلوط با حواس پرتي گفت: چي؟
فرزام گوشـــي اش را برداشـــت و در حالي که برنامه هايش را بدون اجازه ي
بلوط نگاه ميکرد گفت: از کجا خريدي؟
بلوط : نخريدمش...
فرزام: پس چي؟
بلوط: هديه است...
فرزام: اوه... کي بوده که بهت چنين کادويي داده...
ميخواست چه بگويد؟ شوهرش؟
فرزام خودش به ســوالش جواب داد وگفت: پدر ومادرت؟ لابد به مناســبت تولدت...
بلوط : از کجا فهميدي؟
فرزام: اخه اون روز اين گوشي دستت نبود...
بلوط نفس عميقي کشيد و گفت: اره...
و نگفت اره اش براي منا سبت گرفتن گلک سي بود يا براي اينکه خانواده اش اين را گرفته بودند در صورتي که اينطور نبود.
گذاشت فرزام از آره اش يک نتيجه ي دو جانبه بگيرد.

برايش سخت بود... ساعت از هشت گذشته بود... شام شان تمام شده بود... بلوط نفس عميقي كشيد وگفت: بريم؟

فرزام: فكر كردم گفتي تا هروقت كه بتوني بيروني؟

اره گفته بود... اما نگفته بود تا نيمه شب ميتواند با او باشد... همين الان هم حس عذاب وجدان داشت.

كيفش را برداشت وگفت: بريم؟

فرزام لبخندي زد وگفت: باشه بريم...

بلوط از رستوران بيرون امد... سوز سردي مي امد... حس كرد با چند قطره صورتش خيس شده است.

دستش را دراز كرد تا قطرات باران را بگيرد...

گرماي نفسي را زير گوشش حس كرد.

فرزام اهسته گفت: دوست داري قدم بزنيم...

از گرماي نفس او حس چندشي به او دست داد و مور مور شد... به سرعت فاصله گرفت وگفت: نه... ميخوام برم خونه....

فرزام مثل شكست خورده ها گفت: باشه.

دوباره همان بوي عطر تند در فضاي ماشين پر شده بود.

فرزام از اينكه امشب چقدر رويايي است كه باران مي بارد حرف ميزد... تقريبا اراجيف مي بافت.

هنوز يک متر هم از رستوران دور نشده بودند كه گوشي بلوط در دستش لرزيد... اواي پيام كوتاه بود.

تا بخواهد پيغام گوشي اش را بخواند... فرزام ان را از دستش كشيد وگفت: عجب مزاحم بد موقعي...

بلوط باحرص چشمهايش چهار تا شد... اين عادت چهار سال پيشش را هنوز از ياد نبرده بود!

فرزام لبخندي زد وگفت: پنجاه تا اس ام اس رايگان داري... عجب خوش شانسي هستيا.... و هنوز گوشي اش دستش بود.

يک لحظه فكر كرد ونداد هيچ وقت اين كار را نكرده بود.

ان شبي كه در شهربازي با او گذرانده بود وقتي رفت تا دستهايش را بشويد ... وقتي روبه روي ونداد نشست...

ونداد فقط اعلام كرد گوشي اش زنگ خورده... بلوط نگاه كرده بود... فرزام بود. ان لحظه چقدر استرس گرفته بود اگر ونداد جواب ميداد... با اين حال از اوپرسيد: چرا جواب ندادي.... اما او تنها گفته بود: فكر كردم شّ شّ شّ شايد خوشت نياد گوشيتو جواب بدم...

الان تشديد كلماتش را هم به ياد داشت...

فرزام وارد ليست مخاطبينش شد وگفت: به جز من شماره ي پسري كه تو گوشيت نيست... هست؟

واقعا داشت او را چک ميكرد؟

نه نبود.... حتي شماره ي ونداد... شماره ي ونداد سيو نبود... حفظ بود!

فرزام يک تاي ابرويش را بالا داد وگفت: برنا برادرت بود؟

بلوط گوشي اش را از دست او كشيد وگفت: اره...

فرزام: شماره ي من نبود...

بلوط جواب نداد.. اگر كمي عقل داشـــت ميفهميد كه نامش به اســـم فرزانه ذخيره است.با اين حال توضيح نداد... مجبور نبود.

فرزام پرسيد: نميگي امروز چت بود؟

چت بود؟ يعني چه ات بود؟ ميمرد ميگفت چطور بودي؟

نفس عميقي كشيد وگفت: دلم گرفته بود. همين....

فرزام: حالا باز شد؟

حرفي نزد ... باز گذاشـــت فرزام در اشـــتباهش غرق شـــود و فكر كند اره با ديدن تو حتما!

نزديک همان خيابان هميشـگي كه قرار ميگذاشـتند ايسـتاد و باز دسـتش را گرفت وگفت: امشب عالي بود بلوط...

بلوط حرفي نزد. حتي نگفت ميدانست.... نه اين يكي را نميدانست... ميلي هم نداشت كه بداند يا نه.

فرزام به سمتش چرخيد و تا بلوط بخواهد بجنبد حس كرد به لبهايش جريان برق وصل كردند....

با شدت و خشونت او را پس زد و گفت: فرزام....

فرزام متعجب گفت: بلوط؟

بلوط گريه اش گرفته بود.... به تندي از اتومبيل پياده شد و با ان چكمه هاي بلند تا رسيدن به مجتمع دويد....

کلید را داخل در در ورودي چرخاند. حتي فرصـــت جواب ســـلام دادن به ســرايدار هم نداشــت .. اشــکهايش را در اســانســور کمي پاک کرد... يک دستمال از کيفش خارج کرد و محکم روي لبهايش کشيد...

د ستهاي يخ کرده اش را روي صورتش گذا شت... چشمهايش سرخ شده بودند و ريملش زير چشمش کمي پخش شده بود.

شالش را مرتب کرد. نفسهايش روي ريتم معمولي افتادند.

کل يد را دا خل ق فل چر خا ند.... در را باز کرد. موجي ا ز تاريکي او را درآ*غ*و*ش گرفت.

کامل وارد خانه شد...

چراغ را روشن کرد.

ونداد کجا بود؟ ســاعت ۹ شــب بود. احســاس لرز کرد... در خانه ســرک کشيد... يعني خواب بود؟

خواســت به اتاقش برود که روي ميز کنســولي که چند وقت قبل اينه اش را شکسته بود يک اينه ي جديد نصب شده بود و يک کاغذ سفيد رويش به چشم ميخورد.

يک کاغذ سفيد کوچک يادداشت..

با يک خط خواناي اشنا...

سلام؛

من رفتم . شــنبه ي هفته ي اينده دادگاه داريم. تمام کارهاي لازم را انجام دادم.

اميدوارم زندگي خوبي در اينده داشته باشي.

پانسمان د ستت را عوض كن... يک جعبه مخصوص در يخچال هست ... خريد هم كردم.

كمي پول هم روي ميز كنسول گذا شتم... سوئيچ ما شين هم به جا كليدي كنار در اويزان است.

هيچ وقت دربند مال دنيا نبودم... همه چيز مال تو...

خوشبخت باشي. خداحافظ.

وندا د...

ده بار خواند.... نه بيشتر.... صد بار... رفت؟ دادگاه؟پانسمان؟ مخصوص؟ خريد؟ پول؟ ماشين؟ خوشبختي؟وندا!!!.....

باز ان يادداشت به ظاهر كوتاه را خواند.

انقدر خشک بود كه جاي هيچ اميدي را نگذارد.... نگفته بود سلام عزيزم... هيچ اسمي از او نياورده بود... هيچ!

نفس عميقي كشيد وفكر كرد هيچ جايي براي بازگشت نگذاشته بود... روي زمين نشسته بود... يک ورق كه به اندازه ي كف دست هم نبود دستش بود و فكر ميكرد اين جملات شوخي است؟

او با وندا د شوخي نداشت.

رفته بود؟ به همين راحتي؟ او را در يک شـهر درندشـت و يک اپارتمان تنها ول كرده بود ورفته بود؟ اصـلا هم مهم نبود كه او تا اين هنگام شـب چه غلطي ميكرد؟ مگر شـوهرش نبود؟ يعني به همين راحتي او را ندي د گرفته بود؟

با حرص گوشي اش را دراورد ... شماره ي ونداد راگرفت.

اواي زني كه گفت: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است!...

روي زمين نشسته بود... به اينه ي تعويض شده نگاه كرد... ميدانست پيتزا مخصـــوص دوســـت دارد...لابد يک ســـون اب هم در يخچال انتظارش را ميكشيد!

از جا بلند شد... اين دروغ بود.. حتما الان در اتاقش بود و به ريش ندا شته ي بلوط ميخنديد... حتما همين بود.

وارد اتاقش شد.

باز موجي از تاريكي.... به اضافه ي موجي از سرما....

چراغ را روشن كرد.

در ا تاق هيچ چيز نبود... هيچ چيز... جز يک چوب رختي... و يک كمد لباس و كمد رخت خواب... دستش را روي شوفاژ كشيد. سرد بود.

اين يعني نمي امد؟

يعني در اين اتاق نمي امد؟ پس نيازي نبود روشن با شد تا هنگام شب او را گرم كند؟

روي زمين نشست...

سرد بود.... انقدر سرد بودكه از سرما دندان هايش بهم ميخورد.

تنها بود... هيچ صدايي نمي امد... دوباره شماره اش را گرفت... باز جمله ي خاموش ا ست... باز صداي يک زن! چرا يک زن بايد ميگفت كه گوشي شوهرش خاموش است!!!...

نفسش سنگين بود... با رخوت از جا بلند شد... درکمدش را باز کرد... چند پيراهن وتي شرت انجا بود.

يعني برميگشت؟ پس چرا لباس هايش را نبرده بود؟ اصلا کجا رفته بود؟ منزل پدري اش؟

پس پيراهنم داشــت اما همیشــه ان تي شــرت هاي جذب را مي پوشــيد.... پيراهن هايش را براي دانشگاه به تن ميکرد... براي کار ر سمي مي پو شيد و براي بيرون رفتن با بلوط اسپورت بود.

اين تي شرت ها به اومي امدند ... به خصوص يکي که قهوه اي سوخته بود و به رنگ پوست وچشمهايش مي امد...

نفسش را مثل فوت بيرون فرستاد...

از اتاق او خارج شــد. مرتب بود... اتاقش مرتب بود... ســرد وتاريک و مرتب....

به اتاق خودش رفت... روي تخت دراز کشــيد... به پهلو غلت زد... از کي داشت گريه ميکرد؟ به فين فين افتاده بود...

واقعا رفته بود؟

همه ي کارهاي لازم را انجام داده بود و رفته بود؟

مگر همين را نميخواست؟

از جا بلند شــد.... پالتويش را دراورد و روي تخت انداخت... به جهنم که چروک ميشد...

با تاپ و جين به سمت اشپزخانه رفت.

چاي انگار تازه دم بود.... فقط زير کتري را روشن کرد.

در یخچال را باز کرد... یک جعبه مخصوص و یک سون اب خانواده!

چرا فقط یک جعبه؟

با حسـي درکابینت زیر سـینک را باز کرد... سـطل اشـغالي که انجا بود هم خالي شده بود...

براي خودش نخریده بود؟

خودش خورده بود؟ شام را کجا مي ماند؟

در فریزر را باز کرد ... همه چیز فراهم بود... به ان چیپس و پفکي که قبلا خریده بود و وقت خوردنش نشـــده بود یک بســته کرانچي و پاپ کرن هم اضافه شده بود.

لبهایش را گزید... باز با پشت دست به جان انها افتاد...

فرزام لعنتي!

به سمت دستشویي رفت... مسواکش را برداشت... به اینه نگاه کرد... کاملا زیر چشمهایش سیاه شده بود...

مســواکش را به خمیر دندان اغشــته کرد ... با حرص به جان دندان هایش افتاده بود ... انقدر پرز هاي زبر و خشــن مســواک را به لب و لثه هایش میکشید که دور دهانش پر خون شده بود.

دهنش را شست.... به صورتش اب یخ مي پاشید.... از اتاق خارج شد.

چرا خانه اینقدر تاریک و سوت وکور بود؟

تلویزیون را روشن کرد...

صدایش را تا انتها بلند کرد... چراغ اشپزخانه و هال و اتاق خودش را روشن کرد... همه ي درهاي اتاق ها را هم باز گذاشته بود...

به اتاق او کاري نداشت... درش بسته باشد و چراغش روشن باشد ... مهم نبود. وقتي نبود هيچ چيز مهم نبود... نامه را جلوي ميز کنسول انداخته بود. کنار همان مبلغي که ونداد برايش گذاشته بود...

حوصله ي تماشاي تلويزيون را نداشت...

به اتاقش رفت... پرتره ي نيمه کاره اش را بيرون اورد ... موهايش را کشيده بود... ديگر به پرينت کارت ملي که به بومش سنجاق کرده بود محل نميگذاشت کاملا ذهني دست به قلم برده بود.

ساعت از دو صبح ميگذشت... تمام شده بود... تقريبا تمام شده بود.

با لبخند صورتش جذاب تر ميشد... شايد بايد با رنگ روغن هم يکي مي کشيد...

اما براي رنگ چشمهايش بايد زرد را با خردلي و کمي مشکي ترکيب ميکرد... رنگ عسلي درامدنش سخت بود.

چرا نبود؟

چرا رفت؟

گوشي اش را برداشت و باز زنگ زد و با ز ان زن احمق گفت گوشي شوهرش خاموش است.

لعنتي چرا يک مرد نميگفت؟

نفس عميقي کشيد و به هال رفت.... ساعت سه و سي دقيقه ي صبح بود.

واقعا نيامد؟

روي كاناپه ولو شـد... دوباره نامه را برداشـته بود ونگاه ميكرد. به اميد اينكه شايد يک سطر از جلوي چشمانش محو شده باشد و نديده باشد...

ميدانسـت كجا ها حرفهايش به تشـديد مي افتاد.... همه ي كلمه هاي ميم دار را بايد مثل او ادا ميكرد؟ در نامه اش اكله بودنش به چشم نميخورد.

يعني وقتي نو شته بود سلام بايد با همان صدا و لحن گيرا ميخواند: سّ سّ سلام!

به دسـتش نگاه كرد حرف گوش نميكرد... با نداژش را عوض نكرد... از همان شـب كه او برايش بسـته بود ... ودسـتش زير بانداژي كه او بسـته بود مدفون بود... فرزام حتي اين را نفهميد... شـايد چون اسـتين پالتويش بلند بود... اما احمقانه بود كه نفهميد...

در مبل مچاله شده بود.

نميخواست گريه كند.... ولي نيمتوانست جلوي بغضش را بگيرد.

خودش هم همين را ميخوا ست... پس چرا دا شت از خودش ضعف نشان ميداد.

نفس عميقي كشيد ونفهميد كي خوابش برد.

با صـداي زنگ ايفون از خواب پريد... كاب*و*س ميديد ... كاب*و*س با فرزام بودن و فهميدن ونداد...

سرش را تكان داد.

زنگ ايفو ن باز به صدا درامد.

با ديدن ماجده خانم تمام ذوقش كور شد.

در را باز کرد ورفت تا د ست و رویش را ب شوید. شلوار جینش را از دی شب عوض نکرده بود... مهم نبود که زانو مي انداخت!

در ســالن را باز کرد... با چه امید واهي اي به اشــپزخانه رفت اما میز ٤ نفره کوچک خالي از نان تست و شوکلات خامه اي بود.

ما جده خانم با هن هن گ فت: ســلام خانم... چرا ز نگ میزدم جواب نمیدادین.... دیگه داشتم میرفتم...

بلوط سلام خسته اي گفت و ماجده خانم پرسید: نه که به اقا ونداد گفتم من فردا نمیتونم بیام... اخه عروســي نوه ي خواهرمه... دختره رو ۱۷ ســالگي دارن شــوهرش میدن... به خدا ادم تو کار مردم حتي شــده خواهر خودشــم میمونه... اخه دختر ۱۷ ساله رو چه به شوهر... تازه به غریب.. . پسره مال ساوه است...

ما هم که تو طایفمون رسم نداریم دختر به غریب بدیم... معلوم نیست چي شده .... کجا دیدن همو که دختره الا و بلا پا شو کرده تو یه کفش که همینو میخوام.. تازه با چقدر اختلاف سني.... پسره ده سال ازش بزرگتره... این نوه ي خواهرمم که درسشو ول کرد دیپلمه نشسته بود خونه شده بود اینه ي دق خواهرم... حالا خدا کنه پسر خوب باشه ... وگرنه من که دلم رضا نیست... خواهر و خواهر زادمم راضي نیستند.. معلوم نیست این پسره چي تو گوشش خونده که از حرفش کوتاه نمیاد.... نه که بچه ي ناخواسته بود... خواهر زاده امم زود ازدواج کرد... هم سن شما بودا ... دوتا پسراش مدرسه میرفتن ... ولي خواهرزاده ام همیشه دلش دختر میخواست... اینم که دنیا اومد... انگار

خدا دنيا رو به خواهرزاده ام داده بودن.... ولي چه عاقبتي براش ميشـــه خدا عالمه.... خدا همه ي جوونا رو به حق پنج تن عاقبت بخير كنه....

بلوط خشک شده بود. اگر حرفهايش تمام شد او يک سوال ميپرسيد!!! البته اگر....

ماجده خانم چادرش را دراورد وگفت: خانم حالتون خوبه؟

بلوط نفس راحتي كشيد وگفت: بله...

با كمي مكث پرسيد: ماجده خانم شما كي با ونداد حرف زديد؟

ماجده خانم: ديروز...

بلوط : گفت امروز بياين؟

ماجده خانم: اره ... به شما نگفتن خانم؟

چنان با ريز بيني نگاهش ميكرد كه بلوط جا به جا شـــد وگفت: نه ... گفته بود... شوكه شدم... لبخندي زد و از ترس ماجده خانم وارد اتاقش شد.

دوساعت ديگر بايد به دانشگاه ميرفت.

دانشگاه.... انجا ميتوانست ونداد را ببيند و داد بزند كه چرا رفته است؟

بهانه اش اين بود كه چطور توانسته بود او را تنها رها كند وبرود!!!

موضوع همين بود ... چطور ميتوانست برود؟ چطورتوانست برود...

بدون توجه به ســاعت يک مانتوي مشــكي پوشــيد و بافت وطوســي اي كه همراه ونداد خريده بود را هم رويش پوشيد.

كيفش را روي شـــانه انداخت.... رو به تابلوي او گفت: فكر كردي ... مثلا خواستي بگي هرچي من بگم همونه؟

کم ما نده بود همان جا بگو يد من غلط کردم ... تو چرا باور کردي... هر چند نه ذهنش گفت نه وجدانش... نه اجازه داد دلش بگويد...

چنان بر سر ونداد اوار شود که حالش جا بيايد... خانه و ما شين را به نامش کرد که برود کجا؟

از اتاق بيرون امد... ذوق وشوق داشت... چرا از ديشب به اين فکر نکرد که اينجا ميتواند او را ببيند... الکي خواب را بر خود حرام کرد.

کسي هم رويش پتو نينداخته بود... غير از اين بود حس نميکرد سرماخورده است.

نفس عميقي کشـــيد وگفت: ماجده خانم.... کارتون تموم شـــد کليد و به نگهبان بديد... غذا هم درست نکنين....

ماجده خانم فوري گفت: چرا خانم؟

بلوط لبخندي به فضولي ماجده خانم زد وگفت: شايد ظهر بريم رستوران...

ماجده خانم لبخندي زد وگفت: هميشه به خوشي باشيد خانم.... ايشالا که هميشه دنيا به کامتون باشه...

بلوط خنديد وسوئيچ را برداشت وگفت: مرسي.... باي...

ماجده خانم هم با خنده گفت: باي خانم...

بلوط از خنده غش کرد ... با همان خنده هم گفت: واي ماجده خانم... خيلي باحالي....

ماجده خانم هم خنديد وگفت: شما هم مثل خواهر زاده ام ميمونين...

بلوط:همون که داره عروس ميشه؟

ماجده خانم: نه خانم... اون که دختر یه خواهر زاده ي ديگه امه... یه خواهر زاده دارم هم سن شماست... چشماشم ابیه...

بلوط لبخندي زد ودســـت در کیفش کرد و یک تراول دراورد وگفت: اینم از طرف من و ونداد براي تازه عروس...

ماجده خانم با شرمندگي گفت: اقا زحمت کشیدن. از طرف خودشونو شما منت سرما گذاشتن ... دستتون درد نکنه خانم.... از اقا وندادم تشکر کنید...

بلوط لبخندي زد وگفت: به هر حال تبریک میگم.... ایشـالا که خوشـبخت بشن...

ماجده خانم لبخندي زد وگفت: ایشـالا همه ي جوونا خوشـبخت بشـن... واي باز شروع شده بود.

فوري خداحافظي گفت و جیم شد.

در اسانسور به صورتش نگاه میکرد... پیدایش میکرد.

که اگر پیدایش نمیکرد بلوط نبود... حالا یک نا مه نوشـــته بود و بي خداحافظي میرفت... بلایي به سرش بیاورد!....

با دیدن ساختمان دانشگاه ارتیستي پارک کرد و وارد شد.

تقریبا داشت دوي ماراتون انجام میداد.

کلاسش یک ساعت دیگر شروع میشد... و او باید میرفت ونداد را مي دید و کلا او را میشست و میگذاشت کنار... پسره ي بي عقل چطور توانسته بود او را در خانه بگذارد... مگر اصلا او را خریده بود که تنها بگذارد؟

حالا او يک چيزي گفته بود.... قبلا خيلي حرفها زده بود و کســي جديش نميگرفت... الان که ديگر وقت جدي گرفتن نبود د د د دا!

با ديدن ساختمان دانشکده اش به تندي وارد شد و به سمت اتاق استاد رفت...

با ديدن استاد جعفري که انجا نشسته بود وچند نفري احاطه اش کرده بود ند و تبريکات بازنشستگي را به جا مي اورند و برايش عجيب بود که چرا او هنوز هست ... اما لبخندي زد و تقه اي به در نواخت.

اســتاد جعفري با روي خوش از جا بلند شــد و گفت: به به ... ببين کي اينجاست.... حالت چطوره دخترم؟

بلوط لبخند شرمنده اي زد و گفت: ممنون... بازحمات ما....

اســتاد جعفري لبخندي زد وگفت: ايشــون همســر اقاي وارســته هســتن... برترين دانشجوي عمر کاري من....

عده اي که انجا بودند با بلوط خوش وبش کردند.... يکي از انها بلند شــد وتعارف کرد که بلوط بنشيند... از احترام انها جز اينکه سرش را پايين بيندازد و به نوک کفشش خيره شود کار ديگري نکرد.

استاد جعفري گفت: با ونداد کار داشتي؟

بلوط: بله... نيستش؟

استاد جعفري: راستش نه... مرخصيه... از امروز هم شروع ميشه... مگه نميدونستي؟

بلوط مات و مبهوت به چهره ي مهربان استاد جعفري نگاه ميکرد.

مردي يک سيني چاي مقابل ا ستاد جعفري گرفت و ا ستاد با ا شاره گفت: اول خانم...

بلوط لبخند نصفه نيمه اي زد وگفت: ممنون...

استاد جعفري نفس عميقي كشيد وگفت: حالا من دقيق نميدونم ... و از جا بلند شد وگفت: ميرم ببينم واقعا صحت داره يا نه....

بلوط به بخار چاي خيره شد.... حتما صحت داشت.

لعنتي فكر همه جايش را كرده بود.

اســـتاد جعفري با لبخند اميدوار كننده اي گفت: حتما برنامه ريخته براي يه ســـفري جايي... از من نشـــنيده بگير... نخواســـته بگه كه به قول معروف شگفت زده بشي...

بلوط لبخند تصنعي اي زد وگفت: حتما...

اما خودش هم ميدانست حتما چه!!! حتما طلاق... روي شاخش بود.

استاد جعفري: خانم وارسته؟

بلوط: بله؟

اســـتاد جعفري: وندا‌د خطا نميكنه... اگر نگفته حتما دليلي داشـــته كه موجهه...

بلوط نفس عميقي كشيد و مثل اه گفت: ميدونم!...

و خداحافظي كوتاهي كرد و به ســـمت كلاســـش راه افتاد... داشـــت خفه ميشد...

با ديدن فرزام كه يک لحظه سد راهش شد اين خفگي هم بيشتر شد.

با تندي گفت: از جلوي راهم برید کنار...

فرزام اهسته گفت: بلوط بابت دیشب متاسفم... من واقعا منظوري نداشتم...

بلوط به نوک کفشش خیره بود... با حرص گفت: برید کنار لطفا...

فرزام اهسته گفت: بذار برات توضیح بدم...

بلوط کیفش را شانه به شانه کرد واز کنار او رد شد . نه میل شنیدن اراجیف او را داشت ... نه حوصله ... نه اصلا دوست داشت که بشنود.

تمام فکرش پیش کسي بود که انگار خیلي مشتاق این روز بود و تمام برنامه ریزي اش را هم کرده بود.

یک ســمت ذهنش میگفت: به جهنم.... یک ســمت دیگر هم میگفت ... ترجیح میداد ان سمتي که چرت وپرت میگفت را نشنود.

نفس عمیقي کشید.

حس میکرد فرزام دنبالش مي اید.

حوصله ي کلاس رفتن را نداشت.

قدم هایش را تند تر کرد ... با این حال قامت فرزام باز جلویش سبز شد و با قیافه اي که استیصال از ان مي بارید گفت: بلوط جان من معذرت میخوام...

بلوط جان؟ چند وقت بود که وندادِ این را نگفته بود؟

لعنتي همش یک شب او را ندیده بود...

خوب ندیده بود که ندیده بود...

جواب فرزام را نداد.

دوبار ه از کنارش رد شــد وبا صــراحت گفت: دیگه نمیخوام باهات حرف بزنم فرزام فرمنش... خداحافظ.

اين تلافي ان خداحافظي بود كه ونداد گفته بود.... بايد ســـر فرزام در مي اورد.

به سمت پاركينگ رفت... در اتومبيل نشست.

سرش را روي فرمان گذاشت. سعي كرد به خودش مسلط باشد.

سه شنبه بود... بايد او را پيدا ميكرد و صحبت ميكرد.

اتومبيل را روشن كرد... فلش را داخل فلشر گذاشت و منتظر شد تا صدايي از ان پخش شود.

چند اهنگ را رد كرد... پشت چراغ قرمز ايستاده بود ... هيچ اهنگي را ضي اش نميكرد.

يک نفس عميق كشيد... حس كرد عطر ونداد در مشامش مي پيچد...

داشت ديوانه ميشد.

صداي مرجان فضاي ماشين را پر كرده بود. او هم با او هم نوا شده بود...

خونه خالي خونه غمگين

خونه سوت و كور بي تو

رنگ خوشبختي عزيزم

ديگه از من دوره بي تو

مه گرفته كوچه ها رو

اما سايه ي تو پيداست

مي شنوم صداي شب رو

میگه اونکه رفته اینجاست

تو با شب رفتي و با شب

مي ياي از ديار غربت

توي قلب من ميموني

پر غرور و پر نجابت

تو با شب رفتي و با شب

مي ياي از ديار غربت

توي قلب ميموني

پر غرور و پر نجابت

حالا دست منه تنها

شعر دستاتو ميخونه

حس خوبه با تو بودن

تو رگاي من ميمونه

حالا دست منه تنها

شعر دستاتو ميخونه

حس خوبه با تو بودن

تو رگاي من ميمونه

خونه خالي خونه غمگين

خونه سوت و کور بي تو

رنگ خوشبختي عزيزم

ديگه از من دوره بي تو

مه گرفته کوچه ها رو

اما سايه ي تو پيداست

مي شنوم صداي شب رو

میگه اونکه رفته اینجاست

خسته شده بود... اصلا اشتباه کرد... تقصير او بود؟ نبود؟ تقصير چه کسي بود؟

با ديدن مجتمع وارد پارکینگ شد.

وارد اسانسور شد.

بي هيچ هدفي بجاي کليد زنگ در را زد.

پيشاني اش را به در چوبي چسباند... اين يکي چرا سرد بود؟

چرا هیچکس در را برایش باز نمیکرد؟ خودش کلید را انداخت...غروب بود اما خانه تاریک بود.

وارد خانه شد... به اتاق او سرک شي کرد... همه چيز مرتب بود... بوي غذا هم نمي امد.

به پيانو نگاه کرد... به قورباغه ي نارنجي که رويش لم داده بود.

به چشمهاي چپ قورباغه خيره شد وگفت: صاحبت کجاست؟

فکرکرد صـــاحب او هم بود... ســـوالش را اصـــلاح کرد وگفت: ميدوني صاحبمون کجاست؟

فوتي کرد وقورباغه از عقب افتاد. چقدر سبک بود.

با هيچ اميدي گوشي اش را برداشت و دوباره تماس گرفت... باز ان زن...

****

****

چقدر جايش خالي بود.

هميشه بست در اتاقش مي نشست و اهنگ گوش ميداد و كتاب ميخواند و در اينترنت چرخ ميزد... اما الان ... الان كه او نبود... در سالن نشسته بود.

تلويزيون خاموش بود.

ازچراغ ها فقط يک مهتابي را روشن كرده بود.

زانوهايش را ب*غ*ل كرده بود. داشت ديوانه ميشد. سر و صداي بخصوصي نداشـــت... اما همين الان نبودنش انقدر فرياد ميزد كه حاضـــر بود تا اخر عمرش دور موزيک و رمان خواندن و در نت چرخيدم را خط بكشد.

با او هيچ وقت حرف نميزد ... اما چرا الان دو ست دا شت او با شد و حرف بزند.

چقدر تنها بود.

موهايش را كشـــيد ... يعني كجا بود؟ هوا ســـرد بود... لباس هايش هنوز بودند... پيانويش هم بود... قورباغه ي نارنجي اش را هم با خودش نبرده بود!

يعني برميگشت؟

حتي اگر بر ميگشت تا انها را با خود هم ببرد باز ميتوانست او را ببيند...

ساعت شش غروب بود.

با صـــداي ايفون مثل صـــبح مانند فرفره از جا پريد. با ديدن چهره ي فرزام تقريبا شوكه بود كه در را باز كند يا نه؟!

نفس عميقي كشيد و گوشي ايفون را برداشت وگفت: بله؟

فرزام: فرزامم...

اين را كه ميدانست... ايفون تصويري بود ناسلامتي!

بلوط نفس عميقي كشيد وگفت: كارتون؟

انقدر برايش احترام هم قائل نشد كه بگويد امرتون!

فرزام : ميخوام باهات حرف بزنم...

بلوط: من حرفي با شما ندارم...

فرزام با كلافگي گفت: پس من تا صبح همين جا وايميسم...

بلوط گوشي ايفون را گذاشت. اين تصميم و تهديد بچگانه زيادي قديمي بود. انقدر مي ايستاد كه علف زير پايش سبز ميشد.

روي مبل ولو شد و داشت به لوسر نگاه ميكرد كه تصويرش را به طرز وحشتناكي چپ و چوله نشان ميداد.

با صداي زنگ در ورودي باز مثل فنر از جا پريد.... ونداد امده بود؟

با هيجان از چشمي نگاه كرد... با ديدن صورت فرزام مبهوت ماند ه بود.

اينچطور امده بود.

با ان وضع تاپ و شلوارک...

به سمت اتاقش رفت... اين كنه ول كن نبود. ناچارا لباسش را به يک جين و يک مانتو و روسري اي كه اصلا با جين و مانتويش همخواني نداشت تغيير داد.

در را به ارامي باز كرد وگفت: تو چطوري اومدي بالا؟

فرزام: به این سرایدارتون گفتم پسرخاله ي خانم وارسته ام...
بلوط با تردید نگاهش میکرد.
فرزام لبخندي زد و دستهایش را در جیبش فرو برد وژست مسخره اي گرفت وگفت: دعوتم نمیکني؟
بلوط با حرص گفت: همین جا کارتو بگو...
حالا اگر میمرد هم نمیگفت امر!
فرزام لبخندي زد وگفت: اونقدرا هم وحشي نیستم...
چه جالب خودش براي وحشي بودنش درجه ترتیب داده بود...
بلوط با غیظ گفت: لطفا یا برو یا حرفتو بزن و بعدش برو... من تو در و همسایه ابرو دارم...
فرزام انقدر خنگ بود که نفهمید معني من گفتن بلوط چیســت.... اگر او با خانواده اش زندگي میکرد از لفظ ما استفاده میکرد.
فرزام نفس عمیقي کشید وگفت: یه چاي هم مهمونم نمیکني؟
اگر این ســاعت روز ونداد خانه بود چایشــان به راه بود ... اما ونداد نبود... خودش هم حوصله ي دم کردنش را نداشت.
فرزام نفس عمیقي کشــید وگفت: داري به من بي احترامي میکني بلوط... من حد خودمو میدونم.... هرچند بهتم حق میدم... اما...
ام*ا* چه؟ او به هیچ مردي حق نمیداد... هرچند و نداد شــاید کمي حق داشــت ... با اینکه با او زندگي کرده بود و شــوهرش بود هیچ وقت از حقش پیشــروي نکرد... واقعا نکرد... نفس عمیقي کشــید و ســعي کرد ونداد را که کل ذهنش را پر کرد ه بود پاک کند البته اگر میتوانست.

با ترديد و كمي هراس از گ*ن*ا*ه و خبطي كه متحمل انجامش ميشـود از جلوي در كنار رفت.

فرزام كفش هايش را دراورد و وارد خانه شد.

بلوط نفس عميقي كشيد وگفت: خوب؟

فرزام دست به سينه ايستاد وگفت: يعني يه چاي هم نميتوني بهم بدي؟

بلوط با حرص گفت: مهموني كه نيومدي...

فرزام لبخندي زد وگفت: خونه ي قشنگيه... مدرن وشيک...

بلوط نفس عميقي كشيد وگفت:حرف اصلي تو بزن....

چقدر دوست داشت بگويد: زر اصلي ات را بزن ن ن ن... حيف در شأنش نبود!

فرازم روي مبلي نشـسـت وگفت: چهار سـال زمان زيادیه... ممكنه خيلي اتفاقات بيفته ... اما....

نفس عميقي كشيد وگفت: ميشه بشيني ؟

بلوط به سمت اشپزخانه رفت و كتري را پر اب كرد وروي گاز گذاشت.

به سالن بازگشت وگفت: پيانو ميزني؟ نميدونستم...

ونداد ميزد... وندادي كه نبود... اهي كشيد وگفت:ميشه اينقدر حاشيه نري؟

فرزام لبخندي زد وگفت: بدون ارايش خوشگلتري...

اگر توان وحوصله اش را داشت جفت پا در صورت ونداد بود.

فرزام با همان لبخند م ضحک گفت: ببين بلوط.... خدا خوا ست من وتو ٤ سال از هم جدا بشيم... تو اين ٤ سال ... موقعيت هاي زيادي بودن... اما

به هر دليلي جور نشد... حالا من و تو دوباره... بخاطر سرنوشت دوباره با همیم.... میریم بیرون... رستوران...

بلوط با تردید گفت:خوب که چي؟

فرزام کمي خودش را به او نزدیک تر کرد وگفت: اینا بنظرت چین؟

یک سري اتفاق مزخرف! چه میخواست باشد؟ پازل که حل نمیکردند....

فرزام خودش جواب داد: اینا نشـــونه اســـت بلوط... من وتو میتونیم باهم باشیم.. میتونیم همه ي قول و قرارهایي که باهم داشتیم و دوباره از اول داشته باشیم و... حالا میتونیم بهشون عمل کنیم؟ هوم؟

بلوط ساکت بود. چقدر خوش خیال.

فرزام در ادامه گفت: من اون موقع بچه بودم.... احساساتي .... سعي کردم وابسته نشم.. اما هرچي بیشتر گذشت وبزرگتر شدم فهمیدم هیچ کس براي من تو نمیشه ... بلوط باور کن من خیلي عاشقتم...

ونداد گفته بود نمیخواهد از دســت بدهتش...! گفته بود در این مدت کم ... نمیخواهد او را از دست بدهد... گفته بود دوّ دوّ دوّ دوست دارم... نگفته بود عاشقتم... چقدر این کلمه چیپ بود... اه... هر لحظه بیشتر از قبل از فرزام چندشش میشد.

فرزام دستش را گرفت وگفت: بلوط دوست دارم با هم باشیم...

منتظر سوالي بود که فرزام باید مي پر سید اما نپر سید... دو ست دارم با هم باشیم... تو چطور؟

یعني او کلا در هیچ مقوله اي به شمار نمي امد ومهم نبود.

دستش را با خشونت پس کشید وگفت: فرزام بعد از انتقالیت براي من تموم شدي... من کلا طي این ٤ سال یک بارم به یادت نیفتادم... اگه این مدت با خاطرات من گذشت متاسفم....ولي من... تو این ٤ سال خیلي چیزا عوض شـده .... اتفاقات مهم تري تو زندگیم افتاده که یه رابطه ي بچگانه تو هجده سالگي اونم فقط در سه چهار ماه توش گمه... خواهش میکنم این بحث و تموم کن...

فرزام با تعجب مشهودي گفت: پس چرا این مدت با من بودي؟

بلوط ابروهایش را بالا داد وگفت: چون فکر نمیکردم تو اینقدر سـریع پیش بري... فکر کردم یه دوست قدیمي هستي... همین... گفتم برادرانه...

فرزام سـیگارش را دراورد و یکي را گوشـه ي لبش گذاشـت وگفت: حرفاتو باور نمیکنم... سـیگار را روشـن کرد و بلوط پوزخندي زد وگفت:سـیگاري شدي؟

فرزام اهي کشید وگفت: پس تکلیف من چیه؟

بلوط بلند شـد و در کابینت ها را باز کرد... دنبال زیر سـیگاري! نداشـتند ونداد اصلا سیگار نمیکشید... واقعا نمیکشید؟ چه جالب نمیدانست.

یک نعلبکي ترک خورده را برداشت و رو به روي فرزام گذاشت و گفت: چي گفتي؟

فرزام خاکستر سیگارش را در ان ریخت و گفت: گفتم تکلیف من چیه؟

بلوط با بهت گفت: من وتو یک هفته هم نیسـت که دو باره همدیگه رو دیدیم؟ یعني چي تکلیفت چیه؟

فرزام در حالي كه بند ســاعتش را مي بســت گفت: اين ســاعتيه كه تو برام خريده بودي يادته؟

بلوط دلش ميخواست او را هرچه سريع تر از خانه بيرون بيندازد.

فرزام لبخندي زد وگفت: صــد بار بردمش تعمير كه بتونم هر روز نگاهش كنم... بندش شل شده ميترسم اخرشم گمش كنم...

اوه چقدر احساساتي واقعا!

بلوط نفس عميقي كشــيد وگفت: فرزام فكر نميكني براي اين بحث وحرفها كمي زود باشه؟

فرزام لبخندي زد وگفت: منو ببخش بلوط... ديشــب دســت خودم نبود... بخدا از ديشب تا به حال دارم ميميرم و زنده ميشم...

بلوط اهي كشيد وفكر كرد او هم داشت مي مرد و زنده ميشد... از نبودنش.. از ناگهاني نبودنش... از رفتنش...

فرزام اهسته گفت: منو مي بخشي؟

بلوط به ا شپزخانه رفت و دو فنجان چاي ريخت... خوا ست ليمو بياورد اما نياورد... ونداد كه نبود... فرزام بود.

رو به رويش نشست وفرزام خنديد وگفت: اين چايي خوردن داره...

اين تكه ي ونداد بود كه ان شب سرش درد ميكرد ... اما ميخواست فنجانش را بشويد.

اهي كشيد وگفت: فرزام خواهش ميكنم برو.... حرفاتو زدي...

فرزام : اما جوابي نشنيدم... تو منو بخشيدي؟

بلوط نفس عميقي كشـيد وزمزمه وار گفت: من فرصـت ندارم به اين چيزا فكر كنم....

فرزام : چي گفتي؟

بلوط تند گفت: چاييتو خوردي؟ خوش اومدي...

فرزام: منو بخشيدي؟

بلوط نفس عميقي كشيد وگفت: فرزام خواهش ميكنم برو...

فرزام: تا جواب درستي بهم ندي نميرم...

بلوط انگشتهايش را در هم قلاب كرد وگفت: اره بخشيدم... و در ورودي را باز كرد وگفت: خداحافظ...

فرزام: پس شنبه تو دانشگاه مي بينيم همو؟

بلوط : اره.... خداحافظ.

فرزام كفشـهايش را پوشـيد وگفت: خداحافظ عزيزم... سـلام برسـون... چشمكي زد و وارد اسانسور شد.

بلوط نفس راحتي كشـيد.... فنجانش را در ظرفشـويي شـسـت و به سمت اتاقش رفت.

لباس هايش را عوض كرد... پشت بومش نشست... صورتش با ان لبخند مهربان بود. هيچ وقت اخم نميكرد. اهي كشيد و مشغول ريزه كاري هاشد. موهايش خوش حالت بود.

در جشن بهنوش با ان كت و شلوار عالي شده بود.

هرچند ارسلان هم خوش تيپ بود... اما ونداد سرتر از ارسلان بود.

يا حتي فرزام... حس ميكرد ونداد قدش بلند تر از فرزام است.

ديلاق مثل نردبان مي ماند!

بي معرفت حتي نمانده بود كه خداحافظي اش حضــوري باشــد... همه ي كارهاي لازم را انجام داده بود كه چه شود؟

زودتر از شر برده اش خلاص شود.

****

****

ساعت هفت صبح بود.

دانشگاه كلاس داشت اما دلش نميخواست از جايش تكان بخورد.

با احساس صدايي كه در سالن مي امد ... با رخوت از جا برخاست.

در اينه به خودش نگاه كرد...ژوليده و نا مرتب با ابروهايي كه زيرش شكوفه زده بود... زير چشــمانش گود رفته بود. چند روزي ميشــد كه درســت و حسابي غذا نميخورد.

همان چند لقمه را هم به زور سر پا ماندن... انتظار بد بود...

از اتاق خارج شد.

با شنيدن صداي اشناي او كه سلام كرد در جا ايستاد.

ماتش برد... ونداد بود كه پشت اپن ايستاده بود. با حالت زيبايي دستهايش را به لبه ي اپن تكيه داده بود و به او نگاه ميكرد.

به نظرش لبخند محوي داشت.

كلمات در دهانش ماسيده بودند.

در ان پيراهن مردانه ي سورمه اي كه ا ستين هايش را تا ساعدش تا زده بود موهايي كه كمي روي پي شاني اش ريخته بود و صورت سه تيغه اش... اگر نفس عميق هم ميكشيد مطمئن بود كه عطرش به مشامش مي رسد.

يعني واقعا برگشته بود؟ واقعا دوباره امده بود؟ پس يک هفته چشم انتظاري سرانجامش اينقدر دلپذير بود؟

داشت چه ميگفت؟ از اينكه او انجا ايستاده بود خوشحال بود؟ نكند خواب باشد؟

هنوز ايستاده بود. سوز هفت صبح با وجود روشن بودن تمام وسايل گرمايي خانه باز هم لرز اور بود. هرچند انقدر ادرنالين زيرپو ستش تر شح شده بود كه به اين فكر نكند كه هوا سرد است.

يا در كمال ناباوري حس ميكرد گرماي خون به صورتش هجوم اورده است. ونداد لبخند محو نداشـت. صـورتش جدي بود. يعني از اينكه هنوز جواب سلامش را نداده بود ناراحت بود.

با لحني كه نميدانست چه صفتي برايش بگذارد گفت: بيا صبحانه...

واي... همان صبحانه كه شامل چاي داغ و نان تست تازه و شكلات خامه اي بود؟ و همه چيز روي ميز مهيا و ا ماده بود حتي اگر بلوط لب به انها نميزد اما امده بود... امروز حاضـر بود از تک تک مزه هاي صـبحانه چيزي بچشد... چند وقت بود ناشتا مي ماند....

حاضر بود دست وصورت نشسته به اشپزخانه بدود.

لبهايش را تر كرد و با من من گفت: ميرم دوش بگيرم بعد ميام...

بالاخره یک حرفي زد.دو ست دا شت مرتب جلویش ظاهر شود... مرتب و ارا سته.... برخلاف این مدتي که ا صلا به خودش نر سیده بود.ونداد سري تکان داد.

اجازه اش را گرفته بود.روي پاشنه ي پا چرخید و پشت به ونداد در حالي که لبخند عمیقي روي لبهایش جا خشک کرده بود به سمت حمام میرفت که ونداد با همان لحن گفت: زودتر... سّ سّ سّ ســاعت هشــت و نیم دادگاه داریم...

فقط دستش را به دیوار گرفت نیفتد. این حرف چه معني اي میتوانست داشته با شد؟ انگار تمام این چند ثانیه ي خوب به سرش اوار شد... انگار همه ي دنیا به سرش فرود امد... انگار!...

دادگاه؟

امروز چند شنبه بود؟ ساعت هشت و نیم؟ مسلما بدترین لحظه ي زندگي اش بود....عدد هشت و روز شنبه همیشه نحس بودند.

درست شنید؟

کاش دوباره ونداد ریپیت میکرد. این یعني چه؟مگر نیامده بود بماند؟ امده بود رفتنش را رسمي کند؟ بي انصاف... هنوز به دیوار تکیه داده بود...

به پاهایش گفت باید جلو بروي... مسخره ها مثل سنگ هنوز ایستاده بودند.

انها هم مثل مغزش خشک شده بودند.

مغزش داد زد: همینو میخواستي....

یک جایي از وجودش پرسید: کي این را خواست؟

ســـرش را به ديوار مي كوبيد... همان جا ميمرد... ولي زير بار خفت خودم كردم كه لعنت بر خودم باد نميرفت.

به سمت حمام رفت.

بغضي در وجودش سنگيني ميكرد.

اين چند وقت گريه از نان شب برايش واجب تر شده بود.

چرا اين روزهاي سگي تمام نميشد؟

زير دوش با لباس نشست ... پوستش سوزن سوزن ميشد... شقيقه هايش را فشار ميداد ... نمي دانست قطرات اب و ا شكش با هم مخلوط شده اند يا نه...

اصلا به جهنم.... براي چه برايش مهم باشد؟

چرا دلش را خوش كرد؟

او كه ميدانســت بايد تمام شــود... خودش خواســته بود.... مي مرد هم قدم پيش نميگذا شت و نميگفت منصرف شده ا ست... ا صلا خودش خوا سته بود. خواسته ي قلبي اش همين بود....

به سختي رو ي پا ايستاد...

ميدانســت داشــت به خودش دروغ ميگفت... اما در ان لحظه هيچ چاره اي نداشت. بايد به خودش دروغ ميگفت.

بايد...

دســتهايش به جان موهايش افتاد... با چنگ فقط انها را ميكشــيد. دوســت داشت زير اب داغ عذاب بكشد... رنج ان خواسته هاي مزخرفش...

بهتر.... بهتر جدا ميشدند... او ميتوانست با فرزام باشد.. با هر كس ديگر... بدون عذاب وجدان...

او شـــوهر اجباري بود... زندگي اجباري.. روزهاي اجباري اي كه بااو گذرانده بود... و حالا اجبار در جدايي! لعنتي ها همه اش اجبار.... خســته شده بود. خودش كجاي اين زندگي بود؟

مگر نميخواست؟ خوب اين اخري كه اجبار نبود.... خودش خواست...

نفســش را ســنگين بيرون داد. داشــت هق هق ميكرد... اصــلا نميخواســت خودش را بشويد... اصلا براي چه بايد جلوي او مرتب باشد؟

به درک... مگر او كه بود؟

اشــكهايش هنوز جاري بودند. حوله را دور خودش پيچيد واز حمام خارج شد.

حوله ي روبدوشامبي سفيد كوتاهي كه تا سر زانويش مي رسيد.

ونداد هنوز در اشپزخانه بود.

پايش بخاطر خيس بودن روي پاركت سر خورد ونقش زمين شد.

ونداد به سمتش دويد و بازوهايش را گرفت و بلندش كرد.

بلوط بيني اش خون مي امد...

ونداد ارام گفت: سرتو بالا بگير...

و جعبه دستمال كاغذي را كه روي عسلي جلوي مبل قرار داشت برداشت و چند تايي را با سرعت و نسبتا حرصي بيرون كشيد وگفت: خوبي؟

دستمال را خودش جلوي بيني اش گرفته بود.

بلوط م*س*تقيم به او نگاه ميكرد.

حوله اش کم و بیش باز شده بود ونیم تنه اش را نشان میداد.

بلوط هم هیچ میلي به پوشاندن خودش نداشت.

ونداد باز گفت: خوبي؟

بلوط واکنشي نشان نمیداد.شاید دوست داشت او بداند بد است... انقدر بد که تا ساعت هشت و نیم از جایش عمرا تکان بخورد.

ونداد حوله را برایش مرتب کرد....

سعي داشت نگاهش نکند و واقعا هم موفق میشد.

حالا بلوط یک چیزي قبلا گفته بود... دلیل نمیشـدکه هرچه اوبگوید او هم بگوید چشـــم... ادم اینقدر زن ذلیل... گره ي کمرش را محکم کرد ... مهم نبود خودش دو باره ان را شـــل میکند... یعني چه این حرکات...و با یک حرکت از روي زمین بلندش کرد .حدسش درست بود همان عطر خوشبو را زده بود.

خدا کند به مبل نرســد... لعنتي نرس... جایش خوب بود. تا به حال در این ســن اینطور ب*غ*ل شــدن را تجربه نکرده بود. کیفش از رنجر بیشــتر بود. مثل یک پر میان بازوان او فرو رفته بود. تو رو خدا به مبل نرســد... او را با ملایمت روي مبل نشـاند... چه زود. حیف که تا سـاعت هشـت ونیم نباید حرف میزد وگرنه میگفت: یک بار دیگر...هرچند... خوب او هم اگر کیک بوکسینگ میرفت او را بلند میکرد همچین کار شاقي نبود.

ونداد با ملایمت گفت: چّ چّ چّ چرا حرف نمیزني؟

بلوط هنوز حرفي نميزد... تا ساعت ه شت و نيم همينطور مي ماند... ولي ممكن بود كه دلش براي حرف زدن بلوط تنگ شده باشد.

او كه اصلا دلتنگش نبود.

ونداد به اشپزخانه رفت وبا يک اب قند بازگشت...

به زور به خورد بلوط داد...

بلوط ان مايه ي شيرين وغليظ را با ميل فرو ميداد.

ونداد : برو لباس بپوش... سرما مّ مّ مّ ميخوري...

بدن خودش بود... دو ست دا شت ل*خ*ت با شد كه سرما بخورد... به تو چه؟ اين مدت كجا بودي؟ انقدر دوست داشت اين سوال را بپرسد...

ونداد به اشپزخانه رفت وگفت: چاييت سرد شد...

بلوط هنوز نشسته بود.

همان يک اب قند تا اخر زندگي اش كفاف ميداد.

ساعت هفت وسي دقيقه بود. اين يک ساعت و چطور ميگذراند؟

ونداد با كلافگي به هال امد وگفت: مگه نميخواي بّ بّ بريم؟

بلوط نميخواست...

اما نفهميد قدرت بلند شدن را از كجا پيدا كرد كه به سمت اتاقش رفت. اه ونداد را شنيد.

يعني اگر هم نشنيد توهم زده بود كه او يک اهي كشيد.

پاهايش اصلا همكاري نميكردند.

روي تخت ولو شد.

چه به سرش امده بود؟

یک تاپ و جین ابي یخي دم پا پوشید.

یک مانتوي چین دار مشکي... با کمر بند چرم...یک روسري ساتن مشکي با حاشیه ي نقره اي ابي نفتي هم به سرش انداخت.

موهایش را با حوصله اتو کشید.

یک ارایش کامل کرد.

سایه ي نقره به چشمانش مي امد.

مژ ه هایش را فرمژه کشـــید... بعد ریمل... بعد حجم دهنده ي مژه... چرا وقت نمیگذشت.

خط چشـــم کشـــید... خراب نشـــد اما پاک کرد و دوباره از اول... ســـایه... ریمل.. حجم دهنده ي مژه... خط چشمش خوب شد...

داخل ابروهایي که زیرش پر از شـــکوفه بود مداد کشـــید... با حوصـــله تیغ برداشت و انجا را هم تمیز کرد.

دوباره به خودش نگاه کرد.

ساعت هفت و چهل دقیقه بود.چرا این وقت نمیگذشت؟

ارایش صورتش را به کل پاک کرد و از اول... د ست اخر باز ساعت هفت و چهل وپنج دقیقه بود! این دم اخري چقدر فرز شده بود.

کیفش را برداشت.

گوشي اش را هم برداشت.

عطر هم زد... مانتویش کتان بود و گرمش میکرد. ونداد میخواســـت او را طلاق دهد... عمرا میگذاشت!

صبحانه نخورد....

و نداد در کمال نا باوري اش گفته بود من با اژانس مي ايم تو با اتومبيل خودت.

به بلوط فحش میداد بهتر بود.

بلوط خواست اهمیت ندهد... اما نتوانست در سکوت به او نگاه کند که به اژانس زنگ میزند... صداي خفه اي از دهانش در امد که با هم میریم....

خودش نشنید اما وندا شنید...

بلوط سوئیچ را برداشت و به پارکینگ رفت.

وندا هم درها را قفل کرد و دنبالش راه افتاد.

مدارک دست وندا بودند. بلوط در اتومبیل نشسته بود وفکر میکرد باید زمان بکشد... این تنها راه بود.

در حالیکه به وندا که کنارش در سکوت نشسته بود مینگریست گفت: یه چیزي جا گذاشتم...

وندا: چي؟

بلوط: گوشیمو...

وندا ابروهایش را بالا داد وبلوط سریع گفت: میرم بیارمش...

و از ماشین پیاده شد و با ان کفش هاي پاشنه دار.... اهسته اهسته ضربدري قدم برمیداشت.

با نهایت ارامش وارد مجتمع شد.

خواست از پله ها بالا برود.... اما میخواست وقت بکشد نه خودش را!

وارد اسانسور شد... تمام طبقه ها را زد که یک بار جلوي همه شان نگه دارد.

امروز نباید به ان جلسه ي لعنتي میرسید.

تا ده شمرد بعد کلید را داخل در زد.

در کمال ارامش وارد خانه شد.

یک بار به دستشویي رفت.

یک دور در خانه چرخید... دوباره عطر زد... رژش را تجدید کرد ... ساعت هشت بود.

نیم ساعته میرسیدند؟ گمان نمیکرد...

با ارامش از خانه خارج شد و در را قفل کرد... تمام دگمه هاي ا ساذ سور را فشرد...

سوار اتومبیل شد... .ساعت هشت و پنج دقیقه بود.

ونداد گفت: گوشیتو اوردي؟

بلوط: اره...

ونداد لبخندي زد وگفت: گوشیت تو کیفت دوبارزنگ زد...

فکش یک رفت وبرگشت بالا و پایین شد . بلوط به جهنمي در دلش گفت و رو به غرید: خوب جواب میدادي؟

ونداد: خوشم نّ نّ نّ نمیاد دست تو کیف کسي کنم و گوشیشوجّ جّ جواب بدم...

با سرعت چهل از سمت راست در کامل ارامش رانندگي میکرد. تمام مدت به جاي نگاه کردن به اینه ها به ساعت خیره بود.

ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه به دادگاه رسیدند.

پله ها طولاني بود.

ونداد د ستش را گرفت و بلوط هم مخالفتي ندا شت که هیچ از خدایش هم بود. با ان کفش ها با طومانینه را ه رفتنش گرفته بود.

ونداد در تمام این وقت کشـــي ها انقدر ارام و خونســـرد بود که بلوط حس پیروزي داشت.

وارد راهروي شلوغ و پر رفت و امد شدند.

بلوط دســـت به ســـینه ایســـتاد وگفت: فکر کنم دیر شـــده ... یه ربع تاخیر داشتیم...

ونداد لبخند محوي زد وگفت: دادگاه ساعت ۹ بود...

بلوط انگار فرو ریخت.

با حرص گفت: چي؟

ونداد دســـتهایش را در جیبش کرد وگفت: خّ خّ خوب من فکر کردم اماده شدنت طول بکشه ... سّ سّ ساعت دقیقشو نگفتم...

بلوط به دیوار تکیه داد. این بي انصافي محض بود.

باز همه چیز اوار شد برسرش... ان از صبح این از الان.

نباید گریه میکرد.

ارایشش خراب میشد... یعني فقط بخاطر ارایشش هم که شده نباید گریه میکرد.

حق ندا شت که زار بزند و بلند بلند بگوید از خوا سته ي قبلي اش پشیمان است....

حق نداشت که بگوید برگردیم ... هیچ کدام از این حق ها را نداشت.

به راهروي شـــلوغ نگاه میکرد... و نداد هم دروغ گفت هم ســـرش کلاه گذاشـــت... هم او را خریده بود... با خودش نجوا میکرد که همه چیز تمام میشود.

تا به حال پایش را به این مکان ها نگذاشته بود.

راهرویي که دیوار هاي کبره بسته وترک خورده اي دا شت و با مهتابي نورش تامین میشد. ادم هایي که از هر قشري در هم مي لولیدند.

ســـر وصـــداي دعواي دســـته جمعي یک خانواده وگریه زاري یک زن ... و صداي ناله هاي یک بچه و...

سرباز جوان بیست ساله اي که زورش نمیرسید ان مرد ۵۰ ساله را ساکت کند!

یک ساعت دیواري زشت که وسطش ارم ترازو را داشت... ساعت پنج دقیقه به ۹ بود. چقدر زود گذشت.

صدایي ان دو را فراخواند...

خانم و اقاي وارسته...

ونداد دستش را پشت او گذاشت ... اما بلوط با حرص خودش را از حصار دســتش جدا کرد. د یگر او مهم نبود.. محرم نبود... انها داشــتند از هم جدا میشدند واو یک مرد غریبه بود ... حتي غریبه تر از فرزام!

وارد اتاق شدند... اتاق كوچكي بود با سه چهار صندلي و مرد ميان سالي كه پشـــت ميزي چوبي قهوه اي نشـــسـته بود و ته ريشـــش را زير چانه مي خاراند.

بلوط نفس عميقي كشـــيد و مرد گفت: خانم بلوط وارســـته و اقاي وندا د وارسته... نسبت فاميلي دارين؟

وندا د جواب داد: بله... دختر عموم هستن...

قاضي: خوب... درخواست طلاق از طرف وكيل خانم وارسته تنظيم شده...

و رو به بلوط گفت: خوب خانم شـــما براي چي ميخواين از همســـرتون جدا بشيد؟

واقعا كي وكيل گرفت... او اصلا درجريا ن نبود... پس وندا د كاري كرده بود كه همه چيز برخواست او باشد... حقا كه خوش قول بود!

در حالي كه بند كيفش را در دستش مچاله ميكرد گفت: با هم نميسازيم...

قا ضي به پشتي صندلي تكيه داد و گفت: فقط سه ماه و پانزده روز از تاريخ ازدواج شما ميگذره... با هم نميسازيد؟

بلوط لبهايش را تر كرد وگفت: ما تفاهم نداريم... تو هيچي...

البته جز نو شيدني هاي داغ... هيجان شهربازي... تما شاي فيلم... خوردن كتلت... رنگ طوسي... و چند تاي ديگر!

قاضي در حالي كه عينكش را دراورد و با دو سر انگشت چشمهايش را فشرد گفت: دلايل محكمه پسند بيارين خانم...

بلوط در حالي كه نفس عميق ميكشيد و دنبال يک دليل محكمه پسند بود... كه قاضي پرسيد: خانم همسرتون كتكون ميزنه؟ معتاده؟ بدون اجازه ي شما صيغه داره؟ خيانت كرده؟

بلوط جوابي نداد... جواب گزينه ي پنجم هيچ كدام بود!

قاضي از ونداد پرسيد: شما چي اقا؟ شما هم به طلاق رضايت دارين؟

ونداد: بله...

بله؟ واقعا ونداد گفت: بله؟ پس باز هم دروغ گفت؟ ان حرفهايي كه ميزد؟ همه اش كشک بود.

قاضي: چرا؟

ونداد توضـيح داد: بخاطر خّ خّ خودش... وقتي نّ نّ نّ نميتونه با من زندگي كنه... منم مّ مّ مجبورش نميكنم...زّ زّ زوري كه نميتونه تحملم كنه...

قاضي با كلافگي گفت: دلايل محكمه پسند بياريد...

ونداد نفس عميقي كشيد وگفت: الكن بودن من براش عّ عّ عاره... مّ مّ مّ منم نميخوام مّ مّ مّ مايه ي شرمساريش باشّ شّ شّ شم...

قاضي با ريز بيني به بلوط كه سرش را پايين انداخته بود نگاه ميكرد.

نبود.... اگر قبلا بود حالا نبود.. در عصبانيت يک چيزي گفته بود... حالا او يک اسـتاد دانشـگاه بود كه نواختن پيانو وصـداي رسـايش بي حد وحصـر ديوانه كننده بود... او يک مرد خوش تيپ و جذاب بود كه ارزوي هركس بود. حالا ... حالا او ونداد او بود و ميخواست كه بماند.

قاضـي كه صـبرش تمام شـده بود رو به بلوط گفت: خانم شـوهرتون نفقه و خرجي ميده؟ جواب من رو ندايد بي احترامي يا ضـرب وشـتم ؟شـده از كاركردن و درس و غيره كه منع بشيد؟ معتاد هستن؟

بخدا هيچ كدام از انها نبود...

بلوط نفس عميقي كشـيد اما ونداد جواب داد: بله اقاي قاضـي... من زنم كتک مّ مّ ميزنم... بهش بي احترامي ميكنم... معتادم... بهش اجازه ي انجام هيچ كّ كّ كاري و نميدم... تو خونه حبسـش ميكنم.... بهش خيا نت ميكنم... تو اين مدت يّ يّ يه اب خوش از گلوش پايين نرفته... همش اذيتش كردم.. ازارش دادم... ما به ته خط رسيديم اقا قاضي... اون ديگه نّ نّ نميتونه منو تّ تّ تحمل كنه.... تا الانم خّ خّ خانمي كرده كه مونده... صبر كرده و با من سـاخّ خّ خته... اين دختر حيفه... حيفه كه حروم يه ادمعّ عّ عّ عوضي مثل من بشه... اقاي قاضي شما در حقش پّ پدري كنين و زودتر از شرّ رّ من خلاصش كنيد....

بلوط م*س*تقيم به نيمرخ جدي او نگاه ميكرد.

چشمهايش پر از اشک شده بود. اين چه حرفهايي بود؟

او خانمي كرده بود؟ ونداد به او خيانت كرده بود؟ معتاد بود؟ او بو دكه اين زندگي رقت بار را تحمل ميكرد؟ اوبو د كه صـبور بود؟ او كي حبس شـده بود؟ كي از او كتک خورده بود؟ اصـلا از گل نازک تر شـنيده بود؟ كي بي احترامي به او شده بود؟

اين اتفاقات كي افتاده بود كه خودش نفهميده بود؟

اشكهايش روي گونه هايش مي چكيد... ناباورانه به ونداد نگاه ميكرد.

حرفهايش كلمه به كلمه مثل پتک به ســرش فرود مي امدند... بس بود... بس بود... بس بود...

كيفش را برداشت وبلند گفت: دروغـــــــه... همش دروغـــــــه...

وبا ان كفش هاي پاشنه بلند... تق تق كنان از اتاق خارج شد.

روي اولين صندلي راهرو خودش را پرت كرد ودستهايش را جلوي صورتش گرفت و هق هق ميكرد.

نفس كم اورده بود... نفس كه سهل بود... كم اورده بود.

بايد اعتراف ميكرد كه كم اورده است... بايد بلند بلند به همه ميگفت كه كم اورده است.

با صداي اهسته ي ونداد د ستهايش را از جلوي صورتش بردا شت وبا هق هق گفت: خواستي بگي من چقدر بدم؟ اره؟ همينو خواستي به روم بياري؟ تو عوضي نيستي...

با مشت به سينه ي ونداد كوبيد وگفت: حق نداري به خودت فحش بدي... من ... من... من اصلا حيف نيستم...

ونداد سرش را روي سينه اش گذاشت وگفت: هيشش... اروم... بلوط هنوز داشت گريه ميكرد و غر ميزد.

حق ندا شت تمام مهرباني هايش را اينگونه به رويش بياورد... حق ندا شت همه ي صفت هاي بد را كه هيچ رقمه به او نميخوردند را به خودش نسبت دهد... حق نداشت.

ونداد زير گوشـــش گفت: بالاخره كه بايد چهار تا دّ دّ دليل محكمه پســـند داشته باشيم .... ةّ ةّ همينطوري كه از دست من راحت نميشي...

بلو ط هنوز در سينه ي او فرو رفته بود. در همان حال گفت: نميخوام راحت شم...

ونداد پرسيد: چي؟

بلوط رو سري اش را صاف كرد و از او فا صله گرفت و ا شكهايش را ونداد پاك كرد...

با حالتي التماس وارانه گفت: تورو خدا بگو الان چي گفتي؟

بلوط نفس عميقي كشـــيد و با فس فس و هق هق گفت: بريم شـــهربازي... من... من... ميخوام.. رنجر سوارشم...

ونداد مات گفت: اين وقت صبح؟

بلوط دماغش را محكم بالا كشيد وگفت: اره...

ونداد اصلا نميدانست چه بگويد...

بلوط سرش را پايين انداخته بود و هنوز گريه ميكرد....

ونداد گونه اش را كه طعم شـــور و پن كيك بورژوآ ميداد را ب*و*ســـيد.... براي اولين بار با قيافه ي معترض او رو به رو نشد.

خوشـــبختانه راهروي دادگاه انقدر شـــلوغ پلوغ بود كه كســـي نفهمد دو نفر اشتي كردند!!!

ونداد بازويش را دور بازوي بلوط حلقه كرد و محكم به خودش فشرد... اين را خواب ميديد؟

واقعيت داشت؟

بلوط... با ان همه غرور و خود راي بازي... واقعا گفته بود نميخوا هد از دست او راحت شود.

اين همه خوشبختي در يک لحظه ... از توان تحملش واقعا خارج بود.

سـعي داشـت مثل يک مرد عادي وسـالم راه برود.... پشـتک نزند... افتاب بالانس نرود..

بلوط را در آ*غ*و*شش له نکند...

اين واقعا عالي بود...

ساعت ۹ و سي دقيقه ي صبح کدا م شهربازي باز بود خدا عالم است.

با صداي زنگ موبايلش دلش ميخواست بميرد.... پارازيت بي موقع.

در حالي که جواب ميداد و هنوز بلوط را محکم گرفته بود با صـــداي پر هيجاني گفت: بله؟

صداي مرد جواني بود که پرسيد: اقاي وارسته؟

ونداد: بله خودم هستم...

مرد جوان: شما من رو نميشناسيد... اما من خيلي مايلم با شما يه قرار کوتاه ديداري داشته باشم... امکانش هست؟

ونداد : راستش... فکر نميکنم....

مرد جوان ميان کلامش ا مد گفت : من الان شـــما رو مي بينم... کنار خانمتون هستيد... مقابل پله هاي قوه ي قضايه ... لطفا اسم بنده رو جلوي خانمتون نيار يد ... چون ممکنه ذهنتونو مســـموم کنه... ا ما من کوروش

سـماوات هسـتم... همون تماس تلفني پيغامگير... خاطرتون هسـت؟ البته خوشحال شدم كه از طريق مخابرات پيگيري كرديد...

ونداد مات و خشک ايستاده بود وبه اطرافش نگاه ميكرد.

كوروش در ادامه گفت: راستش فكر كنم گذشته ي همسرتون براتون جالب باشـه... البته اگه مايل به شـنيدن هسـتيد... اميدوارم حرفي به خانمتون نزنيد... يه قرار مردانه ... نظرتون چيه؟

ونداد: براي امروز وّ وّ وّ وقت ندارم...

كوروش: باشـه... سـه شـنبه چطوره؟ بعد از اتمام كلاس دانشـگاهتون... رستوران... ساعت دو.. به صرف نهار...

اين چرا همه چيز را درمورد برنامه ي زندگي ونداد ميدانست.

هر لحظه بيشتر به استرسش اضافه ميشد.

در حالي كه سعي داشت به خودش مسلط باشد و بلوط چيزي نفهمد گفت: باشه....

كوروش: فكر ميكردم اگه امروز كلک كار كنده مي شد خيلي براي شما بهتر بود...

ونداد دسـتش را از بازوي بلوط بيرون كشـيد و موهايش را به چنگ گرفت وگفت: منظور؟

كوروش: بعدا باهم صـحبت ميكنيم.... خانمتون داره با شـک نگاهتون ميكنه.... روز خوش.

وقبل از اينكه ونداد حرفي به زبان بياورد تماس قطع شد.

بلوط: كي بود؟

ونداد: هيچكس... گفتي بريم شهربازي؟

بلوط: بريم يه چيزي بخوريم... من گشنمه...

ونداد بي توجه به حرفش گفت: هان؟ اره.... شّ شّ شهربازي الان تعطيله...

بلوط توقع يک جشن دو نفره داشت. اما ونداد اصلا حواسش پرت بود.

بلوط سقلمه اي زد وگفت: الان کجا ميريم؟

ونداد لبخندي زد وگفت: جان دلم؟

قبلا جانش خالي بود ... حال دلش هم اضافه شد؟

بلوط واکنشي نشان نداد...

با همان لحن سگي اش گفت: الان من بستني ميخوام...

ونداد: چشم ... ديگه؟

بلوط : فعلا همين...

ونداد لبخندي نثارش کرد و کنار هم در اتومبيل نشستند. و قبلش هم ر سم باز کردن در را به جا اورد... بلوط عادي نشست انگار نه انگار دقايقي پيش چشـــمهايش از گريه خيس بود و هق هق ميکرد و ســـرش روي ســـينه ي خوشبوي ونداد بود.

ونداد راننده بود....

بلوط نفس عميقي کشيد... با احساس درد که در تيره ي کمرش پيچيده بود و پشت ترافيک ماندن به کررات ديگر بيخيال بستني و شهربازي شده بود.

کمي سر جايش جا به جا شد... روکش ماشين واقعا چرا سفيد بود؟!

ونداد با تعجب پرسيد: طوري شده عزيزم؟

بلوط: هان؟ نه...

حالا چطوري رويش ميشد بگويد؟ الان وقت اين بود؟ نه واقعا؟ الان...

ونداد داشت برنامه ريزي ميكرد... خريد كنند... بستني... نهار ... عصر به شهربازي بروند....

بلوط فعلا ترجيح ميداد به يک فروشـــگاه روكش اتومبيل برود اين ســـفيد لعنتي را عوض كند. بعدش هم به خانه برود و بخوابد... اين تنها خواسته ي قلبي اش بود.

با كمي من من و عرق شرم گفت: الان بريم خونه؟

ونداد چشمهايش برقي زد وگفت: جدا؟

بلوط نفس عميقي كشيد وجواب نداد.

ونداد چنان سرعت گرفته بود... كه بلوط در پشتي صندلي فرو رفته بود.

جلوي مجتمع ونداد پياده شد در را برايش باز كرد... بلوط هنوز نشسته بود.

ونداد با تعجب گفت: چّ چّ چرا پياده نميشي؟

بلوط اهمي كرد وگفت: تو در پاركينگ وباز كن من پياده ميشم...

ونداد يک تاي ابرويش را بالا داد و كنترل در را فشرد و در باز شد. با قيافه ي خاصي به بلوط وحركاتش خيره شده بود. البته به اضافه ي همان لبخندي كه جز لاينفک صورتش بود.

بلوط به ارامي پياده شد. با ديدن صندلي نفس اسوده اي كشيد و به دو پله ها را بالا رفت.

با ان كفش هاي پاشنه دار و كمر درد ... داشت بيهوش ميشد.

دفعات قبلي ونداد كاري به كارش نداشـــت... خودش بود و خودش... اما حالا... حالا وقت اين بود؟

داشت به خودش وسيستم بدني اش فحش ميداد...

به حمام رفت ... يک دوش اب گرم گرفت... در قفسه را باز کرد. چي از اين بهتر که هيچي در قفسه به چشم نميخورد.

ونداد با تعجب جلوي در حمام ايستاده بود.

بلوط شلوار سياه خوشگلش را که يک سوراخ روي زانو داشت را به پا کرده بود.

ونداد با تعجب گفت: دوش و بعدش ميگيرن... وخنديد.

بلوط با تته پته گفت: من الان امادگي ندارم...

ونداد به اتاقش رفت وگفت: بله ميدونم... امادگيتون... تّ تّ تو کابينته... ودر را بست ... پشت در به قيافه ي مثل لبوي بلوط ميخنديد.

****

فصل هشتم:

بلوط بلند گفت: فرزام ساعتت....

اما فرزام نشنيد.... به همراه حميد رضا خيلي سريع از کلاس خارج شدند. مهم نبود که چقدر عصـباني و دلخور اســت.هچند در همين روزها بالاخره با يد ميگفت که او شـــوهر دارد... وشـــوهرش را هم خيلي... .... خيلي خوشش مي ايد ا ز شوهرش.

شيما متعجب گفت: اين امروز خيلي سگه... چرا؟

بلوط فكر كرد چون گوشي اش را ديشب خاموش كرده بود. جلوي ونداد كه نميتوانست جواب فرزام را بدهد. كش و قوسي به كمرش داد و شيما گفت: پاشو ديگه...

بلوط اهي كشيد وگفت: واي حال ندارم...

كم مانده بود قطع نخاع شود.

شيما كنارش نشست وگفت: بياد خواستگاريت ما يه شيريني بخوريما...

بلوط متعجب گفت: كي؟

شيما خنديد وگفت: اقا فرزام...

بلوط: بياد خواستگاري كي؟

شيما لبخندي زد وگفت: خواستگاري نيلوفر...

ان روز غيبت كرده بود ... از قضا سرماخورده بود و درخوابگاه مانده بود.

بلوط با خنگي گفت: يعني فكر ميكني فرزام از نيلو خوشش مياد؟

شيما در يک آن از خنده تركيد.

بلوط متعجب گفت: من تا حالا نفهميده بودم كه فرزام از نيلوفر خوشش مياد...

شيما داشت مي مرد... به بلوط نمي امد خنگ باشد.

در ميان خنده هايش گفت: ديوونه تو رو ميگم... فرزام هميشه ي خدا دم توه.. بعد از نيلو خوشش بياد؟ اخه يه چيزي ميگي ها...

بلوط با اخم گفت: اما من بهش حسي ندارم...

شيما چشمهايش را چپ كرد وگفت: اره جون خودت.... فكر كردي ما منگوليم؟ نه واقعا؟

بلوط اهسته گفت: شيما من ازدواج كردم...

شيما تقريبا ماست شده بود.

با تعجب گفت: شوخي ميكني...

بلوط شانه اي بالا انداخت وگفت: چرا بايد شوخي كنم...

شيما نفس عميقي كشيد ولبخندي زد وگفت: يعني تو شوهر داري وبا فرزام اينقدر راحتي؟

بلوط د ستش را زير چانه اش گذا شت وگفت: شوهرمم تو همين داد شگاه كار ميكنه...

شيما چشمهايش از حدقه بيرون زده بود.

با لحن حيرت باري گفت: بلوط داري جدي ميگي يا شوخي ميكني؟

بلوط: نه.... كاملا جدي ام...

شـــيما نفس عميقي كشـــيد وگفت: پس رفتارات... حركاتت.... لحنت با فرزام... ديوونه فرزام تو رو به همه نامزدش معرفي كرده...

بلوط تقريبا با جيغ گفت: چـــــــــــــي؟

شـــيما با قيافه ي حق بجانبي گفت: چند وقت پيش فرزام به يه عده از همگروهي هاش گفت... من و نيلو گفتيم تو چرا شـــيريني نداده اگه اين ماجرا رسمي شده...

بلوط مات و مبهوت گفت: شيما شوخي ميكني؟

شـــيما: نه باوركن... اخه رفتاراتون... نوع حرف زدن و شـــوخي كردن هاتونم غير اين نبود...

بلوط به دهان شيما نگاه ميكرد وشيما پرسيد: شوهرت چه كاره است؟

بلوط: استاده... استاد شيمي عمومي...

شيما لبخندي زد وگفت: نشونم ميدي بعدا؟

بلوط: حتما....

شيما نفس عميقي كشيد وگفت: عجب كاري كردي دختر... خوب الان اين حرف فرزام به گوش شوهرت برسه كه دارت ميزنه...

بيچاره ونداد ازارش به يک مورچه هم نميرسيد.

لبخند مطمئني زد وگفت: ونداد اونطوري نيست...

شيما: چي؟ اسمش چيه؟

بلوط: ونداد...

شيما: يعني چي؟

آه .. اين يكي را نميدانست.بعدا ميپرسيد و ميگفت.

شيما با هيجان گفت: خوب چطوري با هم اشنا شديد؟

بلوط بجاي جواب گفت: ببينم... الان فرزام فكر ميكنه من نامزدشم؟

شيما: اره بابا.... پسره خله... راستي تو چرا حلقه نميندازي؟

بلوط ناخوداگاه به دستهايش خيره شد... ونداد هميشه حلقه مي انداخت... شـــايد وقتي حقيقت را به فرزام بگويد حتما.... نميدانســـت چرا از گفتن حقيقت به فرزام دلشوره داشت.

ساعت سه بعد از ظهر بود. از خير كلاس چهارتا پنجش گذشت. با ان حال نزار ترجيح ميداد به خانه برود وبخوابد.

****

بهنوش با غر گفت: ونداد سخته ... مي فهمي؟ سخته... من نميفهمم...

ونداد با كلافگي گفت: ببين انگشتات بايد گرد باشن... گرد!

بهنوش نفس عميقي كشـيد وگفت: حالا اينو ولش كن... پاشـو يه قهوه بيار من خسته شدم...

ونداد با حرص به او نگاه ميكرد.

بهنوش خنديد و ونداد به سـمت اشـپزخانه رفت... بهنوش روي كاناپه ولو شدو گفت: واي حالا من براي مهموني اخر هفته چي بپوشم؟

ونداد با خنده گفت: از من ميپرسي؟

بهنوش: بنظرت بلوط اينقدر سـخاوت مند هسـت كه اون پيراهني كه اون شب پوشيده بود و به من قرض بده؟

ونداد شانه اي بالا انداخت گفت: نميدونم...

واقعا هم نميدانست.

حوصـله ي تجز يه و تحليل رفتار غير ثبات بلوط را نداشـت. با هم قهر بودند... بلوط گفته بود فعلا جدا از هم بخوابند... هنوز دران اتاق ميخوابيد و بلوط هم در اين اتاق. هنوز نميفهميد كه چه به سـر بلوط امد كه نظرش اينقدر سريع عوض شد.

هيچ كدام را نميفهميد... بايد تا فردا هم صبر ميكرد تا با كسي ملاقات كند كه بلوطش را بلوطم صدا ميكرد... همان كسي كه صداي ازار دهنده اش تا خود صبح درسرش مي پيچيد...

بهنوش با غر غر گفت: جواب منو بده...

ونداد دو فنجان قهوه اماده کرد وگفت: چي؟

بهنوش: من برم سر کمدش ناراحت ميشه؟

ونداد: فّ فّ فکر کنم...

بهنوش: پس من چي بپوشم؟

ونداد از غرهاي بهنوش کلافه شده بود. نه جرات دا شت به او چيزي بگويد نه جرات داشت!

از جا بلند شد وگفت: وايسا...

به اتاق رفت و پيراهني که قبلا براي بلوط خريده بود و مطمئن بود بلوط تا عمر دارد ان را به تن نميکند را اورد وگفت: اينو امتحان کن...

بهنوش با دهان باز گفت: واي اين چه قشـــنگه... پيراهن را از دســـتش قاپيد وگفت: ميرم امتحانش کنم.... خدا کنه ســـايزم باشـــه.... زن تو که لاغر مردنيه....

ونداد لبخندي زد و فکر کرد اين لباس زيادي به تن بلوط مينشست.

در خانه باز شد و بلوط با خستگي گفت: واي عجب روز نحسيه امروز...

ونداد لبخندي زد وگفت: خسته نباشي عزيزم....

بهنوش از اتاق خارج شد وگفت: ونداد بهم مياد؟

با ديدن بلوط لبخندي زد وگفت: سلام بلوط جون... خوبي؟

و او را در آ*غ*و*ش کشـــيد وگفت: چي خبرا؟ نظرت چيه بلوط اين بهم مياد؟

بلوط در کمال ناباوري به بهنوش نگاه ميکرد.

با اینکه ان پیراهن کوتاه را روي شـــلوار جین لوله تفنگي پوشـــیده بوداما از بالاي ســـینه تا گردنش همه باز بود... وندادداشـــت نگاهش میکرد. با خونسردي...

اما این پیراهن مگر براي اونبود.

در حین دندان قروچه گفت: بهنوش همیشـــه وقتي من میرســـم که تو باید بري... از این به بعد ســـاعت شـــیش هفت بیا که منم باشـــم با هم حرف بزنیم... هووم؟

بهنوش اگر خنگ هم بود میفهمید که الان وقت رفتن است.

بلوط دست به سینه ایستاده بود ومنتظر بود تا پیراهنش را بهنوش در اورد.

بهنوش رو به وندادگفت: پس من اینو میبرم باشه؟

تا وندادبخوا هد حرف بز ند بلوط گفت: بهنوش جون شـــرمنده من اینو میخوام اخر هفته بپوشم....

وندادچشمهایش را ریز کرد وگفت: اخر هفته؟ چّ چّ چه خبره؟

بلوط نفس عمیقي کشـــید و مقنعه اش را دراورد وگفت: اخر هفته؟ شـــام و خونه ي مادرت اینا هســـتیم... روي هوا یک چیزي گفت. ان پیراهن مال او بود. بهنوش هم که زیادي اپن بود....واي خدا... این وقت روز در این خانه چه میکرد؟ گفته بود میتواند بیاید ودرس پیانو بگیرد اما وقتي که خودش هم حضور داشته باشد... لبخند مصنوعي اي به لب اورد و رو به بهنوش گفت: شرمنده عزیزم... حالا تو براي چه مراسمي میخواي؟

بهنوش با تته پته گفت: خوب اخر هفته قراره بريم مهموني... گفتم از تو يه لباس قرض بگيرم...

بلوط دستش را كشيد و او را به اتاق برد وگفت: اتفاقا دارم بهت قرض بدم.... و در اتاق را هم بست.

در باورش نميگنجيد كه بلوط ان پيراهن را بپوشـــد... مهماني اخر هفته؟ واقعا؟ چطور سودي به او نگفته بود؟

روي مبلي نشست و فكر كرد بلوط چقدر عوض شده است.

بهنوش با تا پ وشـــلوار جينش بيرون امد وگفت: ونداد هموني شـــد كه ميخواستم... خوب شد به حرفت گوش ندادم...

ونداد لبخندي زد وگفت: همســـر من دســـت و دلبازز ّزّ يشـــو به حد اعلا رسونده....

بهنوش خنديد وگفت: برمنكرش لعنت... خوب من ديگه برم...

بلوط فوري گفت: كجا؟ حالا يه نيم ساعت بيشتر تمرين كن...

بهنوش چشـــمشـــهايش برقي زد وگفت: خيلي خو به... اتفاقا الان تايم استراحتم بود.... ونداد برام قهوه درست كرده بود... حيف سرد شد...

ونداد: خوب برات داغش ميكنم...

بلوط تند گفت: نه... دو نفري به او خيره شـــدند... بلوط لبخندي زد وگفت: من داغ ميكنم.... شما به تمرينتون برسيد.

بلوط وارد اشپزخانه شد.

حق نداشت براي كسي جز خودش نوشيدني سرد و داغ كند... اووف!!!

بلوط هنوز حتي مانتويش را درنياورده بود.

ونداد با لحن گرمي به بهنوش اموزش ميداد. اصلا از صميميت انها خوشش نمي امد. هيچ دليلي ندا شت بهنوش با يک مرد متاهل اينقدر گرم صحبت کند... در رابطه با مهماني اخر هفته حرف بزند.... از او لباس درخواست کند... حالا با اين دروغ شاخدار چه ميکرد؟ بايد چه خاکي بر فرق سرش ميکرد

صداي بهنوش امد که گفت: واي اين قورباغهه خيلي نازه ها...

ونداد راحت گفت: ميخواي مال تو....

بلوط با صداي بلند گفت: نه...

ونداد سرش را به سمت اشپزخانه چرخاند وگفت: چيزي گفتي؟

قورباغه اش را نميداد.... مال او بود...

نفس عميقي کشيد وگفت: نه .... قهوه ها اماد ه است...

بهنوش بعد از صرف قهوه اش يادش رفت قور باغه را ببرد اما اين دليل نميشد که تعارف ونداد تنبيه نداشته باشد.... يا انکه ان پيراهن راهم ميخواست بدهد... اگر شالش را داده باشد؟؟؟

بايد اين سه تارا از او ميگرفت... وگرنه دق ميکرد. همين مانده بود.

با حالت قهر به اتاق رفت در را هم کوبيد.

ونداد از حرکاتش خنده اش گرفته بود... نيم ساعتي صبر کرد تا خودش بيايد... نيامد ... ناچارا تقه اي به در زد و در اتاق را با ز کرد.

بلوط چيزي را زير تخت پنهان کرد وروي تخت نشست وگفت:هان؟

ونداد: اون چي بود؟

بلوط: چي؟

ونداد تخت را دور زد ان را بردارد كه بلوط سيخ ايستاد و گفت: عمرا بذارم... برو اون ور... فضول...

ونداد خنديد وروي تختش نشست وگفت: چه خبر؟

بلوط شانه اي بالا انداخت و با طعنه گفت: خبرا كه پيش شماست....

ونداد د ست بلوط را كشيد و بلوط مثل افتاد در آ*غ*و* شش... ونداد چهار زانو نشسته بود و بلوط را هم با اخم گفت: ول كن منو... باهات قهرم... و چهار زانو روي تخت پشت به او نشست.

ونداد سرش را روي شانه ي او گذاشت وگفت: من و تو باهم رو بازي ميكنيم نه؟

بلوط تكاني خورد وگفت: يعني چي؟

ونداد چانه اش را روي فرو رفتگي شانه ي او گذا شت وگفت: گوشَ شَ ات چه كوچيكه...

بلوط هنوز گنگ ان جمله ي قبل بود.

ونداد با كمي مكث گفت: تو باهام صادقي؟

بلوط نفس عميقي كشيد... در تير راس نگاهش ان گويي بود كه فرزام به او هديه داده بود. چه ميخواست بگويد؟ بايد حقيقت را به فرزام ميگفت وقال قضيه را ميكند. اين بهترين راه بود.

ونداد دستهايش رادور پهلو هاي بلوط حلقه كرد و گفت: من تّ تّ تّ تو زندگيم جز تو كسي نبوده...

بلوط لبخندي زد وگفت: و نخواهد هم بود...

ونداد لبخندي زد و روي گردنش را ب*و*سيد وگفت: شيطون شدي...

بلوط به سمتش چرخيد وگفت: بودم...

ونداد لبخندي زد وگفت: حيف امادگي نداري... و بلند خنديد.

بلوط با حرص مشتي به بازوي او زد كه انگشتان خودش بدتر درد گرفتند با غيظ گفت: ساكت شو... چرا با اين بهنوش همش بگو وبخند داري...؟

ونداد: خوب دوستيم... بهنوش ارو پايي فّ فّ فكر ميكنه... خونه خراب كن نيست...

بلوط هنوز راضي نشد ه بود.

ونداد لبهايش را ب*و*سيد و گفت: دوست دارم ة ة هميشه بهم اعتماد داشته باشيم...

بلوط چيزي نگ فت... بوي عطر و نداد واق عا م*س*ت كن نده بود. آ*غ*و*شش گرم و داغ بود ... حس ميكرد اين ها همه يک رو يا بيشتر نيستند. نوازش ها وحرفهاي عا شقانه ي ونداد ل*ذ*ت بخش ترين لحظات را به جا ميگذاشت.

بلوط چقدر خر بود كه اين همه مدت خودش را محروم اين همه لطف و عشق كرده بود!

از اينكه با هم وقت ميگذراندند خوشحال بود. به لحن و صدا و حرفهاي ونداد عادت كرده بود. گاهي سوزنش گير ميكرد اما ديگر به رويش نمي اورد.

ديگر ياد گرفته بود به محا سن بهترش فكر كند ... هرچند ناراحت مي شد... بد تر از همه اينكه ميدانســت اين نقص مادرزادي نبود... شــايد اگر از اول چنين مشكلي داشت .... يا هيچ وقت دچار اين اتفاق نميشد... نميدانست شايد در غير اين صورت هيچ وقت چنين ادم صبور و مهربان وخوش قلبي نميشد.

برايش پيانو ميزد... ميخواند... حرفهاي عاشقانه... پختن شام دو نفره... قدم زدن در خيابان و كوچه باغ هفتم و هشــتم نزديک خانه شــان... اعتراض به پو شيدن تي شرت تنگ... اعتراف به اينكه رنگ سورمه اي مورد علاقه اش اســت... پس گرفتن قور باغه ي نارنجي و شــال بافتني... شــبي رو يايي جفتشان شده بود... كاش كسي بود تا به جفتشان فرياد ميزد: دلت را به اين ارامش قبل از طوفان خوش نكن!

****

****

****

بلوط اهمي گفت و شماره را گرفت.

خوب كاري بود كه خودش كرده بود.

با شنيدن صداي سودي نفس عميقي كشيد و سلام كرد.

سودي اول نشناخت... اما كمي بعد در كمال ناباوري گفت: سلام به روي ماهت عزيز دلم... حالت خوبه؟ ونداد خوبه؟ چه عجب از اين ورا خانم خانما؟

بلوط انتظار این لحن صـمیمانه را به هر حال نداشـت... دو سـه ماه تمام با ونداد سر و کله ز ده بود یک بار هم با مادر وخانواده اش سر نکرده بود.
نفس عمیقي کشید وگفت: خوبین شما؟ اقا بهادر خوبن؟
رویش نمیشد بگوید عمو... زور که نبود. اصلا به دهانش هم نمیچرخید.
سـودي با هیجان گفت: الهي فدات بشـم عروس گلم... همه خوبن.... چه عجب از این طرفا... بخدا این چند وقت اینقدر دلم هواتونو کرده بود که میخواسـتم سـر زده بیام پیشـتون... خوب عزیز دلم تعریف کن ببینم... چه خبرا؟
بلوط نفس عمیقي کشـید وگفت: خوب خبر خاصـي نیسـت... همینطوري زنگ زدم احوالپرسي...
هرچند چرت میگفت خبر خاصي نیست.... از امدن ویدا و وحید و دعوا و رفتن به دادگاه و طلاق و اشتي و ... اینها اصلا اخبار خاصي نیستند!!!
بلوط نفس عمیقي کشید و سودي داشت از مسائل زندگي و نصایح و دل چرکین نبودن و غیره حرف میزد...
در لابه لاي صحبت هایش از ریحان و احوال پریشانش میگفت... از دوري راه ودوري دل... از همه ي اینها میگفت.
در میان حرفهایش با مهرباني اشنایي که در لحن ونداد هم به چشم میخورد بیان کرد: حالا که با هم کنار اومدید... خدا رو شـکر... گوش شـیطون کر جفتتون هم راضي هستید... دیگه چرا باید قهر و دلخوري باشه؟ هان؟ چند وقت پیش وحید اومده بود اینجا حرفهایي زد که مو به تنم سـیخ شـد... اما

حالا با تماس تو خيالم اروم گرفته... دختر گلم... يه حرفي زد و شـــما با صـــبوري تحملش كرديد ... ماهم بالاخره اين گيس و تو اســـياب ســـفيد نكرديم... شـــما بهم ميايين... اينو عالم و ادم ديگه فهميدن... بخدا دل منم رضـا نبود كه با مخالفت و قهر زندگي تونو شـروع كنيد... ميدونم كه چقدر دوست داشتي با رضايت خودت انتخاب كني... مراسم داشته باشي... اما حالا كه قسـمت اين بود... با مكث گفت: با قسـمت كه نميشـه جنگيد.... مهرتون به دل هم ديگه افتاد... حالا هم خوبه كه با خانواده ات اشتي كني... كينه ها رو دور بريزيد... اي شالا كه با دعاي خير شون زندگيتون شيرين تر بشه... بلوط جان؟ هستي دخترم؟

بلوط نفس بغض داري كشيد وگفت: بله سودي جون...

سـودي: فداي نفس هات دخترکم... بلوط جان منم جاي مادرم... وقتي دنيا اومدي تو ب*غ*ل منم اروم شـــدي... هرچند نشـــد كه بزرگ شـــدنت و به عرصه رسيدنتو به چشم ببينم ... اما به خدا حيفه كه با دلخوري و كج خلقي با خانواده ات يه گو شه ي دلت سنگين با شه... خودتو سبک کن دخترم... بخدا اروم ميشي...

بلوط نفس عميقي كشيد وگفت: نميدونم سودي جون... من از دست پدرم خيلي دلخورم... ولي الان...

وسكوت كرد.

الان كسي را داشت كه خوب ... به هر حال داشت ديگر!

سودي با مهرباني گفت: ميدونستي من هنوز تو و پسرم و پاگشا نكردم؟

بلوط خنديد و فكركرد دروغش چه سريع راست شد.

سودي در ادامه ي حرفش افزود و گفت: ونداد از د ست وحيد و ويدا خيلي دلخوره.... هرچ ند او نا هم حق داشــتن... حســودي كوچ يک وبزرگ نميشناسه... بيا اول ونداد و اشتي بديم... بعد نوبتي هم باشه...

بلوط نفس عميقي كشـيد ... هرچند هنوز ته دلش اين را نميخواسـت اما به خاطر تاثيرا ز لحن سـودي گفت: ما هم ماه عسـل نرفتيم... ونداد تا به حال شيرازو نديده نه؟

سودي قهقهه اي زد وگفت: حقا كه عروس خودمي... تيز ميگيري...

بلوط خنديد وگفت: پس پنج شنبه ظهر خدمت ميرسيم...

سودي : قدمت رو چشمم عروسكم...

بعد از صحبت در چند موضوع متفرقه تماس قطع شد.

بلوط فكر ميكرد در ست نيست به اين زودي با وحيد و ويدا ا شتي كند؟ يا هست... هرچند انها در نهايت احترام امده بودند وگفته بودند منتظر و صول چكي هستند كه ونداد شرط پذيرش ازدواجش بود.

نه حق را به انها مي داد نه حق را به ونداد... ازاينكه شـايد هنوز چک در حساب ونداد باشد دلش پيچ رفت. اين درست نبود... نبايد خريده ميشد... هرچند كه با به نام كردن خانه و ماشـين تقريبا اين ذهنيت از وجودش پاک شده بود كه براي پول هنوز با او مي ماند...

همه چيز با پول شـروع شـد ... نفس عميقي كشـيد و به قورباغه ي نارنجي اش كه به او زل زده بود لبخندي زد.

بلوط کتش را بردا شت و سوئیچ را هم بردا شت و از خانه خارج شد. ونداد صبح زودتر از او رفته بود. سوئیچ ما شین را برایش گذا شته بود.... صبحانه هم طبق معمول فراهم بود... مقداري پول هم کنار شـــکلات صـــبحانه ي فندقي به وفور چشـــمک میزد. ازاینکه ونداد اجازه نمیداد او به زبان بیاید که محتاج مایحتاج است واقعا خوشحال بود...

ســـاعت فرزام هنوز در دســـتش بود به این بهانه باید همه چیز را به او میگفت... به حلقه ي ســـاده و ســـفیدش نگاه میکرد... یک نگین رویش میدرخشید.

نه زشـــت بود نه فاخر... اما شـــیک بود. ســـاده و شـــیک....هرچند ســـلیقه ي خودش نبود ... اما بد نبود... مگر ونداد ســـلیقه ي خودش بود ... اما خوب بدک نبود... میشد کنار امد...

نفس عمیقي کشید وچایش را داغ داغ نوشید و پس از چک کردن شیر اب و در هاي یخچال وخاموشي گاز در را قفل کرد واز خانه خارج شد.

وارد پارکینگ دانشگاه شد و به سمت ساختمان راه افتاد.

از اینکه فرزام را در ورودش به کلاس ندید متعجب کنار نیلوفر وشـــیما نشست.

خوشـــبختانه خبرگزاري شـــیما این خبر مســـرت بخش تاهل بلوط را به کل جمیع محترمه اعلام نموده بود و همگي خرسند وبشاش از کسر یک دختر از اجتماع منتظرین الشـــوهر که نوید یک رقیب کمتر زندگي بهتر را میداد همگي بسي امر م*س*تفیذ شده بودند.

بلوط لبخندي زد وگفت: از بي بي سي فعال تریا....

شیما دستش را کشید وگفت: عکس شوهرتو اوردي؟

بلوط خندید وگفت: عکس خودش نیســت.... براش یه تابلو گرفتم از همون عکس گرفتم...

نیلوفر: ولي اصلا بهت نمیاد که شوهر داشته باشي....

شــیما گوشــي اش را از دســتش کشــید وگفت: واي اینه؟ اي ول... بابا هنر مند.... چقدر تصویرت واضحه...

بلوط لبخندي زد وگفت: فرزام وندیدیش؟

نیلوفر و شیما به هم نگاه کردند و کمي بعد نیلوفر گفت: یه دختر ه ست تو کلاس... ساجده ... همش به پاي فرزام میپیچید؟

بلوط دســتش را زیر چانه گذاشــت و در حالي که یک دســت به پیام ونداد جواب میداد که سالم به دانشگاه رسیده است گفت: چي شده؟

نیلوفر: ســجاده خانم رفته نه برداشــته نه گذاشــته به فرزام گفته بلوط شــوهر داره...

بلوط خندید وگفت: دمش گرم... کار منو راحت کرده...

نیلوفر وشیما مات گفتند: بابا تو خیلي ریلکسي..

شیما با خنده گفت: یه ذره نروس باش... پسرا دیوونن...

بلوط خندید وگفت: برام مهم نیســت.... بالاخره دیر یا زود باید میفهمید... اشتباه خودم بود که از اولش بهش نگفتم...

نیلوفر و شیما حرفي براي گفتن نداشتند... بلوط انقدر خونسرد بود که نیازي به نصیحت هاي اخلاقي نداشت...

با ورود استاد جو ساکت شد.

بلوط هم درارامش به ســـخنان مرد ســـالخورده گوش میداد... خوش بحال دانشجوياني که استادشان ونداد بود!!!

بعد از اتمام کلاس ساعت دو ظهر بود که سوار اتومبیلش شد. با تعارف از نیلوفر وشـیما خواســت که انها را تا جايي برســاند اما انها ســوار نشــدند و خودشان به خوابگاه رفتند.

اتومبیل را روشـــن کرد... عینک افتابي اش را به چشـــم زد که با چند تقه به شیشه متعجب به چهر ه ي نگران فرزام خیره شد.

قبل از تعارف و دعوتش فرزام روي صندلي نشست وگفت: بلوط ؟

بلوط نفس عمیقي کشـــید و اتومبیل را روشـــن کرد وگفت: فکر کنم خانم وارسته باشم بهتره...

فرزام با کلافگي مشهودي گفت: خواهش میکنم بگو این اراجیف دروغه...

بلوط نفس عمیقي کشید و از پارکینگ دانشگاه بیرون امد ... حیف حواسش به کلمات التماس امیز فرزام بود وگرنه ونداد را میدید که کاملا از جلوي پایش رد شده بود.

فرزام کلافه و مقطع میگفت: بلوط تو ازدواج کرده بودي؟ این یه شوخیه نه؟

بلوط نفس عمیقي کشـید و از داشـتبورد شـناسـنا مه و سـاعتش را با هم به دستش داد...

فرزام رنگش سفید شده بود. ده بار صفحه ي شناسنامه را زیر و رو کرد.

با صـــداي مرتعش و خش داري گفت: چند وقته؟ بلوط؟ چرا منو بازي دادي؟

بلوط پوزخندي زد وگفت: من بازيت ندادم فرزام.... من بهت گفته بودم که حســاب من روي تو فقط يه حســاب کوچيک برادرانه اســت و يه اشــنايي قديمي تو کلاســي که يه مشــت ادم غريبه بودن... همين... من هيچ حرکتي ازم سر نزد... اما تو مدام شورش کردي... اون روز تو خونه ام هم خوا ستم بهت بگم ... اما تو اينقدر تند و خودخوانه پيش رفتي که اجازه ندادي من حرف بزنم...

فرزام عصــبي خنديد وگفت: اهان الان همه ي تقصــيرا گردن منه؟ تو هم که الهه ي پاکي.... فرشته ي بي گ*ن*ا*ه... باشه باشه.... اکي همه چيز تموم ميشه..

بلوط با تندي گفت: خواهش ميکنم بس کن... بين من و تو شروع نشده بود که حالا تموم بشه.... ميفهمي؟ چيزي نبود...

فرزام با بهت گفت: بلوط من تو رو ب*و*سيدم...

بلوط گوشه اي پارک کرد و با حرص گفت: من خوا ستم؟ توي بيشعور تمام اين مدت از حد خودت گذشتي....

فرزام با حرص گفت: تو نگذ شتي؟ تو يه زن شوهردار بودي که علنا دا شتي با دوست پسر قديميت بهش خيانت ميکردي....

بلوط با داد گفت: خفه شو...

فرزام با نهايت عصــبانيت گفت: من؟ تو وقتي با من بودي... وقتي بهم نگاه ميکردي... وقتي بهم اجازه ميدادي بهت بگم که عاشــقتم دوســتت دارم...

وقتي دســـتتو گرفتم... وقتي ب*و*ســـيدمت... تمام اين مدت داشـــتي به شوهرت خيانت ميكردي...

بلوط چشمهايش پر از اشک شده بود.

فرزام هم به نفس نفس افتاده بود.

نفس عميقي كشـــيد و بعد از ســـكوت مدت داري گفت: نميدونم پيش خودت چي فكر كردي... اما واقعا دلم براي شوهرت ميسوزه...

در اتومبيل را باز كرد و بلوط گفت: فرزام...

فرزام به ســـمتش چرخيد و با لحني كاملا خشـــک گفت: فرمنش... فقط فرمنش... ساعت اهدايي ٤ ساله ي بلوط را روي داشتبورد انداخت وگفت: اينم پيش خودت باشه...

سرش را پايين انداخت و با مكث گفت: اميدوارم هيچ وقت شوهرت نفهمه كه تو چقدر در حقش بي و جداني كردي... واقعا اميدوارم نفهمه كه تو چقدر خردش كردي... نفس عميقي كشـــيد وافزود: خيانت فقط هم بســـتر شدن نيست... تو روي يكي ديگه خنديدن هم خيانت حساب ميشه... نگاه كردنم خيانت حساب ميشه... بلوط نذار شوهرت بفهمه... داغون ميشه... خداحافظ خانم وارسته....

در اتومبيل را بست و به سمت خيابان حركت كرد.

يک دربستي گرفت و از بلوط دور شد.

بلوط با چشماني خيس سرش را روي فرمان گذاشته بود و فكر ميكرد ونداد .... در حقش بد كرده بود!

****

****

ونداد در حالي كه پايش را روي پاي ديگرش انداخت و فنجان قهوه اش را به لبهايش نزديک كرد و درحالي كه به ارســلان نگاه ميكرد كه در حال تميز كردن پيشخوان بود رو به كوروش گفت: خوب اين مّمسائل چه ربطي به من داره؟

كوروش نفس عميقي كشيد و در حالي كه به ارسلان چپ چپ نگاه ميكرد گفت: من دوست داشتم با شما در وقت نهار صحبت كنم... نه فقط صرف يک قهوه... صحبت هامون كوتاه ميشه...

ونداد فنجانش را روي ميز گذاشــت و دســت به ســينه نشــســت وگفت: فكر نكنم هيچ وّوقت فرصتشو پيدا كنم...

ارســلان دســتش را زير چانه گذاشــته بود... م*س*تقيم به انها نگاه ميكرد. مكان قرار را ونداد مشخص كرده بود.

ونداد نفس عميقي كشــيد وگفت: به هر حال خيلي براي من جالبه شــما سّ سّ سه چهار ماهه زندگي همسر منو زير نظر داريد؟ شّشّ شّ شغل شما رو تحت تاثير قرار نداده؟

كوروش پوزخندي زد وگفت: از بركات لطف همســرتون من بيكار شــدم... هفت ماهي هست...

و درحيني كه سيگاري رو شن كرد و به ونداد تعارف كرد و ونداد اين تعارف را نپذيرفت گفت: شــما هم اگه جاي من بوديد ... يه دختر بايه حماقت زندگي و كار و اينده اتون و ازتون ميگرفت چيكار ميكرديد؟

ونداد لبخندي زد وگفت: اصـــولا يه حماقت هيچ وقت اينقدر بّ بّ بزرگ نيست كه همه چيز و زير و رو كنه... شايد خودتون پتانسيلشو داشتيد...
ونيش خندي زد وكوروش نفس عميقي كشيد وگفت: به هر حال همسر شما قبل از ازدواجش....
ونداد ميان كلامش پريد و تند گفت: م سائل گذ شته ي خانم من به خودش ربط داره...
كوروش فاتحانه لبخندي زد و گفت: به مســائل بعد از ازدواجش چي؟ اونا هم ربطي به شما نداره؟
ونداد با ريز بيني به او خيره شده بود.
كوروش با لحني كه بوي حرص ميداد ارنجش را روي ميز گرد شــيشــه اي دودي گذاشــت و گفت: بلوط زندگي منو نابود كرد... شــغلمو ازم گرفت... عشــقمو ازم گرفت... زندگي شــاهانه اي كه ميتونســتم داشــته باشــمم ازم گرفت...
ونداد: پس هدفتون انتقامه...
كوروش: انتقام؟ نه به اين شـــدت... بلوط خودش راه و براي ادم ســـهل ميكنه...
ونداد: جدي؟
كوروش از كيف چرم قهوه اي اش پاكتي را بيرون اورد و عكس هايي را روي ميز گذاشــت وگفت: شــايد براتون جالب باشــه كه بدونيد همســرتون خيلي راحت با افراد قرار ميذاره و ازشون هديه ميگيره... اين عكسها مربوط به پنج مهر هستند... ساعت يک ظهر...

ونداد بدون اينكه به عكس هايي كه روي ميز بود نگاه كند گفت: جالبه براي من .... شـــما چه ادم بيكاري هســـتيد؟ لبخندي زد وتند و بدون قطع كلمه گفت: همسر منو كه سال تا سال از خونه بيرون نميره رو تعقيب ميكنيد؟
كوروش با حرص گفت: من فقط ميخوام شما رو از گمراهي در بيارم...
ونداد به عكس ها نگاه ميكرد.
بلوط رو به روي پ سري چ شم ابرو م شكي ن ش سته بود ويک جعبه ي كادو روبه رويش بود.
عكس بعدي يک گوي در دست بلوط بود ... اين گوي روي ميز كنسول اينه ي اتاق بلوط قرار داشت.
ونداد نفس عميقي ك شيد و درحالي كه زانويش را مدام تكان ميداد لبخندي زد وگفت: خوب كه چي؟
كوروش يک عكس ديگر را مثل برگ برنده جلوي ونداد گذا شت و در حالي كه به چهر ي ملتهب او نگاه ميكرد گفت: حتي ب*و* سيدن يک مرد غريبه هم براتون عاديه؟
ونداد جوابي نداد. تيره ي كمرش خيس عرق بود. اين امكان نداشـــت. اين پسر را ميشناخت... همين لحظاتي قبل او را در اتومبيل بلوط ديده بود...
شايد اگر هزار بار ديگر او را ميديد چهره اش يادش نمي ماند اما حالا كاملا صورتش را به ياد داشت...
كوروش نفس عميقي كشـيد وگفت: ميتونيد از ســرايدارتون هم بپرســيد كه روز ... همين اقا يک ساعت در منزلتون بوده...

ونداد: اينا همش دروغه...

كوروش لبخند پيروزمندانه اي زد وگفت: بهتر از سرايدارتون هم بپر سيد... به هر حال وظيفه ام بود كه شـــما رو در جريان بذارم... ديگه بقيه اش با خودتونه... به همسرتون بگيد: يک يک مساوي... اگه باز هم پاشو تو كفش من كنه مطمئنن اتو هاي بيشـــتري رو ازش رو ميكنم.... بازي كردن با يک مرد عاقبت خوشي نداره...

ونداد با حرص گفت: اصلا خودتون رو يک مّ مّ مرد تلقي نكنيد اقا ... چون به هيچ وجه شـعور مردانه نداريد ... زّ زّ ندگي و مسـائل خصـوصّ صّـي ديگران اصلا به شما ربطي نداره... اميدوارم سايه اتون ديگه روي زّ ندگي ما نباشه...

كوروش لبخندي زد و از جا برخاســت و گفت: البته اگه اين زندگي ادامه داشته باشه.... روز خوشي گفت و خواست از كافه خارج شود كه ونداد گفت: من به همسرم بيشتر از چشمام اعتماد دارم... اگه همسر من بگه شبه بي حرف و منت قبول ميكنم... روز خوش!

كوروش دندان قروچه اي كرد و گفت: به بلوط بگيد لياقت اين زندگي و نداره... خداحافظ. از كافه خارج شد.

ارسلان فورا خودش را به ميز رساند وگفت: ونداد ؟

ونداد نفس عميقي كشـيد و در حالي كه شـقيقه هايش را ميفشـرد... گفت: حرف نزن...

ارسلان با حرص گفت: تو واقعا حرفها و چرندياتشو باور كردي؟

ونداد نگاهش به عكسي بود كه بلوط يک مرد غريبه را ب*و*سيده بود.

از التهاب دروني نفس نفس ميزد.

ار سلان م سير نگاهش را تعقيب كرد و عكس را بردا شت وگفت: اينا حتما فتوشاپن ونداد...

و نداد لبهايش را گز يد... حتا د يدن ان عكس را از طرف صـــميمي ترين دوستش را نميتوانست بپذيرد.

ارسلان باز گفت: اين ادما خونه خراب كنن... مي فهمي؟

ونداد : چي بهش مير سيد؟ از گفتن اين حّ حّ حّ حرفها چي بهش مير سيد؟ پول... باج؟

ارســـلان مات گفت: يه بار همين جا بهت گفتم بايد به زنت اعتماد داشـــته باشـــي همين الانم خودت اين حرف و واضـــح به كوروش گفتي ... فيلمت بود يا از ته دلت؟... بايد به زندگي گذشته اش كاري نداشته باشي...

ونداد تقريبا داد زد: اين مال بعد ازدواجمونه...

ار سلان كلافه گفت: كدوم ازدواج؟ ازدواجي كه فقط ا سماتون تو شنا سنامه ي هم بود؟ ازدواجي كه اون هيچ ميلي ورغبتي نداشت؟ ونداد تو رو خدا يه ذره اروم باش... درســـت فكر كن... من مطمئنم اون احمق فقط براي اينكه بلوط و جلوي تو خراب كنه اين كارا و كرده... اينا همشـــون دروغه... واقعي نيست...

ونداد نفس عميقي ك شيد. در باورش نمي گنجيد... اگر بلوط مدت ها از او بيزار بود حق نداشـــت خودش را به كس ديگري بسـپارد... نفســـش ســـنگين شده بود.

احساس خفگي داشت. اين منصفانه نبود.

ار سلان خوا ست حرفي بزند كه ونداد ان عكس ب*و* سه را بردا شت و بي خداحافظي از كافه خارج شد.

ارسـلان با كسـلي سـرش را روي ميز گذاشـت. يک روز هم اب خوش از گلوي هيچ كدامشان پايين نميرفت. لعنت به هر ادم كينه اي!

ونداد دستهايش را در جيبش فرو كرده بود و راه مي رفت.

بي هيچ هدفي.... به مسـير م*س*تقيمي نگاه ميكرد ... به نقطه ي نامشخصي نگاه ميكرد . سعي دا شت اتفاقات را حلاجي كند. اتفاقات ... از ابتدا. ... ازدواجي ناخوا سته... عشقي ناخوا سته. ... دو ست دا شتني كه خودش نميخوا ست اما چنان او را در خود غرق كرد كه نفهميداز كي و كجا شروع شد...

به ذهنش فشار مي اورد تا ببيند چه چيزي او را در اين ورطه انداخته بود.

او به بلوط اعتماد دا شت ... از چشمهايش بيشتر به بلوط اعتماد دا شت... همه ي اين ها دروغ بود...

واضح بود كه دروغ است... بلوط او صاف و صادق بود. هرچه قدر لجباز و يكدنده بو دخيانت نميكرد... نفس عميقي كشـيد ... هوا الوده بود. عصـر سـردي بود. افتاب بي جاني سـايه ي ادم ها را روي سـنگفرش كنده كاري شده ي خيابان ايجاد ميكرد.

موهايش را كشيد.

چه قضــاوتي بود... اين چه امتحاني بود... بگذرد؟ نگذرد؟ بلوط دوســتش داشت... نداشت... پشيمان بود ... نبود... هنوزبا او قرار ميگذاشت؟امروز در اتومبيل... نفس عميقي كشيد.

بايد با ک سي حرف ميزد.... بايد داد ميزد... فرياد ميزد... دو ست دا شت به جان چيزي بيفتد و تا حد مرگ خودش را خالي كند...

بلوطش دو ستش دا شت؟ ندا شت؟ بازگ شت چون دا شت... اما ... به مرد ديگري اجازه داده بود تا... ســهمش از اين زندگي غير مشــترک اين خيانت نبود...

سهمش از بلوطش تماشاي يک عکس نبود...

سهمش اين همه شک و ترديد نبود... بلوط روي چشمش بود حق نداشت او را از چشــمش بيندازد... حق نداشــت... انها تا به امروز هيچ رابطه ي خوبي با هم نداشتند... پس بلوط حق داشت به مرد ديگري تکيه کند...

وقتي او تک يه گاه خوبي نبود... وقتي او لايق نبود.... پس بلوطش حق داشت.

وقتي او لايق دو ست دا شته شدن نبود... بلوط حق دا شت... حق دا شت... حتي اگر در عين بي صداقتي بود ... حتي اگر عملش در عين بي انصافي و ناعادلانه بود... حتي حتي حتي...

با ديدن اتليه ي عکاسي بي اراده قدم هايش به همان سو کج شد.

کارش ده دقيقه هم ن شد... مرد جوان با نيش خند گفت: اين فوتو نيـ ست... ما يه عمره تو اين کاريم نفهميم خيلي داغونيم داداش!

ونداد دوست داشت سر مرد را به طاق بکوبد... فوتو شاپ بود. اصلا او چه میدانست... مهم این بود که ونداد بلوطش را در عین ناباوري باور داشت.
با دیدن مجتمع اهي کشید و وارد ساختمان شد.
ساعت هفت عصر بود. همان ساعتي که همیشه ازدانشگاه به خانه مي امد... بلوط حتما منتظرش بود.... شاید زنگ میزد و بلوط تند در را باز میکرد و استقبالش مي امد و غر میزد: دیر امدي... شاید کیف و کتش را میگرفت و... شاید شام خوشمزه اي چیده بود و میز شام اماده بود... شاید خانه گرم و روشن بود.... شاید بلوط اراسته منتظرش بود ... شاید و هزاران شاید دیگر...
شاید جلوي تلویزیون با هم سریال مورد علاقه ي بلوط را تماشا میکردند و در حین گوش دادن به تیتراژ پایاني صحنه هایش را تف سیر میکردند وحق را به یکي ا ز زوجین مي دادند...
شاید بلوط با لحن شیریني در حالي که چشمهاي ابي اش را به او خیره میکرد از اتفاقات دانشگاه حرف میزد و او فقط در ان دریا غرق میشد و بلوط غر میزد که به پر حرفي هایش گوش نمیکند.... و او سعي میکرد با کلمات محبت امیز این اتفاق شوم را جبران کند.
شاید از سرحواس پرتي چاي پر رنگ میشد اما بلوط غر میزد که حاضر نیست تعویضش کند و ونداد بلند میشد و به همراه دو قاچ لیمو ترش باز میگشت.
شاید باران میگرفت و قدم زدن زیر باران را با کسي که دوستش داشت براي اولین بار تجربه میکرد... و از خیس شدن نگران نمیشد... شاید شب در

آ*غ*و*ش هم براي هم سهمي داشتند و بدهي هايشان را جبران ميكردند... شـايد انقدر زندگي ل*ذ*ت بخش ميشـد كه ديگر اجازه ي هيچ فكر تلخي به ان راه نميداد... شـايد بلوط از او ميخواسـت يک نواي عاشـقانه بنوازد... شايد... و هزار شايد ديگر كه نويد ارامش را ميداد...

در گردبادي از شک غوطه ور بود... و حق را به بلوطش ميداد چرا كه او تكيه گاه خوبي نبود!...

سـرايدار حواس پرت بود... اما تاييد كرد... وارد اسـانسـور شـد دگمه ي پاركينگ را زد.

اتومبيل سفيد شان كثيف بود... با د ست لرزاي كاپوت را لمس كرد... هنوز داغ بود... شايد نهايتا يک ساعت بود كه پارک شده بود.

دوباره سوار ا سانسور شد. به چهره ي غمباد گرفته اش لبخندي ا ضافه كرد ... چشمهايش سرخ بودند.

بدون استفاده از كليد زنگ زد.

بلوط تند در را باز كرد.

با ان تاپ صـورتي و دامن صـورتي چرک كه تا بالاي زانويش بود و پاپوش هاي پلنگ صـورتي اش سـلام كش داري گفت چرا دير امدي را به زبان نياورد اما ... كت و كيفش را گرفت... در حالي كه خودش را لوس ميكرد از شـامي كه نيم سـوخته بود حرف ميزد .... ماكاراني سـوخته كه نميتوانسـت خوشمزه باشد!

ونداد در سـکوت به خانه ي روشـن نگاه ميکرد...گرم نبود.... شـايد بلوط شوفاژ ها را خاموش کرده بود ... ديشب فقط غر ميزد خانه گرم ا ست. هيچ کدام از اين شايدها را نميتوانست بخواهد وقتي فکر ميکرد يک مرد غريبه پا در خانه شـان گذاشـته اسـت و... يک عکس در اتومبيل وب*و*سـه ي بلوط.... اين ها را نميخواست.

بلوط لبخندي زد وگفت: اومدم ماکاراني درست کنم خراب کردم ناجور...

ونداد: ساعت چند اومدي خونه؟

بلوط مکثي کرد... تا سـاعت شـش و خرده اي داشـت در خيابان ويلان وسيلان اشک ميريخت... در صورتي که کلاسش ساعت سه تمام ميشد و او قاعدتا چهار خانه بود...

لبخندي زد وگفت: مثل هميشه...

ونداد لبهايش را گزيد وگفت: يعني چهار ونيم؟

بلوط نفس عميقي کشيد وگفت: اره ديگه.... مثل هميشه...

چقدر راحت دروغ ميگفت.... داغي کاپوت ماشـين را هنوز انگشـتانش از ياد نبرده بود.

با خستگي روي مبل نشست.. چرا نميگفت... چرا توضيح نميداد.... چرا به زبان نمي اورد... چرا خودش اعتراف نميکرد.

عصباني بود... هنوز ان التهاب دروني را داشت.

يک ماکاراني سـوخته مرهم نبود.... خانه ي روشـن و اراسـتگي همسـرش مرهم نبود... زخم خورده تر از اني شـده بود که با اين رخداد ذهنيتش مثل قبل صاف باشد.

عکس ها فوتوشاپ نبودند... موهایش را کشید.

چشمهایش سیاهي میرفت . سرش داغ کرده بود... با چند عطسه ي پي در پي سرش را به سمت اپن چرخاند. بلوط در ا شپزخانه بود. فس فسي کرد و یک عطسه ي دیگر...

شوفاژ هال خاموش بود.

ان را روشن کرد... بلوط با غرگفت: روشن نکن گرمه....

ونداد با حرص گفت: سّ سّ سرما میخوري....

بلوط خواست باز حرفي بزند که عطسه امانش نداد و ونداد به سمت اتاقش رفت ... سرش از درد هجوم وقایع تلخ در حال انفجار بود.

الان حال و روز خو شي ندا شت که بخواهد بلوط را بازخوا ست کند... اگر گفتني بود بلوط میگفت...

وسط اتاق نشست... سرش را روي زانو هایش گذاشته بود...

کاش خودش میگفت... از اعتراف گرفتن بیزار بود ... اهي کشید سعي کرد فکر نکند که خیانت همسرش چقدر برایش گران تمام میشود...

فصل نهم:

با احساس خستگي که در صورتش به و ضوح چشم میخورد و ا شکار بود روي کاناپه لم داده بود.

بلوط فقط دور خودش مي چرخید. ساعت پنج عصر بود و دعوت سودي به خاطر کلاس ونداد از نهار به شام تبدیل شده بود.

بلوط در حالي كه يک لحظه مبل را گرفت و پيشاني اش را ماليد رو به ونداد گفت: اماده اي؟

ونداد خيلي وقت بود كه منتظرش بود.

با لحني بي تفاوت گفت: حالت خوب نيست؟

بلوط : نه... فقط يه كم سرم گيج ميره...

نهار حاضري خورده بودند و حالا دل پيچه و تهوع داشت. اصلا اين حال را دوست نداشت... ان هم درست شبي كه ميخواست پذيراي عشقش باشد... عشق بد اخلاقش در ان كت شلوار نوک مدادي و پيراهن طوسي خوا ستني شده بود.دو روزي ميشد كه مدام در خودش بود... شايد به اين ربطش ميداد كه خوا سته ي غريزه اش را بلوط عقب مي انداخت... اما دليل نميشد كه تا اين حد در خود فرو رفته باشـــد... لبخندي زد و باخودش فكر كرد امشـــب جبران مافات ميكند.

حلقه اش را دستش كرد وگفت: خوب من حاضرم...

اين بار بطور بارزي جلوي ونداد ايســـتاده بود و منتظر اظهار نظر تحســـين برانگيز همسرش بود اما ونداد لبخند محوي زد و گفت: بريم؟

خودش را بار اخر در اينه نگاه كرد در ان پيراهن كوتاه بادمجاني با ســـاق مشـكي كه تا وسـط سـاق پايش مي امد و بازوهاي لاغرش و گردنبند مهره سياه خوب بود.پس چرا هيچ چيز نگفت؟

بلوط لب برچيد... از اينكه پيراهني را كه ونداد خريده بود را پوشـــيده بود ذوق و شوق اظهار نظر داشت...

شانه اي بالا انداخت و از خانه خارج شد.

سرش سنگين بود.

كمي هم حالت تهوع داشت...

عطر ونداد را به مشـــام مي كشـــيد و فكر ميكرد ان زندگي رويايي اش با اين چيزي كه الان صاحبش بود يک دنيا فا صله دا شت اما باز هم نميتوانست منكر رضايتش شود.

نيم رخ ونداد مهربان بود... صـــبوربود... رفتار اقا منشـــانه داشـــت... مهربان بود... او را در حد پر ستيدن دو ست دا شت.... ديگر مگر از اين زندگي چه ميخواست؟

بر بلندي قله ي رو ياهاي همه ي دختران ايســـتاده بود و هنوز كمي ته دلش رنگ نارضـــايتي داشـــت اما انقدر كمرنگ بود كه به زبان نياورد... يا وانمود كند كه اصلا وجود ندارد.

تكان هاي ماشين حالش را بدتر كرده بود.

بدنش كوفته بود و سرما سرما ميشد.

با ديدن خانه باغي كه شايد دو سه بار بيشتر قدم به انجا نگذا شته بود نفس عميقي كشيد واز اتومبيل پياده شد. ونداد كنارش ارام راه مي امد .باز فصل پاييز، بودنش را ز يادي فر ياد ميزد. درختان ل*خ*ت بود ند. ا ما فضـــا ان بيجاني قبل را كه در ذهنش به يادگار مانده بود نداشت.

مسير طويل طي شد تا به يک ساختمان دو طبقه ي قديمي كلنگي رسيدند ... جلوي در سودي به استقبالشان ايستاده بود.

ويدا هم كنارمادرش بود.

بلوط را ب*و*سيد...

ونداد اخم كرده بود. در جواب سلامش تنها سري تكان داد و بلوط نگاهي ميان ويدا و ونداد رد و بدل كرد و بي اهميت به انها وارد خانه شد.

بهادر خان با آ*غ*و*ش باز او را محكم به خود فشرد و سرش را ب*و*سيد... ونداد هم تنها با پدرش دست داد. در بدو ورود فقط سودي را در آ*غ*و*ش كشيده بود.

ويدا حرفي نميزد ... جمع ساكت بود.

بلوط منتظر راهنمايي سودي بود كه صداي لرزان كسي را كه به نام خطابش ميكرد شنيد.

با ديدن چهره ي ريحان خشكش زد... انها قرار نبود انجا باشند؟ انها مگر شيراز نبودند؟

كمي بعد پشت سرش صورت متاثر پدرش را ديد... و برنا كه كنار وحيد ايستاده بود.

بلوط ماتش برده بود. دهانش نيمه باز بود.

مادرش با رنگ چشماني ابي تر از او ... بيني عقابي و موهاي رنگ شده ي شوكلاتي... با بلوز مجلسي مشكي كه دور يقه اش گل دوزي كرم وقهوه اي شده بود با دامن ۷۵ سانتي مشكي و صندل هايي كه چند سال پيش به مناسبت تولدش خود بلوط برايش خريده بود جلويش ايستاده بود.

بلوط بغض كرده بود.

ريحان اشكارا اشک ميريخت... بلوط نمي دانست چه كند... نفس عميقي كشيد ... كيفش را روي زمين انداخت و به سمت مادرش هجوم برد. خيلي

طول نکشـــید که در آ*غ*و*ش ریحان فرو رفته بود... ریحان بلند بلند گریه میکرد. دلتنگي اش را با فشردن او سعي داشت جبران کند...

ریحان پیشـــاني دخترش را ب*و*ســـید ... به اندازه ي یک دنیا برایش حرف داشت.

به اندازه ي یک دنیا برایش ارزو داشـــت ... نفس عمیقي کشـــید ... به چهره اش نگاه میکرد. زیر ان موهاي مش کرده ... با پوســـت صـــاف و ابروهایي نازک قهوه اي روشن و چشم هاي ابي که زیر خط چشم غلیظي بیشتر خود نمایي میکردند تنها لبخند عمیق و تحسین برانگیزي به لب اورد.

اشکهایش را پاک کرد...

نوبت بهرام بود.

شـــاید اگر شـــرم دخترانه اش نبود به آ*غ*و*ش او هم میدوید و در بازوهاي پهن پدرش فرو مي رفت.

حیف که نه رویش را داشـــت ... نه هنوز فریاد هاي پدرش را که مبني بر اجبار ازدواجش بود از یاد برده بود... نمیتوانست فراموش کند اما حالا دیگر دلیلي براي دلخوري ندا شت... حالا کنارا مده بود... را ضي را ضي نبود اما دور از انصاف بود که بگوید ناراضي است...

بهرام خودش پیش قدم شد و پیشاني بلوط را ب*و*سید...

نوبت ونداد شد تا با پدر زن و مادرزنش سلام احوالپرسي کند.

ریحان میخوا ست صورتش را بب*و* سد... ونداد تا کمر خم شد اما پیش دستي کرد و به پشت دست او ب*و*سه اي زد.

بلوط با لبخند غرور اميزي نگاهش ميكرد... اين احترام ونداد را دوســـت داشت...

بعداز مراســم اشــتي اوليه در حالي كه از نظرش پنهان نماند كه وحيد ونداد حتي يک سلام عليک دوستانه هم با هم نداشتند...

الناز بلوط را همراهي ميكرد و ســـودي و ريحان مشــغول چيدن ميز شـــام شدند.

كينه اي نبود اما از الناز خوشش نمي امد... ويدا را ترجيح ميداد. هرچند در ان مهماني اي قبلي وحيد سخنراني را به عهده دا شت و ويدا هم كم و بيش كمكش ميكرد اما ويدا را به الناز ترجيح ميداد.

الناز حرفهايش سر وته نداشت... مدام از اين شاخه به ان شاخه مي پريد.... كمي تپل بود اما از او بلند تر بود... موهايش را چتري در صـــورتش ريخته بود و جين وتي شرت ساده اي پوشيده بود.

ارايش خا صي هم ندا شت. در كل با نمک و ساده بود. دو صفتي كه وا ضح دنبال خودش يدک ميكشيد.

صداي تعارف هاي سودي مي امد كه ميگفت برود تا در كنار بلوط بنشيند و از گفت گوي دخترش ل*ذ*ت ببرد ا ما ريحان نمي پذيرفت. در ميان ان همه كار سودي را بايد همراهي ميكرد.

نميتوانست عمو و زن عمويش گله و شكايت داشته باشد .... نميتوانست از حرفهاي ناگفته اش و دلتنگي ها و تنهايي هايش حالا يک ســرگشــاده و يک گزارش كامل به مادرش بدهد... نميتوانست دلخوري هايش را كتمان كند و به پدرش نگويد كه روزها سعي كرد تا از او متنفر شود اما نشد... روزها در

وجودش فرياد ميزد بدبختي اش .. ناكامي اش همه و همه به خاطر اجبار پدرش بود .. چون او اختيار دارش بود اما هيچ كدام را ديگر حساب نميكرد ... ذهنش ديگر انقدر پر بود از و نداد كه اين فكرها ديگر در حال خاک خوردن بودند.

پدر ومادرش هم مانند مهمان رفتار ميكردند... به طور خاصـــي بحثي در رابطه با انها پيش نمي امد.

انقدر ها هم كه فكر ميكرد خانه ي مادر شوهر مهيج نبود...

واقعا حس ميكرد سرماخورده است. ونداد راست ميگفت نبايد شوفاژ ها را خاموش ميكرد.

در حالي كه درجواب تعارف ســودي حرفي جور ميكرد ونداد گفت: دلمه بادمجون دوست نداره...

سودي لبخندي زد وگفت: چه خوب سليقه ي هم دستتون اومده....

ونداد كمي اب نوشيد وگفت: مجبور شديم...

اين حرف به مزاق بلوط خوش نيامد... شايد اگرخودش ميگفت اوضاع فرق ميكرد اما الان از زبان او...

نميدانست از چه چيزي دلخور است...

نفس عميقي كشيد. اشتهايش كور شده بود. چرا اين حرف را زد؟اگر ديروز ان هـمه التـماس هايش برايش مهم نبود ا ما الان اين بي تـفاوتي هاي كوچكش مهم بود.

از اشتها افتاده بود...

بحث خاصـــي ميان جمع صـــورت نميگرفت. انگار به هيچ اشـــتراكي براي شروع بحث نميرسيدند.

دوست داشت زودتر به خانه برود و بداند اين همه بد قلقي از كجا منشا مي گيرد...

دوست داشت فضاي تاريک باغ را ببيند... شست و شوي ظروف را سودي به عهده گرفته بود وريحان والناز وويدا هم كمک ميكردند.

در ميان گپ وگفتشان شنيد كه هاتف از ساره خواستگاري كرده است... و ساره هم مخالفتي نداشت. يک تبريک به ساره بدهكار بود.

از جا بلند شد. با ان لباسش روي ايوان ايستاد...

نميدانست چرا درست در تير راس ونداد ايستاده بود ... دوست داشت بيايد و غر بزند كه سرد است بيا داخل...

به باغ تاريک نگاه ميكرد.

روزاول حس خاصـــي نداشـــت ... اما امروز باتجربه ي يک دنيا حس انجا ايستاده بود و سرما را مزه مزه ميكرد.

روي شانه هايش كتي قرار گرفت.

با ديدن پدرش ذوقش كور شد.

اما كت عطر ونداد را مي داد.

كت ونداد بود.

بهرام لبخندي نثار دخترش كرد وگفت: خوا ست خودش بياره ازش گرفتم تا خودم باهات چند كلمه اي حرف بزنم....

بلوط نفس عميقي كشـــيد ... رضـــايت در رگهايش جريان داشـــت.پس حواســـش بود... لبخند نصـــفه نيمه اي زد و بهرام بي مقدمه گفت: راضـــي هستي؟

انقدر يكباره بود كه بلوط بپرسد: از چي؟

بهرام ابروهايش را بالا داد وگفت: از زندگيت؟

بلوط نفس عميقي كشيد... به بخار دهانش خيره شد وگفت: اره...

بهرام: از من دلخوري؟

بلوط : نباشم؟

بهرام: مجبور شدم...

بلوط: مجبور شدي كه منو كه تنها دخترت بودم مجبور كني؟ اره؟

بهرام اهي كشـــيد وگفت: ميدونم اشـــتباه كردم... اما خوشـــحالم كه كنار اومدي...

بلوط: ميدوني به چه قيمتي كوتاه اومدم؟

بهرام نفس عميقي كشيد و گفت: بلوط ... تو دوستش نداري؟

داشـــت ... دوســـتش داشـــت... اما به قيمت عادتي كه ديگر نميتوانســـت و نميخواست ترک کند دوستش داشت! به قيمت روزهايي كه مجبور بود او را تحمل كند و تحمل نكردنش درد بود... به قيمت حرفها و صـــبوري هايش تحمل كرده بود واگر يک روز نا صبور ميشد مي شكست... به قيمت تمام مهرباني هايش كه بي جواب مانده بود و هنوز بي منت مهربان بود تحمل ميكرد وميســـاخت و ميســـاخت اما ســـوختني دركار نبود... اما نفس عمل

پدرش ... این درکش سـخت بود... شـاید اگر هزار بار بدون اجبار با او هم خانه میشد این روزش نبود... چه بسا اگر اجباري در کار نبود الان کت او با عطرش روي شانه هایش نبود و گرماي تنش ، تنش را گرم نمیکرد.

بهرام د ستش را دور کمر دخترش حلقه کرد وگفت: اگه به برادرم و پسرش و پدرم مدیون نبودم زندگیتو تباه نمیکردم...

خواسـت بگوید تباه نشـده اسـت اما کلمه ي مدیون بیشـتر قلقلکش داد تا بپرسد: چه دیني؟

بهرام به سمت دخترش چرخید...

نفس عمیقي کشید وگفت: به لحنش عادت کردي نه؟

بلوط: اره .... برام عادي شده...

بهرام: اذیتت که نمیکنه؟ هان؟ حرفي؟ طعنه اي؟ منت چیزي و که سـرت نمیذاره؟ میذاره؟

بلوط فکر کرد خودش منت نگذارد ان بدبخت سر از پا تکان نمیدهد...

بهرام افزود: به تو پ وتشرایي که به من میزنه چي؟

بلوط ماتش برد؟ کي چنین اتفاقي افتاده بود؟

بهرام لبخندي زد وگفت: نفرینمم میکنه؟

بلوط با تعجب گفت: کي؟ ونداد؟

بهرام نفس عمیقي کشـید وگفت: ارزو به دل موندم یه بار دیگه عمو صـدام کنه.... ا ما میدونم روزي هزار بار با خودش میگه من تباهش کردم... زندگیشو تباه کردم...

زندگي و نداد تباه شـــده بود؟ يک اســـتاد شـــيمي... با درجه ي عالي تحصيلات... با ان همه هنر و استعداد موسيقي... مدال افتخار اميز... اين منش متواضع وصبور و مهربان... تباه شده فرض ميشد؟

بهرام اهي کشيد وگفت: تو هم منو ببخش... زندگي جفتتون بخاطر يه لحظه نابود کردم...

بلوط با تعجب گفت: بابا من اصلا متوجه منظورت نميشم؟

بهرام ابروهايش را بالا داد وگفت: مگه وندا بهت نگفته؟

بلوط: چيو بايد بهم ميگفته؟

بهرام حيرت زده گفت: يعني نميدوني؟

بلوط با کنجکاوي گفت: چيو؟ چرا واضح نميگين منظورتون چيه؟

بهرام نفس عميقي کشـــيد... گفتن اين خاطرات تلخ بود... چرا وندا نگفته بود؟ يعني بلوط اصلا کنجکاوي نکرده بود؟ يعني نميخواست بداند؟...

سکوتي نسبتا طولاني ميانشان برقرار شد...

بهرام دســـت دخترش را گرفت و به ســـمت اســـتخر برد... اســـتخر تاريک و خالي...

با اشـــاره به مکان از خاطره ي دور و واضـــحي گفت ... شـــايد در حد پنج جمله ... شايد هم کمتر... زوايايش را نگفت... نوع ايستادن راهم نگفت... علت را گفت ومعلول... خصـــلت مردانه ي پدرش کم حرف زدن بود مثل وندا...

نفسش در سينه حبس شده بود.

اين يكي امكان نداشـــت... اين منصـــفانه نبود... به هيچ وجه... در عين ناباوري و ناعادلانه بودن... مثل يک شـــوخي احمقانه.... شـــوخي شـــوخي جدي شـــد.... انقدر جدي كه اول يک زندگي را تحت شـــعاع قرار داد و بعد زندگي خودش....

مثل پازل... چيدمان يک ســـاختمان... انگار بايد اين اتفاق مي افتاد تا حالا در اين تاريكي مقابل پدرش بايســـتد وفكر كند كه ونداد هيچ وقت انتقام نگرفت... طعنه نزد... كينه نداشـــت... احترام گذاشـــت... صـــبوري كرد... اصـــلا به رويش نياورد كه بخواهد حتي ســـر ناخني منت بگذارد... مات با چشماني خيس و گلوي پر بغض فكر ميكرد در حق يک بچه اين نهايت بي رحمي بود... عادتي كه تا ابد برايش بماند بي رحمي بود... چرا تا به حال نگفته بودند... چرا تا به حال نمي دانســـت.... چرا كســـي به او نگفت كه فروخته ميشـــود به كســـي كه حق داشـــت بخرد؟ چرا كســـي به او نگفت ... نفسش را سنگين بيرون فرستاد...

بهرام نفس عميقي كشيد وگفت: وقتي بهادر بهم گفت چک وپاره كرده گفتم باز اين پسر كاري كرد كه تجربه ي پنجاه ساله ي منم در قبالش كم اورد... امشب هم كه تو... اقايي كرده كه تا الان به روت نياورده...

بلوط اشـــكهايش را پاک كرد وگفت: پس بخاطر همين اينقدر راحت منو بهش دادي؟ خواســـتي تاوان اشـــتباهتو من بدم؟ منو بهش فروختي كه تاوان اشتباه بيست ساله اتو بدم؟

بهرام نفس عميقي كشـيد... مردها نه بغض ميكنند نه گريه ...! اين رسـمي بود كه در هر صورت بايد به جامي اورد. در تمام تلاشش براي حفظ بغضش در نهايت بلوط فهميد كمي پلكهايش نم دار است....

سرش را پايين انداخت وگفت: تو رو ارزون نفروختم...

بلوط نفس عميقي كشـيد... دلش ماتم گرفته بود... داشـت سـوگواري لحظاتي را ميكرد كه در ندانسـتن دسـت و پا ميزد و او را به تمسـخر گرفته است... تحقير كرده است و او دم نزد كه پدر خودت باعث وباني اش بود... حتي يک كلمه ... تاوان اشتباه ديگران را او داد.

بهرام نفس عميقي براي رهايي از بغضـش كشـيد وگفت: نخواسـتم تاوان اشتباهمو تو بدي دخترم....

بلوط : ولي دادم.... منم تاوان دادم... ق شنگ ترين تاوان زندگيمو ... اين بار بي خجالت در آ*غ*و*ش پدرش فرو رفت. شايد يک لحظه از تاثر و شرايط موجود حق را به او داد... بيسـت سـال دوري از خانواده... اجبار زندگي با يک پسر خود ساخته كه حالا در عرشه ي دلش سكان دار بود... مگر ديگر ميتوانست ان لكه ي كمرنگ نارضايتي را ببيند؟

پدرش... خودش... ونداد... لعنتي چقدر خوب بود... مثل بوي عطرش!

بهرام نفس عميقي كشيد وگفت: قدر همو بدونيد...

بلوط حرفي نزد. هنوز در شوک بود.

شوک حرفهايي كه از خاطرات بود و حقيقت داشت.

بهرام تنهايش گذاشـــت... در ان هنگام شـــب واقعا به اين تنهايي هم نياز داشت....

كت وندا د را كاملا پوشـيد... چهار تا مثل خودش ان داخل جا ميشـدند... بازوهايش را هم در استين هايش فرو كرد ... دستهايش هم كشيده بود.

همان كتي بود كه چند وقت پو شيده بود.... نميداند ست ست كت و شلوار است ... اين ر ا تک با يک شلوار ديگر ست كرده بود.

نفس عميقي كشيد...

انگشـــتانش را در جيب كتش گذاشـــت... با حس لمس مقوايي ان را بيرون اورد.

در تاريكي شب متوجه نشد ان چيست... بنظرش سطح ليزش شبيه كاغذ گلاسه بود.

به سمت چراغي رفت كه گوشه اي از حياط تعبيه شده بود.

ان را زير نور چراغ گر فت. با د يدن چهره ي خودش و فرزام در حا لت ب*و*سه ... زانوهايش سست شدند... نفسش به شماره افتاده بود... در ان سرما وسوز هوا خيس عرق شده بود...

اين دست ونداد چه ميكرد...

با صداي الناز كه به داخل خانه فرخوانده مي شد ... سعي كرد از دو شوک همزمان بيرون بيايد... صورتش داغ بود.. عرق سردي تمام تنش را پوشانده بود.

فكر ميكرد چه كســـي زهرش را ريخت... از فرزام بعيد بود.... گزينه ي دوم كوروش بود.

لعنت به او که زندگي اش را به بازي گرفته بود... هنوز حرفهاي پدرش مثل پتک برسرش فرود مي امد... حتي رفتار اين چند وقته ي ونداد...

چطور نيامد تاعکس را در صورتش پرت کند وبپرسد: اين غريبه کيست که تو را ب*و*سيده...

خود خوري ميکرد وفکر ميکرد رفتار هاي ونداد را حالا درک ميکرد. يعني برايش مهم نبود که بپرسد؟ پس چرا دم از صداقت واعتماد ميزد؟

چرا داد نزد که اين کي ست که تورا راحت مي ب*و* سد ... بي غيرت بود يا سر قولش؟

کاش عکاس عکس واکنشش را ميگرفت... کاش شاهدي دا شت که فرياد بزند حقيقت در همين لحظه نبودا ...

با صـــداي دوباره الناز اشـــکهايش را پاک کرد و عکس را به جيب ونداد برگرداند و وارد سالن شد.

****

****

با خستگي روي مبل نشست.

بلوط به اشپزخانه رفت....

ونداد گفت: چيکار ميکني؟

بلوط :چايي نميخوري؟

ونداد از جا بلند شد وگفت: نه ميرم بخوابم... شب بخير...

عزيزمش را نگفت و حق ميداد که نگويد... حق ميداد که همان شب به خير هم نگويد.

بلوط فوري گفت: ميخوام باهات حرف بزنم...

ونداد: اي وّ وّ وقت شب؟

بلوط: اره ... اشكالي داره؟

ونداد سري تكان داد و رفت تا لباس هايش را عوض كند.

بلوط فرز چاي را عوض كرد... همان پيراهن را پوشيده بود. به خودش عطر زد وساقش را دراورد ... دوست داشت اولين شبشان اراسته باشد.

ليموها را داخل نعلبكي گذاشت و سيني چاي را روي عسلي قرار داد.

ونداد با ان تي شرت سفيد و شلوار راحتي نخودي هنوز خواستني بود.

بلوط كنارش نشـــســـت وگفت: من بايد راجع به يه چيزايي باهات حرف بزنم...

ونداد : چي؟

بلوط: وقتي من و تو شروع كرديم... هيچي بينمون نبود... جز يه سند كه ما رو به هم وصـل ميكرد ... هيچ حسـي من بهت نداشـتم.... اينا رو ميدوني نه؟

ونداد: اره....

بلوط نفس عميقي كشيد وگفت: چهار سال پيش... دانشگاه كه قبول شدم... همون روز اول... با يه پسـري به اسـم فرزام اشـنا شـدم... تمام ترم اول فكر ميكردم شـــوهرم همونه... همگرو ه بوديم.... بي مناســـبت براي هم كادو ميخريديم ... هيچ وقت بيرون از محيط دانشـــگاه بيرون نرفتيم ... اما من فكرميكردم ازش خوشم مياد... ترم بعد انتقالي گرفت و رفت... گوشي منم

یه مدت بعد دزدیدن ازم... تمام روزهایي که دا شگاه میرفتم بیخیال پ سر و وابستگي هاش شدم....

اما بعد از کارشناسي از یکي خوشم اومد که باز فکر کردم عاشقشم... مدام ا صرا ر میکردم که باهاش ازدواج کنم... خوش تیپ بود... حتي قیافه اش از تو هم سرتر بود... اما سواد در ست و حسابي ندا شت...مغازه دار بود... یه دو ست سمج هم به ا سم کوروش دا شت .. همون که چند وقت پیش پیغام گذاشته بود...

من با کوروشم ارتباط داشتم... ولي اون موقع فقط فکر و ذکرم پیش شروین بود... یه کاري کردم کوروش بخاطر کاراي مزخرفش یه جوري بیفته که نتونه حالا حالا ها بلند بشه.... بعدش هم که یه ازدواج اجباري ناخواسته... تهران قبول شدنم... و دوباره دیدن فرزامي که فراموشش کرده بودم...

به فنجان ها نگاه کرد .... نفس عمیقي کشید وگفت: سرد شد میرم عوضش کنم...

خواست بلند شود که ونداد دستش را گرفت وگفت: بقیه اش؟

بلوط سرش را پایین انداخت و با صداي مرتعشي گفت: ازت متنفر بودم... هیچي ازت نمیدونستم اما میدونستم که ازت متنفرم... نمیدونم چي شد... ولي فرزام و به زندگي اي که فکر میکردم فقط مال خودمه راه دادم... حس میکردم با اون میتونم فکر کنم که خوشبختم... میتونم فکر کنم که اجباري زندگي نمیکنم.... اما نشد.... نتونستم... حالا هم دارم در نهایت صداقت

اعتراف میکنم.... چون خودت گفتي بايد بهم اعتماد کنيم... من اعتمادتو نشکستم... اما...

گريه اش گرفته بود. نميخواســـت به شـــوهرش بگويد يک مرد غريبه را ب*و*سيده است....

ونداد دستش را زير چانه اش برد و صورتش را بالا اورد.چشمهاي دريايي اش خيس اشک بود.

ونداد فقط نگاهش ميکرد.

بلوط با گريه گفت: نميخواســـتم بهت خيانت کنم.... وندادباور کن نميخواستم... من من... من دستشو ميگرفتم... درحالي که دست تو رو پس ميزدم... ميذاشـــتم بهم نگاه کنه ولي از تو رو ميگرفتم... گذاشـــتم... گذاشتم...

ديگر نميتوانست ادامه دهد.

ونداد نفس عميقي کشيد.

هق هق بلوط بلند شده بود. ونداد هم کاري به ارام کردنش نداشت. شايد نياز داشت خودش را ارام کند.

شايد ده دقيقه اي طول کشيد.

ونداد از جا بلند شد .... سيني چاي را برداشت و يک دور ديگر پرشان کرد. بخار داغ چاي بلند بود.

بلوط نفسي کشيد وگفت: همش همين بود....

ونداد فکر کرد همه اش؟ چيز کمي بود؟

ونداد د ست به سينه نشسته بود ... صورت در هم رفته اش د ست كمي از بلوط نداشت.

با لحني كه خستگي از ان مي باريد گفت: اخرين بار كّ كّ كي ديديش؟

بلوط : دو روز پيش.. همه چيز وبهش گفتم...

چقدر با صداقت!...

ونداد پوزخندي زد... كم كم به نيشـخند و يک لبخند عميق و يک قهقهه ي عصبي تبديل شد.

از جايش بلند شد و رو به او ايستاد وگفت: حالا بهم ميگي؟

بلوط سرش را پايين انداخت.

و نداد نفس عميقي كشـيد وگفت: اگه اون عكس و تّ تّ تو جيب كتم نميديدي الانم نميگفتي.... و چه تلخ بود لبخند لاينفک صورتش!

بلوط هق هقش را به زور خفه كرد... ونداد هنوز رو به رويش بود... انقدر مغموم و سـرخورده به نظر مي رسـيد كه ديگر خودش هم ياراي حرف زدن نداشت.

ونداد‌نفس عميقي كشيد وگفت: چّ چّ چّ چطور تونستي؟

بلوط شقيقه هايش را محكم مي فشرد ... در همان حال گفت: ونداد من ... من ... من نميخواسـتم ... اون عكس لعنتي ادامه ام داشـت... من غافلگير شده بودم... من ... من اصلا...

ونداد با كلافگي گفت: عكس ادامه داشـت؟ اومدنش بّ بّ به اينجا هم ادامه داشت؟ اره؟هديه ي تـّ تّ تولد گرفتن ادامه داشت؟

بلوط مات گفت: تو منو تعقيب ميكني؟ زير نظر داري؟ اره؟

ونداد : نه... من مثل چشمام .... نه بيشتر... من بهت اعتماد داشتم... ولي الان...

بلوط: الان نداري؟ نه؟

ونداد نفس عميقي كشيد. به سقف خيره بود... بغض كرده بود... له شده بود... خرد و خمير ضربه فني شده بود وفكر ميكرد همسرش را دوست داشت...

و حالا دوست داشتنش چرا اين جواب سهمگين را در پي داشت.

نفس عميقي كشيد... داشت خفه ميشد....

نمي خواست داد بزند... عصباني باشد و همه چيزهاي بي جان را بشكند... خودش شكسته بود... خم شده بود ... به اندازه ي كافي شكسته شده بود...

نفسش را فوت كرد.

بلوط رو به رويش ايستاده بود.

پر از استيصال...

ونداد موهايش را كنار زد ... سكوت بدي بود... انقدر بد بود كه هيچ يک جرات شكستن را نداشتن...

باز گلي به شجاعت بلوط كه پرسيد: حالا من بايد چيكار كنم؟

در اعتمادش يک شكست بزرگ خورده بود... انقدركه هزار تكه شده بود ... انقدر كه ... نفسش را سنگين بيرون داد وگفت: هيچي...

بلوط با بهت گفت: هيچي؟

ونداد نفس عميقي كشـــيد وگفت: نميخوام تّ تّ تّ تا اخر عمرم بهت شّ شّ شک داشته باشم...

بلوط يک لحظه قلبش نزد... نفسش در سينه حبس شد...

تمام تلاشش براي حفظ تسلطش بي نتيجه بود.... بغضش بدتر شکست ... اشکهايش بي مهابا روي صورتش سر ميخوردند.

ونداد سرش را پايين انداخته بود...

بايد توضيح ميداد...

به ان جمله اش افزود: از اولشـــم نّ نّ نبايد با هم ادامه ميداديم... نبايد مجبورت ميکردم که ادا مه بدي... حق با تو بود... من وتو بدرد هم نميخوريم...

انقدر اين جملات را را حت به ز بان اورد که بلوط فکر ميکرد چرا مقطع نگفت.... از راحتي زياد چرا هيچ کدام را مقطع نگفت... اين نگا ه کهربايي ســـرد را نميخواســـت... اين صـــورت بي حا لت و بدون لبخند محو را نميخواست... گوشش دنبال نجواي مقطع تشديد دار بود...

اين همه بي رحمي را نميخواست...

بلوط اشکهايش را پاک کرد وگفت: اين حرف اخرته؟

ونداد سرش را به علامت مثبت تکان داد.

بلوط ايستاده بود....

ونداد موهايش را كشـــيد وگفت: نميخوام تا اخر عمر به كســـي كه دوّ دوّ دوستش دارم شک داشته باشم... چرا با مّ مّ من اين كارو كردي؟ چّ چّ چرا با جفتمون اينكارو كردي؟

بلوط اشـــكهايش را باز پاک كرد... هرچند باز نا فرماني ميكرد ند و از چشـــمش فرود مي امدند اما از جلوي ونداد رد شـــد وگفت: من من... من نخواستم به من بي اعتماد بشي... درچشمهاي يخ زده و سرخش خيره شد وگفت: هرگز اينو نميخواستم...

ونداد نفس عميقي كشيد وگفت: برو بلوط...

با مكث گفت: من وتو نميتونيم ادامه بديم...

بلوط انگار توقع اين را داشـــت ... چه راحت دوجانبه حرف ميزد. ازدواج اجباري جدايي اجباري ... شـــايد يک لحظه از ذهنش گذشـــت بايد بگويد ببخشـــيد ... بايد بگويد خواهش ميكنم ببخش و اجازه بده با هم ادامه بديم... اما نگفت... نتوانســـت بگويد ، كه اگر ميگفت بلوط نبود...! به سمت اتاقش چرخيد وگفت: باشه هرچي تو بگي... خوشبخت باشي...

به سمت تلفن رفت.

ونداد خودش را به ديواري رساند و به ان تكيه داد.

صداي بلوط را مي شنيد كه طلب يک ماشين را ميكرد.

ادرس هم منزل دختر خاله ي مادرش بود كه در تهران ساكن بود و ميدانست كه ريحان امشب را انجا ميگذراند.

چمدانش را برداشـــت و تمام لباس هايش را كه خيلي هم نبودند داخلش ريخت... وسايل ميز اينه را هم داخل يک ساک ريخت و مانتو وشلوارش را پوشيد...

كمي كرم زد... چ شمهايش را ارايش كرد... رژ لبش هم پاک شده بود ان را هم تجديد كرد...

نفس عميقي كشيد. عطر زد.

يک روسري ساتن سورمه اي كه با مانتوي ابي نفتي اش هم خواني داشت و شلوار لي يخي پوشيد.

كتاني هاي ســفيدش را هم كه تا به حال پا نزده بود را هم روي فرش خانه به پا كرد.

چيز زيادي ندا شت... اين خانه شايد ا سما به نام او بود اما ر سما ... ديگر جايي در ان نداشت.

همه چيز را بردا شت... تابلوي ونداد را هم كه ديروز برده بود قابش كرده بود ... يک قاب البالويي سوخته...

از اتاق بيرون امد.

ونداد روي زمين نشسته بود.

با ديدنش حتي تكان هم نخورد.

بلوط در كمال ارامشي كه كمتر در خود سراغ داشت... با لحني خالي از هر بغض و لرزشـــي گفت: اين يادگاري من به توه... اميدوارم ارزش اينكه روي ديوار باشه رو... مكثي كرد وحلقه اش را دراورد...

ونداد بلند نشد که بگيرد.... در ناباوري فقط نگاهش ميکرد.
بلوط حلقه ي ظريف و سفيدش را روي شيشه ي قاب گذا شت و هر دو را جلوي زانوي ونداد گذاشت.
به سمت پيانو چرخيد و قورباغه ي نارنجي را برداشت وگفت: اينم من از طرف تو يادگاري با خودم مي برم باشه؟
ونداد چيزي نگفت.
با صداي زنگ بلوط لبخندي زد وگفت: خوب...
سر سري نگاهي به اطراف انداخت. خانه اش... خانه شان.... پذيرايي م*س*تطيل شکل تلويزيون ال اي دي و سينماي خانگي اش....
مبل هاي راحتي ال مانندي که پارچه اش ترکيبي از سياه وزرشکي وصورتي چرک بود جلوي تلويزيون بود و ست مبل رسمي تر در انتهاي هال به صورت گرد چيده شده بود.
ميز نهار خوري دوازده نفره به رنگ همان ست رسمي هم درست زير اپن قرار داشتند.
يک مزرعه ي افتاب گردان که نصفه نصفه در چهار تصوير وقاب نقش بسته بود به صورت نا مرتب پايين و بالا به ديوار بالاي تلويزيون اويخته شده بود.
دو تابلو فرش هم با فا صله در ق سمتي که انگار براي پذيرايي مهمان در نظر گرفته شده بود و شکيل تر به نظر ميرسيد به ديوار نصب شده بود.
اه عميقي کشيد ... خانه شان را دوست دا شت... با صداي خشکي گفت: تاريخ و وقت دادگاه ومشخص کن... خداحافظ...
از کنارش رد شد... بوي عطر خنک وسرد و مليحش به مشام ونداد رسيد.

در بسته شد..... دو قطره اشک از چشمهایش پایین امد روي قاب چکید... رفت ... به همین راحتي... بي انصـاف چقدر راحت رفت ... ! توضـیح داد ... او نبخشید و رفت ... رفت که...

چ شمهایش را ب سته بود... تمام خاطراتش مثل برق وباد ازجلوي چ شمش عبور میکرد ... خاطراتي که با بلوط داشـــت.. لحظاتي که با هم گذرانده بودند....

چند بار سرش را از پشت به دیوار کوبید...

به تصویر خودش نگاه کرد... کار یک روز دو روز و یک ساعت و دوساعت نبود... با این همه ظریف کاري شاید زمان زیادي برده بود...

بلوط چقدر پشت صندلي مي نشست تا تصویر او را بکشد... چقدر برایش زمان گذاشته بود .... چقدر...

نفسش بالا نمي امد... این وقت شب ... نباید اجازه میداد همسرش برود... ازخانه خارج شـــد.... اســـانســـور بالا نیامد... راه پله را پیش گرفت. دران ساعت شب اصلا مهم نبود که بخاطر سرعتش کسي بیدار میشود....

سرایدار خواب بود.

نفس نفس میزد ... به کوچه دو ید... ماتش برد... بلوط نبود... چقدر دیر فکر کرد که باید دنبالش بیاید....

تا سر کوچه ي تنگ وتاریک دوید.... ورز شکار بود اما نفس کم اورده بود. کو چه خالي بود. چراغ ها خاموش بودند.... بلوط رفته بود... ! چرا گذاشت برود...

سـردرگم و حيران راه ميرفت وفكر ميكرد چطور اجازه داد بلوطش برود؟ او كه همه چيز را توضيح داد... چرا نپذيرفت... چراقبول نكرد... چرا نفهميد... هوا ابري و دل گرفته بود... مثل تمام وجودش ساعت هفت صبح بود... مثل ديوانه ها بلند بلند با خودش حرف ميزد. اين هم براي بار دوم ... ديگر مگر روي اين را دا شت كه بگويد ببخش وباز گرد؟ يک سوي ذهنش نهيب ميزد ديگر وقتي اعتمادي نيسـت چه عشـقي... دلش ميگفت ديگر همه چيز را ازدسـت دادي... زندگي سـراسـر خوشـبختي را كه ميتوانسـتي با كسـي كه دوستش دا شته با شي... مي بخشيد مگر چه چيزي از او كم ميشد؟ مگر به بلوطش حق نميداد ؟

با نهايت خودخواهي گفت برو.... با نهايت خودخواهي بگويد باز گرد.... ديگر مگر ميتوانست چنين خواسته ي معجزه وارانه اي از بلوط داشته باشد؟ زمان مثل برق وباد مي گذشـت.... از دو صـبح تا الان بيدار بود و راه مي رفت. با تي شـرت خانه و دم پايي ابري ...! كسـي عمرا فكر ميكرد او يک استاد دانشگاه است ... از سرما مي لرزيد وفكر ميكرد اين چند ماه با بلوط بودن انقدر خاطرات شـيرين وتلخ به جا گذاشـته بود كه تا ابد نميتوانسـت فراموش كند...

عكسي را كه دست بلوط ديد .... برايش توضيح داد... چرا قبول نكرد كه ان روزها از او متنفر بود.... چرا قبول نكرد ان روزها بهم قول داده بودند كاري بهم ندا شته با شند.... ان روزها بلوطش نميخوا ست با او با شد... پس حق داشت ... نداشت نميدانست.

اما اين را مي دانســت كه مثل شــكســت خورده ها در ســاعت هفت صــبح جمعه با لباس راحتي مي لرزيد وميدانست كه زندگي اش به ته خط ر سيده است... وهيچ راه برگشتي برايش نيست...

بلوطش او را بخشــيد وقتي فهميد كه براي ازدواج اجباري يک چک ســفيد پذيرفته ا ست... بلوطش او را بخشيد وقتي نميتوانست حرف دلش را بدون مكث بيان كند..... بلوطش او را بخشيد وقتي صداها را از يک سو ميشنيد ... بلوطش صداقتش را وقتي ثابت كرد كه دلايل محكمه پسند ش را شنيد وفرياد زد دروغ اســت... بلوطش اعتماد داشــت كه بهنوش هم به خانه مي امد و.... بلوطش... هميشه بزرگ بو د و ميبخشيد اما او!...

در را با كليد باز كرد.

سرايدار با ديدنش متعجب پرسيد: طوري شده؟

جوابش را نداد.

سوار اسانسور شد.

روي تماشا كردن به اينه را نداشت.

ساعت هفت وسي دقيقه بود.

در را با كليد باز كرد.

خانه روشن بود... تلويزيون نرمش صبح گاهي نشان ميداد و اهنگ هيجان انگيزي پخش ميكرد.

ونداد سرش را خم كرد با ديدن بلوط كه در ا شپزخانه بود ... ماتش برد. اين رويا بود يا خواب؟

بلوط با ديدنش با مكث گفت: سلام...

ونداد جوابش را نداد.

بلوط : چاي دو دقيقه ديگه حاضر ميشه .... زيرشو خاموش كن...

از جلويش رد ميشد كه ونداد د ستش را گرفت و محكم درا غوشش گرفت.

انقدر به خودش فشارش ميداد كه بلوط حس كرد تک تک ا ستخوان هايش ترق ترق صدا مي داد.

اما مهم نبود... با اينكه بوي عطرش را حس نميكرد .... با اينكه ژوليده و خسته وخراب بود اما درا غوشش فرو رفته بود و مهم نبود كه استخوان هايش درد ميگريد!

ونداد به صورتش نگاه كرد وگفت: كّ كّ كي برگشتي؟

بلوط: مگه رفته بودم؟

ونداد چيزي نگفت.

بلوط با اخم ظريفي چيني به بيني اش انداخت و گفت:من كي به حرفت گوش دادم كه اين بار دومم باشه؟

غير از اين نبود كه اگر بود اين بلوط بلوط نبود!

ونداد لبخندي زد و بلوط گفت: ناراحتي؟

ونداد نفس عميقي كشيد وگفت: هيچ وقت به اندازه ي امروز خّ خّ خوشحال نبّ بّ بودم....

بلوط يک تاي ابرويش را بالا برد وگفت: ده تومن از جيبت برداشـــتم.... كنســـلي اژانس... برو خدا روشـــكر كن اومدي دنبالم ... وگرنه ســـر وتهت ميكردم...

و نداد بلند خندید وبلوط گفت: واســـه خاطر بدهیم اینجام.... خیلي خوشحال نشو...

لبخند رو لب ونداد ماسید... با حس هراسي بارز گفت: چي؟

بلوط : یه فرصـــت بهم بدهکاري... من بهت فرصـــت دادم... حالا نوبت توه...

ونداد نفس راحتي کشید و بلوط گفت: دوست دارم یه زندگي خوب و اروم داشته باشم ... دوست دارم همه حسرتشو بخورن... دوست دارم همه بگن شوهرش ازش سر تره... دوست دارم خوشبخت بشم... به سمت گوش چپش روي نوک پنجه رفت و اهسته گفت: با تو میخوام خوشبخت بشم...

ونداد با اخم گفت: خوبه میدوني... چي گفتي؟

بلوط خنده اي کرد وگفت: مزه اش به همینه .... گونه اش را ب*و*ســـید وگفت: بریم صبحونه؟

ونداد با غر گفت: چي گفتي...

بلوط: فکر کن گفتم خیلي دوست دارم....

ونداد نیشش باز شد وگفت: مرسي برگشتي...

دوباره سفت در آ*غ*و*شش گرفت ... بلوط ارام گفت: منو مي بخشي؟

ونداد بو کشید وگفت: مگه چّ چّ چیکار کردي؟

بلوط خودش را به او فشرد وگفت: هیچي...

ونداد لبخندي زد وگفت: نمیخوام دیگه به قبلش فکر کنم.... باشه؟

بلوط: باشه ... قول بده که دیگه به قبلش فکر نمیکني ... باشه؟

ونداد: بّ بّ باشه...

ونداد ســرش را روي موهاي نرم او گذاشـــت و بلوط گفت: منو امروز مي بري...

ونداد تند ميان كلامش امد وگفت: شهربازي؟

بلوط خنديد وگفت: نه.... دوســـت دارم به يكي ســـر بزنم.... به يكي كه مسبب همه ي اين چيزا بود...

ونداد: كي؟

بلوط: بريم سرخاک...

ونداد: خاک كي؟

بلوط به رنگ كهربايي چشمهاي پر از محبت و مهرباني وصبورش خيره شد قبل از اينكه لبهايش را با ب*و*ســـه اي عاشـــقانه اتش بزند ، گفت: همون كسي كه مجبورمون كرد يه زندگي مشترک داشته باشيم!...

زندگـي يک آرزوي دور نيست

زندگـي يک جست و جوي كور نيست

زيستن در پيله ي پروانه نيست

...زندگي كن زندگي افسانه نيست

زندگي غير مشترک

خورشيد .ر

پايان

20بهمن.۲۰:۳۲|پنج شنبه